

رمان حواست نیست | gopel کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

سر دو راهی عشق و نفرت..

در جستجوی چشمانی عاشق و بارانی درمانده تر از گذشته..

تنها گذر نامه ی جاده ای به اسم انتقام را در دستانم گذاردند..

بر خلاف مسیر عاشقی ظاهرش زیبا بود ..

خوش میدرخشید در آن قیامت سرای انتقام جویان..

هر چه جلوتر میرفتم اشک و آه را پشت چشمان به خون نشسته از انتقامم پنهان میکردم..

قلبم ندای "بی پروایش را با نفرت میخواند".

و عقلم "فریاد حواست نیست هایش..را برایم نوار میکرد..

گذشت، تا زمانی که تنها فریاد عقلم را می شنیدم..

درست مقابل پرتگاه خونین و سرخی همچو برزخ

در حالی که صدای رعب انگیز لاشخورهایی که بالای تپه به انتظار سقوطم

بودند بدنم را به لرزه می انداخت..

و تنها همین را میگفت:

"در فکر انتقام بودی ولی حواست نبود سر دور برگردان داشت صدایت میکرد"

طبق معمول با صدای کلاه قرمزی بلند شدم و بعد از بلند شدنم شروع کردم باهانش خوندن:سلام الاغ عزیز

سلام الاغ عزیز حالت چطوره خوف و خوشو سلامتی حالت چطوره؟خودمم خندم گرفته بود با این کارام.

نصف موهام تو دهنم بود نصفشم تو کلیپسم . کلیپسم رو وا کردم موهامو درست کردم. رفتم تو دستشویی تا

خواستم صورتم رو بشورم با کله افتادم زمین.اینم از شانس خوب من.

اولین روز دانشگاه بود هم خوش حال بودم که رشته مورد علاقم قبول شدم و دارم می رم دانشگاه سراسری

هم ناراحت بودم که دوباره باید صبح ها ساعت ۷ از خواب پاشم.

در کمدمو باز کردم یا پیغمبر بمب ترکیده اینجا. با زور یه مانتو سورمه ای با شلوار جین هم رنگ مانتوم در

آوردمو پوشیدم حوصله به خودم رسیدن رو نداشتم . موهامو شونه کردم و جمع کردم پشتم.خوب شد موهام

خدایی صاف بود وگرنه پدرم در اومده بود. مقنعه ام هم پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.پله ها رو طی کردم

از پذیرایی رد شدم و رفتم طرف اشپزخونه.

بابا مثل همیشه داشت چایی می خورد و روزنامه می خوند نمیدونم این روزنامه ها چه چیز جالبی دارن که

بابای من رو جذب میکنن.

-سلام دخترم

چه خوشگل شدی

با صدای بابام از افکارم اومدم بیرون و گفتم: سلام بابای گلم یعنی خوشم میاد من اگه گونیم بیوشم شما باز میگید خوشگل شدم.

-بابا ازت تعریف نکنه که تو افسرده می شی از زشتی

صدا رو دنبال کردم و پشتمو نگاه کردم همون طور که حدس می زدم نیما بود که داشت مسخرم می کرد.

-تو چه مشکلی با این خواهر خوشگلت داری که این همه اذیتش میکنی.

مثل همیشه بابا شروع کرد به طرفداری از من

-آخه این شیر برنج کجاش خوشگله بابا .

-تو چقدر حسودی. همه ارزوشونه مثل من باشن.

-اوهو.میشه یه نفر از اون هزار نفرو نام ببرید

۱- نیما بسه دیگه اول صبحی. الانم باید بری چیستا رو برسونی بیای

۱- بابا. مگه من خودم شلم که با این برم.

- همیشه نیما ماشینو می خواد باید با نیما بری.

اهی کشیدمو راه افتادم. نیما داشت پشت سرم میومد.

-شیر برنج دوستاتم مثل خودت خر زدن و پزشکی قبول شدن.

- تو چیکار به دوستای من داری؟

-همین جوری پرسیدم.

-تو گفتیو منم باور کردم.

-خب باور نکن به من چه.

خنده موزیانه ای زدمو نگاش کردم

چند وقت بود همش سراغ از دوستای من میگرفت به خصوص درباره ی الهه.اخه الهه خیلی خوشگله.دماغ سر بالا پوست سبزه بانمک چشم و ابروی سیاه موهای صاف. تو افکار خودم بودم که نیما گفت:هوی کجا داری میری سوار شو.

سوار ماشین شدم.ماشین مال مامانم بود اما وقتی بعد از سرطانش مُرد ماشین رسید به نیما.

هروقت سوار ماشین نیما می شدم یاد مامانم می افتادم.ماشین خوبیه هرچهارشنبه دست منه چون با بچه ها می ریم می گردیم یعنی من و الهه و مریم.الهه که از راهنمایی تا حالا باهاش دوستم مریمم از وقتی که مامانم مُرد باهاش دوست شدیم یعنی دوسال پیش.

پنجشنبه ها نیما ماشین نمیده چون خودش می خواد بره بگرده.

تو راه دانشگاه بودیم.نیما برعکس همیشه خیلی تو خودش بودو حرف نمی زد.برای همین گفتم :نکنه برادر ما عاشق شده که حرف نمی زنه.

-یه چیزی بگو که به من بیاد اخه شیر برنج دارم به یه چیز دیگه فکر می کنم.

خیالم راحت شد و گفتم:به چی؟

-به تو چه.

-مثل ادم نمی تونی حرف بزنی؟

-شیربرنج گرامی به شما چه مربوطه؟

تا اومدم یه چیزی بگم ماشین نگه داشت.وای چقدر سختی دیده بودم تا رسیدم دانشگاه سراسری.الهه و مریم مثله کنه اومدن چسپیدن به شیشه.شیشه رو کشیدم پایین و گفتم :پول خورد ندارم.

-برو بمیر بیشعور.دیدی شرط رو باختی مریم گفتم این نمی تونه مثل ادم حرف بزنه.

-چیستا می مردی مثل ادم حرف بزنی که من یه شام مهمون این گدا بشم حالا باید به تو و این شام بدم.

-خجالت بکش.بابات پولش داره از پارو بالا میره تو هنوز.....

-چه ربطی داره.اصلا حالا که این طور شد به غیر از شما دوتا همه ی دوستای داداشتو و خود داداشتم دعوت.

من و الهه شروع کردیم دست زدن و سوت زدن که نیما گفت:دوستای من یه ایلنا.

مریم سرش سوت کشید و گفت: خب به ۶ تاشون بگید بیان.

نیما گفت: باشه قبوله. کی؟

من و الهه و مریم با هم گفتیم: پنجشنبه.

هممون دلمون می خواست پنجشنبه بریم چون اینجوری نه نیما می تونست بره و من دلم خنک می شد و تاحالا ما فقط چهارشنبه ها می رفتیم بیرون. نیما قبول کرد من از ماشین اومدم بیرون و درو بستم. وای چه حالی داشت دم دانشگاه سراسری واستادن. تازه فهمیدم که الهه و مریم همین جوری واستادن دارن نگام می کنن. منم پروتر از اونا دستامو تو هم قفل کردم و نگاهشون کردم. تازه متوجه تپشون شدم. الهه یه مانتو از این بلند پوشیده بود رنگ قهوه ای تنگ با یه شلوار تنگ زیرش که فقط یه زره اش پیدا بود با مقنعه و عینک دودی بالا سرش. مریمم که یه مانتو تنگ مشکی با شلوار قهوه ای تنگ و مقنعه قهوه ای. چون موهاش مشکی پرکلاغی بود قیافش خوب شده بود.

-والا تا حالا یه پسر این جوری منو نگاه نکرده بود که تو داری نگاه می کنی. مریم با سر حرفشو تایید کرد و گفت: ولش کن تا حالا دوتا خوشگل ندیده.

-رو که نیست سنگه پا قزوینه حالا یه بار تیپ ادمیزادی زدید من نگاتون کردم لیاقت ندارید حالا بیاید بریم که دیر شد.

رفتیم کلاسمون رو پیدا کردیم و وقتی رفتیم تو بیشتر بچه های باحال پیش دبیرستان پارسال داخل بودن. تا مارو دیدن همه شروع کردن دست زدن و جیغ کسیدن. انقدر خوشحال بودم که همه خودمون بودیم. و بعد نگام کشیده شد سمت پسرا تا نگاه کردم موندم کلاس درسته یا نه. همه از این پسر باکلاسا و خوشتیپا و پول دارا و
.....

همش فکر می کردم پسر سوسولا و عینکیا پزشکی قبول میشن. چه پسرای بی بودن ولی من در کل پسرا رو مثل دخترا می دیدم

باهاشون هم مثل دوستای دخترم رفتار می کردم. ولی الهه و مریم اصلا در این یه مورد شبیه من نبودن. مریم زد به پهلوی من و یه سوت زد. الهه در گوش من گفت: فتبارک الله الاحسنا الخالقین.

صندلیها قشنگ جوری بود که دخترا یه ور و پسرا یه ور دیگه. تا آخر کلاس گفتیم و خندیدیم و درس هم که نگم بهتره. ساعت ۱۰ بود و بعد هم کلاس نداشتم. دیگه کلاس نداشتم تادوشنبه.

-بچه ها چطوره بریم الان بی کار و بی ار بگردیم برای خودمون بعد بریم ناهار بخوریم و بعد هم...

پریدم وسط حرف مریم و گفتم: بعد هم بریم یه سری به خواهر خوشگل من بیتا بزنییم که تازه حامله است.

هنوز به الهه و مریم نگفته بودم که بیتا حامله اس برای همین کلی ذوق کردن.

-پس زشته دست خالی بریم.

-الهه راست میگه. اول بریم خونه شما که لباسای ما اونجا هست آماده شیم بعد بریم بازار و بعد بریم نهار بخوریم و بعد هم بریم خونه ی خواهر گل تو.

-اوکی

رفتیم خونه ما آماده شدیم. نیما خونه بود برای همین با زور ماشین ازش گرفتیم به شرط اینکه تا ساعت ۸ بهش بدیم. سوار ماشین که شدیم مریم گفت: به قول خودت بابات پولش داره از پارو بالا می ره خوب بهش بگو یه ماشین برات بگیره که ما اینهمه منت برادر شما رو نکشیم برا یه دور زدن.

-بهش گفتم گفته برای تولدم یه سوناتا می خره.

-ایول. پس یعنی پنجشنبه دو هفته دیگه؟

-مریم مطمئنی درست حساب کردی.

-اره چیستا. درست حساب کردم. امروز ۳ مهر تولدم ۱۳ مهر خب میشه پنجشنبه هفته دیگه.

-وای نمی تونم باور کنم که دیگه منت نیما رو نمی کشیم. البته یه بدی دیگه هم داره

مریم و الهه با هم گفتن: چی؟؟؟

-دیگه بجای بنز سوناتا سوار میشین.

-اه. حواسم نبود. بازم خوبه مگه نه الهه؟

-راست میگه چیستا بازم خوبه.

-اره بابا خوش حال باشید. بعد صدای ضبط رو بلند کردم و باهاش خوندم این شعرو خیلی دوست داشتم

عاشق چشمام

دیوونه ی نگاتم

پس

پاشو با من برقص

هستی واسه من نفس

نفس

وقتی نیستی

مریض و بدحالم

وقتی هستی

مست و خوشحالم

تا وقتی رسیدیم دم رستوران همین جور خوندیم. دم رستوران که رسیدیم جا باسه پارک نبود. بیشتر چهارشنبه ها می اومدیم اینجا. هم جاش خیلی باحال بود هم غذاهاش خیلی خوش مزه بود و هم به قول الهه و مریم پاتوق بیشتر دختر و پسر بود.

از اونجایی که نگهبان پارکینگ ما رو می شناخت یه جای خوب بهمون داد. منم ماشین پارک کردم و با بچه ها پیاده شدیم.

چیستا اونجا رو همون پسر که چهارشنبه پیش دیدیمشون. مریم هم در تایید حرف الهه گفت: همون ۵ تا خوشگلا.

سرمو چرخوندم و دیدم همون ۵ تا پسر خوشگل و خوشتیپ که اون چهارشنبه دیدیمشون دارن از سه تا ماشین خوشچیل دوتا پورشه یه دونه هم فراری دارن میان پایین. خودشون هیچی ماشیناشون رو که دیدم دهنم اسفالت شد. وای چه خوشگل بودن.

یکی یکی از ماشینا اومدن بیرون. همه به جز اونیکه تو پورشه مشکی بود. اومد بیرون وای چه خوشگل بود.

برنزه هیکلش که نگم بهتره چشم و ابرو مو مشکی مدل موهاش که خیلی خفن بود.

هرچی بگم کم گفتم از خوشگلیش و جذابیتش. یه بولیز شلوار تنگ مشکی پوشیده بود.

دیدم خیلی بد داریم نگاه می کنیم برای همین به بچه ها اشاره کردم که بریم تو . رفتیم تو اونام پشت سر ما وارد شدن ما نشستیم رو میزی که همیشه می نشستیم و اونام روی یه میز نشستن که ما دید کامل داشتیم.

مریم گفت: اینا چرا اینجا نشستن.

الهه- که مارو دیوونه کنن.

-بابا هم چین تهفه هم نیستن.

مریم و الهه به شکل علامت سوال نگام کردن.

-چرا اینجوری نگاه می کنید؟

الهه- تو چرا امروز این جور شدی پسرای به این خوشگلی اون وقت تو میگی هم چین تهفه هم نیستن.

-چیکار کنم خودکشی کنم؟

مریم- راحت باش تو این کلا امروز خل شده.

-شما که سالمید بسه.

ناهار سفارش دادیم و برامون آوردن. همین جور که می خوردیم به میز اون نگاه کردم.

دو تاشون مستقیم همه حرکات مارو در نظر داشتن یه کیشون چشای قهوه ای داشت اون یکی چشاش سبز بود. اون دوتا دیگه که داشتن می خوردن چشم یکیشون ابی چشم اون یکی عسلی بود. اون خوشگله ولی مثل اینا نبود.

مریم- چه نگاهی می کنن

الهه- مانتم درسته. دکمم باز نیست.

-همه چیزمون درسته.

مریم- پس

-ول کنید بخورید بریمکه خیلی دارن بد نگاه می کنن.

وقتی خوردیم من حساب کردم و رفتیم بیرون. وقتی بیرون رفتیم نفس راحتی کشیدم و گفتم: اخیش راحت شدم. و دستامو باز کردم.

از پشتم یه صدایی شنیدم: خفه نشی با هوای ازاد.

نگاه کردم دیدم ۵ تا پسرا پشتمن.

انقدر خجالت کشیدم دستامو بستم و رفتم اون ور الهه و مریمم پشتم اومدن. تا رفتیم پسرا شروع کردن خندیدن.

مریم-اینا که تو بودن.

الهه-مثل جن یهو ظاهر شدن.

-بریم بریم تا بیشتر زایع نشدیم.

سوار ماشین شدیم. وقتی داشتیم از اونجا می یومدیم بیرون به صورت خیلی باحال اسم همشون رو فهمیدم. اینجوری: شیشه که دادم پایین داشتن با هم حرف می زدن. چشم ابیه: حامد. چشم سبزه: میثم. چشم عسلیه: امیر حسین. چشم قهوه ای: ارشام

ولی اسم چشم مشکی رو نفهمیدم چون صداش نکردن.

ولی فقط فهمیدم که شب می خواد بره مهمونی اونم از نوع قاطیش.

مریم- اسماشون تو حلقم.

الهه-ارشام چه اسمی.

-چقدر بی سلیقه اید شما. حداقل چشم مشکیه که از بقیه خوشگل تر بود.

-برو بینم بابا. اگه اسمشو می دونستیم یه چیزی ولی اسمشو نمی دونیم. مگه نه الهه.

-راست میگه.

-باشه شما راست می گید.

رسیدیم دم خونه بیتا اینا. کادو ها رو برداشتیم و زنگ زدیم و رفتیم بالا. بالا که رسیدیم بیتا جلو در ایستاده بود. مارو که سریع اومد جلو هممون رو بوس کرد.

-بیتا چرا شکمت بزرگ نمیشه.

-وا بزار چهارماهه بشه بعد تازه کم کم شکمم بزرگ میشه.

مریم-راست میگه.بیتا خیلی بهت تبریک می گم.

-مرسی.چرا کادو گرفتید؟

الهه-برای بچه کادو نگیریم پس.

-مرسی.حالا بیاید تو.

رفتیم داخل.فرهاد مثل همیشه رو مبیل لم داده بود داشت تلویزیون نگاه می کرد. تا ما دید بلند شد و بلند

گفت:سلام به خواهر زن شیطونم و دوستاش.

-سلام عرض شد.

مریم و الهه هم سلام کردن و نشستن.

-تو نمی خوای کادو حامله بودن بیتا رو بدی.

فرهاد-بابا بزار یه هفته بشه بعد.

-یه هفته شد از شنبه پیش تا این شنبه.

فرهاد-خیلی خب.

-چطوره یه مهمونی بدی؟

همه دوچشمه داشتیم فرهاد رو قورت می دادیم که گفت:باشه.چرا اینجوری نگاه می کنید

همه با هم براش دست زدیم که زنگ در خورد.

-قرار بود کسی بیاد؟

-اره.شایان. و رفت سمت در.شایان برادر فرهاد بود خیلی خوشگل و خوش تیپ بود ولی من اون رو مثل

فرهاد می دیدم. ولی اون چند بار غیر مستقیم بهم ابراز علاقه کرده بود.

-سلام به همه.جمعتون هم که جمعه فقط گلتون کم بود که منم رسیدم.

-بابا یه کم خودتو تحویل بگیر.

خندید با همه دست داد نشست بغل من و یه سیب برداشت و گاز زد.

-چه خبر چیستا؟

-هیچی سلامتی. خبرا پیش شماس. هنوز نمی خوای زن بگیری؟

خنده تلخی زد و گفت: تو فکرشم.

تا ساعت ۷ همه خندیدیم و بعد ما بلند شدیم که بریم وقتی می خواستیم بریم بیرون نیما گفت: امروز تولد

همون دوستم که یه بار با خودم اوردمش اینجا. شما رو هم دعوت کرده می یابد؟

-کدوم دوستت؟

-همون که با من اومد اینجا دوستای تو هم بودن. کی دیگه بابک.

تازه دوهزاریم افتاد و گفتم: اها فهمیدم.

رو به بچه ها کردم با سر علامت تایید دادن و گفتم: باشه ما هم میایم.

خدا رو شکر بابام وقتی شایان منو جایی دعوت می کرد اجازه می داد برم اخه خیلی به شایان اعتماد داشت.

از خونه بیجا اومدیم بیرون اونارو رسوندم خونشون تا آماده بشن خودمم رفتم خونه ساعت ۸:۳۰ بود نیما الان

کلمو می کند. رفتم تو خونه نیما بالا بود وقتی رسیدم بالا مثل شیر سریع اومد جلوم.

-سلام داداش گلم

-ساعت چنده؟

-خب بابا نیم ساعت دیر اومدم.

-من ساعت ۸ با یکی قرار داشتم الان برسم اونجا ۹ اون وقت چی می شه؟

-پر.

-افرین. حالا می دونی که من الان باهات چیکار می کنم.

-خب در اون صورت منم الان پر می شم.

اینو گفتم سریع دوییدم سمت اتاقم.نیمه تند داشت می دویید تا به من برسه.

-من یه پدر از تو در بیارم صبر کن.

-اول باید به من برسی.تند دوییدم رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم.

-باز کن درو.

-نمی کنم.

-گوش کن مثل بچه ادم.حالا درو باز کن.

-گوش می کنم

نمی شنوم

گوش مرا

-باسه من شعر می خونی صبر کن.

اینو گفت رفت یه کم بعد یه صداهایی شنیدم.

-صبر کن چیستا خانوم.فکر کردی من درو نمی تونم باز کنم.

و به دنبال این حرف در باز شد و اومد تو.

-که گوش می کنی نمی شنوی باشه و باشت رو تختمو برداشت محکم داشت باهاش می زد تو سرم حالا

من از خنده نمی تونم کاری کنم اون بیشتر زورش می گرفت منو محکم تر می زد.

-بیشعور احمق.مگه من نگفتم من ماشین رو می خوامساعت هشت ها؟

-باشه قلت کردم دیگه از این گه ها نمی خورم.

-بگو گه خوردم

-حالا که تو گفتی نمی گم.

من ادم خیلی مغروری بودم و نیما می دونست که من عمرن حالا که اون گفته بگم.

-یا می گی یا من به زدنم ادامه بدم.

-ن - م - ی - گ - م

-گه خوردی که نمی گی.

می دونستم که الان فرشته نجاتم یعنی شمسی جون از راه می رسه.شمسی جون از بچگی ما تو خونه ما کار می کنه.خیلی مهربونه و هم فرشته نجاتمه.

-چه خبرتونه.نیما این چکاریه.

-شمسی جون حقشه.من اگه دیگه به این ماشین دادم.

-نده بابا می خواد برام ماشین بخره.

دست از زدن برادشت و با چشمم های گشاد شده گفت :چی؟

-پیچ پیچی.گفتم بابا می خواد برای تولدم ماشین بخره.

شصتسو گرفت پایین و بقیه انگشتاشو مشت کرد و گفت : به همین خیال باش.

-از بس که حسودی.

با دهنش صدا در آورد و گفت :اگه هم بخره از مدل ماشین من که بیشتر نمی خره.ارزونی خودت.

و به طرف در حرکت کرد.شمسی جونم خیالش راحت شد و رفت . اومدم برم آماده شم که گفت :زود آماده شو من حوصله ندارم منتظر بمونم.

-ا مگه تو هم دعوتی؟

-اختیار داری اول به من گفت بهت بگم بیای بعد خودش بهت گفت بچه.وقتی منو مهمونی دعوت می کردن تو تو قنداق بودی.

-خیله خب.باید دنبال مریم و الهه هم بریم.

-نمی گفتمی هم می دونستم باید دنبال اون دو تا جل بریم.

-درست صحبت کن درباره ی دوستای من.

-وای ترسیدم.و از اتاق رفت بیرون.

سریع که نه ولی یه ساعت بعدش آماده آماده بودم.

یه شلوار جین تنگ با یه تاپ یه کم استین دار بنفش پوشیدم

موهامو هم ریختم دورم فر شده.

ساعت ۹:۳۰ بود.نیمه آماده تو پایین نشسته بود.وقتی از پله ها رفتم پایین گفت:چه اجب تشریف آوردی

-ما اینیم دیگه.

اومد یه چیزی بگه ولی نگفت.راه افتادیم طرف پارکینگ.ماشین رو در آورد و سوار شدیم.

تو راه خونه الهه بودیم.طبق معمول کلی ارایش کرده بود با یه مانتو عجیب و غریب.دونبال مریم هم رفتیم
صدای اهنگ از پشت در خونه هم می یومد.وای یه مهمونی قاتی.

مریم و الهه که بال در آورده بودن.زنگ درو زدیم و بابک گوشی برداشت و گفت:سلام

بیاید تو.

در باز کرد یه خونه خارج از شهرولی خوشچیل و موشچیل.عجب خونه ای بود.

هر فکرشو کنی داخلش بود.

بابک دم در منتظر ما وایستاده بود از پشتش صدای دست و جیغ و اهنگ و..... میومد.

بابک دعوتمون کرد داخل.

یه دختر یا پسر زشت و غیر پولدار از توشون پیدا نمی کردی.همه ادم حسابی بودن .

داشتم دور و بر رو دید می زدم که شایان رو دیدم.اومد طرفمون بعد از سلام و احوال پرسی یه اتاق رو نشون داد و گفت که می تونیم مانتو هامونو اون جا اویزون کنیم.ما هم راه افتادیم سمت اتاق درو که باز کردیم از تعجب شاخ در آوردیم.مریم و الهه هم همین طور.

وای باورم نمی شه کهکه اون پسر چشم مشکیه اینجا دعوت بود.

اونم تعجب کرد و گفت:من شمارو قبلا جایی ندیدم ؟

منم کم نیاوردم و گفتم:چرا ما همونایی هستیم که ظهری با زایع کردنشون کلی حال کردید.

از خجالت نمی دونست چیکار کنه.

از پشت یه صدایی اومد: اراد چرا نمی یای؟

پشتمو که نگاه کردم دیدم بله ارشامه. همونیکه از همه بیشتر به ما خندید.

تا ما رو دید اب دهنشو قورت داد و گفت: اراد بیا بریم تا مزاحم این خانوما نشیم.

-اره بریم. اینو گفت و مثل برق از اتاق رفت بیرون.

اراد چه اسم باحالی. مریم بود که داشت می گفت.

-اره اسم قشنگیه حالا زود باشید مانتو هاتون رو بکنید تا بریم بیرون.

مانتوها مون رو کندیدم و اویزون کردیم رو چوب رختی و رفتیم بیرون.

-بیخشید ما منظوری نداشتیم. فقط خیلی دستاتون باز بود.

پشتمو نگاه کردم و دیدم ۵ تفنگدار پشتمونن. وای چه خوشگل شده بودن.

از فازشون اومدم بیرون و گفتم: خواهش می کنم. ولی ادم با ۳ تا خانوم این طوری برخورد نمی کنه.

بعد رفتیم سمت شایان و مریم و الهه هم دنبالم اومدن.

۱- چرا اینجوری می کنی داشتن

نذاشتم مریم حرفشو تموم کنه و گفتم: امشب می خوایم فقط خوش بگذرونیم پس زد حال نزنید. برای اونا

هم نقشه ای دارم تا تلافی ظهر رو از دلشون در بیارم.

مریم و الهه خنده شیطانی کردن و رفتیم وسط تا یه کم برقصیم.

انقدر رقصیده بودیم که نای حرف زدن نداشتیم خیلی وقت بود نرقصیده بودم.

نگاه ۵ تفنگدار کردم داشتن می رقصیدن. وقتش بود که نقشم رو روشن پیاده کنم.

به مریم و الهه هم اشاره دادم و با هم رفتیم سمت حیاط.

رفتیم تو حیاط اخه داخل خیلی سروصدا میومد و نمی تونستم درست بهشون بگم.

نقشه رو بهشون گفتم و رفتیم تو. همه در حال رقص بودن. نیما هم داشت با یه دختره خوشگل می رقصید.

برای نقشه من و چندتا بطی مشروب نیاز بود...

چندتا بطی مشروب برداشتم و رفتم طرفشون

یک دو سه چهار پنج

تا پنج شمردم و رفتم طرفشون و الکی سرپا زدم و مشروب ها ریخت روشون..وای چقدر حال کردم..

-وای واقعا ببخشید..اینجا لیز بود...واقعا متاسفم..و ازشون فاصله گرفتم....

یا پیغمبر...اراد با عصبانیت اومد طرفمون..

مریم و الهه در رفتن ولی من تا اومدم در برم یکی از دستاش بازوم رو گرفت.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: دستتو به من نزن.

-باشه.و دستشو از رو بازوم برداشت وگفت: این بچه بازیا یعنی چی؟

-کدوم بچه بازیا.

-همین بچه بازیا که میای روی ما مشروب میریزی..

-اصلا منظورتون رو نمی فهمم.

-باشه.

و رفت.

-یه بلایی سرمون در نیاره.

صدای الهه بود.

-نه نترس.هیچ کاری نمی تونه بکنه.

-بله شما راست می گید یه مشتتون کافیه تا بیهوش بشیم.مگه نه الهه؟

-راست می گه.

-بیخیال شید.امشب میخوایم خوش باشیم.

اونا هم تایید کردن رفتیم وسط.

بعد از اینکه یه کم رقصیدیم. یه شعر گذاشتن برای تانگو رقصیدن .

شعر خارجی بود که خیلی ملایم و باحال بود.

شایان اومد طرفم و دستشو دراز کرد طرفمو و گفت :افتخار میدی؟

-بله.

دستشو گرفتم و رفتیم وسط . دستشو انداخت دور کمرم و شروع کردیم رقصیدن.

-هنوز فکراتو نکردی؟

-تعجب کردم و گفتم:درمورد چی ؟

-در خواست ازدواجم.

-شایان من تو رو مثل نیما و فرهاد دوست دارم و به تو به چشم برادر نگاه می کنم.

-چرا؟

-نمی دونم ولی می دونم نمی تونم تو رو

تا خواستم بقیه اش رو بگم گفت:پس یعنی نه.

-با تاسف اره یعنی نه.

-اوکی. پس بیشتر نباید به تو وابسته شم.

-اره.

-من فردا بلیط دارم دارم می رم برای چند وقت یه جا بمونم که از اینجا دور باشه.

-کجا؟

-یه جا که از اینجا دور باشه.خیلی دور.

-مثلا؟

-دیگه بماند.هیچکس نمی دونه کجا دارم می رم ولی وقتی برم به احتمال زیاد به تو زنگ می زنن.بگو نیست رفته یه جایه دوربه منم نگفته.

تو سکوت کامل رقصونو کردیم و بعد از رقص دستم یواش ول کرد دم گوشم گفت :خداحافظ.
و رفت.

وقتی کامل از خونه رفت بیرون الهه اومد پیشم و گفت:عزیزم کجا رفت؟
-نمی دونم.

سرم رو انداختم پایین و رفتم نشستم.

-الهه چرا حالشش گرفتست؟

-نمی دونم.

مریم نگام کرد و گفت:تو که از اون بدتری.چی شده؟
-رفت.

همین یه کلمه براش کافی بود تا ماجرارو بگیره.

تا اخر شب دیگه حال و حوصله نداشتم.وقتی می خواستیم بریم نزدیکای ساعت ۳ بود.

اراد اومد سمت ما.مریم و الهه دوباره در رفتن.

وقتی رسید بهم گفت:بالاخره ما رو بخشیدین.

-بله.

-پس می شه یه چیزی بهتون بگم.

-نه.

-چرا؟

-چون الان حالم خوب نیست.

-پس می شه شمارتون رو داشته باشم تا بعدا بهتون بگم.

-نه.

عصبانی شد و گفت:دیگه چرا؟

-چون من شمارمو به هر کسی نمیدم ولی اگه انقدر کارتون مهمه شما شمارتون رو بدین.

-نمیشه.

-به درک من که کار نداشتم شما اصرار کردین.

تا اوادم برم گفت:صبر کنین شوخی کردم. مثل اینکه اصلا عصاب ندارید.بنویسید.

وقتی شمارشو تو گوشیم زدم گفت:از کجا بفهمم زنگ می زنید؟

-از اون جایی که همه می دونن من ادم خوش قولی هستم.

-اوکی.منتظرم.

-باشه.

و رفتم.

چه پسر جذابی بود کثافت.خوشگل...خوش تیپ...خوش صحبت....مغرور.

من عاشق پسرای مغرور بودم.

رفتم طرف بچه ها.

-کثافت چطوری تونستی پسررو تورکنی ها؟

صدای الهه بود که داشت سرم قر می زد.

-با توام چجوری تونستی؟

ها؟

تو که از پسرا بدت می یومد.

پس واسه ما فیلم بازی می کردی اره؟

-صبر کن چرا اینقدر عصبانی؟

خودش اومد.

-اگه راست می گی چی داشت می گفت ها؟

-اول کار گفت ببخشید و از این حرفا بعدم گفت می شه یه چیز مهم بهتون بگم منم چون حالم خوب نبود
گفتم نه بعدم شمارشو داد تا بهش زنگ بزنم و اون موضوع رو بهم بگه.

-همین؟

-اره.حالا بریم که من اصلا حالم خوب نیست.

بعد از خداحافظی از این چرت و پرت ها رفتیم طرف ماشین سوار شدیم.

-می خوای امشب من و الهه بیایم پیشت؟

پشت رو نگاه کردم انگار همه فهمیده بودن حالم به خاطر رفتن شایان خرابه.

-اگه بیاید خیلی خوب میشه.

-پس ما میایم خونه شما.

-نمی خواین خبر بدید.

-قبلا از اینکه بیایم گفتیم که شب پیش تو می مونیم.

لبخندی زدم و چشامو بستم.

با تکونای الهه بیدار شدم و از ماشین پیاده شدم.

انقدر خوابم میومد که اصلا نفهمیدم کی رسیدم تو اتاقم. بدون اینکه لباسام رو در بیارمرفتم تو تخت.

تختم دو نفره بود برای همین هرسه می تونستیم روش بخوابیم.

چشامو بستم و خوابم برد.

-چیستا چیستا پاشو .

چشامو با زور باز کردم و.ساعت ۹ بود.

-چه مرگته الهه؟

-اراد زنگ زده گوشیت هم روشن بود من برداشتم می خواد با تو حرف بزنه.

تا گفت اراد چشم تا اخر باز کردم و گفتم: چی؟؟؟

-می گم اراده.

-اون که شماره منو نداشت. بده من گوشيو.

گوشيو ازش گرفتم و گفتم: الو

-سلام

-شما شماره من رو از کجا اورديد؟

-از يه دوست

-كدوم دوستي كه شماره من رو بلده.

-يه دوستي كه هم دوست منه هم دوست شما.

-كي؟

-بماند.

-يا همين الان مي گيد يا گوشي رو قط مي كنم.

-خيلى خب. از بابك.

-مي دونستم.

-الان مي تونم اون موضوع رو بگم.

-نه

-ديگه چرا؟

-چون من رو از خواب ناز بيدار كرديد و تا از من عذر خواهي نكنيد..

نذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت:عذر می خوام.

-حالا حرفتون رو بزنیید.

-باید رو در رو بهتون بگم.

-کی؟ کجا؟

-رستوران همیشگی ساعت ۸.

-اوکی خدانگهدار.اگه دیگه مزاحم نشید ممنون می شم چون می خوام بخوابم.

-بای تا ۸.

تلفن رو قط کردم و پرت کردم رو تخت.

-چیکار داشت.

-به تو چه چقدر فوضولید شما دو تا.

-بداخلاق.

الهی هم در تایید حرف مریم گفت:مثل سگ پاچه می گیری.

-نه بابا.

-زن بابا.

-من بابا تو زن بابا بسه دیگه می خوام بخوابم.

-کم آوردی.

-اصلا هم اینطور نیست.

-همیشه وقتی کم می یاری همین چیزارو می گی.

-مریم بسه می خوام بخوابم تا فردا صبحم با من چونه بزنی من باز حرف خودمو می زنم.

چشمامو بستم و دوباره خوابیدم. ساعت ۴ ظهر بود که از خواب بیدار شدم الهی و مریم هم خواب بودن.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها از پله ها پایین رفتم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم .بابا خونه نبود.

تو اشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی بردارم بخورم.خیلی گشتم بود.

در یخچال که باز کردم نسیم سردی بدنم رو نوازش داد.از دیروز تا حالا یه بسته شکلات داشت بهم چشمک می زد.دلَم رو زدم به دریا بسته شکلات برداشتم و از اشپزخونه رفتم بیرون نیما تا منو با اون شکلات دید
گفت:بخور بخور داری مثل خیک میشی.

-چه پرو.هیكل به این خوبی.

-کی بهت گفته هیكلت خوبه.

-نیاز به گفتن دیگران نداره معلومه.

-من همیشه می دونستم تو خیلی اعتماد به نفس داری ولی فکر نمی کردم در این حد باشه که توهم بزنی.

-رو که نیست سنگ پا قزوینه.

-باشه هر چی تو بگی من همونم.از ادمی که توهم زده من انتظار ندارم.

خنده ای کرد رفت سمت اشپزخونه.

اومدم یه چیزی بگم ولی بیخیال شدم رفتم سمت اتاقم.

تا رفتم تو الهه گفت:داری مثل ...

نذاشتم بقیش رو بگه گفتم:چرا امروز همه دارن به من همین رو میگن.مگه من خیلی چاقم.

الهه-نه ولی داری میشی.

-پس بیاید یه کم برقصیم.

لب تابم رو برداشتم با بلندگوهاش و رفتم طرف در که الهه گفت :کجا.

-بریم پایین برقصیم.

الهه-چرا.

-آخه نیما گان گانم استیل رو خیلی خوب می رقصه می خوام با اون برقصم.

تا گفتم خیلی خوب می رقصه الهه دمش گذاشت رو کولش از اتاق رفت بیرون تا بره پایین.

من و مریم با خنده رفتیم پایین.

لب تاپ رو روشن کردم شعر سای رو گذاشتم و رفتم وسط.

gangam style

oooooooooooooooooooo

sexy lady

تا گفتم گانم استیل نیما با همون رقص مخصوص این اومد تو حال. تا گفتم اووووو نیما دستش گرفت

به کمرش شروع کرد به این ور اون ور پردین. عین سای می رقصید.

کلی رقصیدیم وقتی اخر شعر رسید نیما انگشت اشارش رو کرد طرف ما و گفت: گانم استیل. و رفت.

من و بچه ها دیگه حال نداشتیم. افتادم رو کاناپه و دستامو کامل باز کردم. هنوز شکلاتم رو نخورده بودم.

رفتم شکلات رو اوردم تا اومدم بخورم.

الهه- تو ادم نمی شی.

مریم- راست میگه دیگه. اینهمه رقصیدی.

-برید نه. من این رو تا اخر می خورم.

در شکلات باز کردم و بعد از چند دقیقه تموم شد.

الهه- کوفت بخوری.

مریم- پس ما چی.

-همینه که هست. می خواستید به من متلک نگید.

الهه- پرو.

-حالا پاشید جای یه شعر دیگه هم دارید پاشید.

الهه- مریم میای نفری یه چک بهش بزنیم.

مریم-اره فکر خوبیه.

-جرعت می خواد.برنامه امروز چیه.

الهه-الان که دیگه نمی شه رفت بیرون دیشب هم که تا صبح الواتی می کردیم من می رم خونه یه کم واسه فردا که کلاس داریم بخونم و بعدام یه جا قرار بزاریم شام بخوریم.

-اوه یادم رفت بگم من ساعت ۸ با اراد قرار دارم.

مریم-چی؟

-پیچ پیچی.خودش اصرار کرد.

الهه-تو هم بدت نمی یاد.

-اصلا هم اینطور نیست پیش خودتون فکرایه چرت و پرت نکنید.

الهه-من دیگه برم.

مریم-منم باهات می یام.

-کجا زوده.

الهه-زود درده.از دیشب تا حالا ور دل تو هستیم.وقتی برگشتی زنگ بزن. اوکی؟

-اوکی.

بعد از اینکه آماده شدن رفتن نیما داشت می امد طرفم.ساعت ۶:۳۰ بود.

-جایی می ری؟

-اره.

-کجا؟

-خونه آقای شجاع.

-جدی گفتم.

-بیرون.

-با...

-یه بنده خدایی.

-کی؟

-تو چرا اینقدر داری منو سوال پیچ می کنی ها؟

-حوصلم سر رفته بود گفتم به تو گیر بدم.

۱-

-اره.

نیما خودشو انداخت رو کاناپه و کنترل تلویزیون رو برداشت.

رفتم طرف پله ها دیگه باید کم کم آماده می شدم. رفتم تو حموم.عاشق حموم بودم. وقتی اومدم بیرون ساعت ۷:۳۰ بود. موهامو خشک کردم و صاف شلاقی کردم. یه مانتو کرمی با شال و کیف کرمی در اوردم که بپوشم. وقتی کامل آماده شدم ساعت ۸ بود.از پله ها رفتم پایین هنوز بابا نیومده بود.سوئیچ رو به زور از نیما گرفتم.

تو راه رستوران بودم. رسیدم دم رستوران پورشه اش پارک بود.نگاه به ساعت کردم ساعت ۸:۳۰ بود.

کلی فحش بهم داده.

وارد رستوران که شدم داشت با تلفن حرف می زد.از دور که بهش نگاه می کردی تابلو بود که مغروره و همین طور از کاراش و رفتاراش با دوستاش ولی تا من رو می دید دیگه از اون غروره خبری نبود.

رفتم سر میزی که نشسته بود.نشستم رو صندلی و نگاهش کردم.تلفنش رو قط کرد و گفت:ببخشید ساعت من خرابه یا مال شما؟

-مال تو.میشه سریع کارتون رو بگید.من کار دارم.

خندید و گفت:اوکی.من اراد ۲۷ سالمه.الان دکتر عمومی هستم و تا ۲ سال دیگه فوق تخصص کلیه می گیرم.

-خب اینا به من چه.

-صبر کن دارم می گم دیگه. با من ازدواج می کنی؟

تا گفت با من ازدواج می کنی چشم ۴ تا شد.

چی؟

-گفتم با من ازدواج می کنی؟

-حالت خوبه.

-اره.

-تو دیوونه ای.

چرا؟

-چی داری میگی؟ تو حالت خوب نیست.

-تو از من بدتری.

-درست صحبت کن. هنوز انقدر درک نداری که این جورى خواستگارى نمى کنن. هرچند من جوابم منفیه.

-حق با تو میام خواستگاری خونتون.

-تو حالت خوب نیست.

صندلی زدم عقب و راه افتادم سمت در خروجی.

اومد طرفم و گفت: کجا؟

-خونه آقای شجاع.

در باز کردم و رفتم سمت ماشین و گازش و گرفتم و در رفتم.

انقدر ناراحت بودم که حد نداشت. پسره بی شعور.

تا رسیدنم به خونه کلی بهش فحش دادم.

رسیدم خونه در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین درو محکم کوبیدم.

تا رسیدم تو خونه نیما گفت: چه عجب تو زود اومدی.

کلید رو پرت کردم رو مبل کنارش که گفت: با دوست پسرت دعوا کردی اینقدر وحشی شدی؟

-نیما حوصله ندارم سربه سرم نزار.

رفتم از پله ها بالا و رفتم تو اتاقم درو محکم بستم و خودمو انداختم رو تخت.

پسره بی شعور تو چجوری روت شد هم چین چیزی به من بگی.

همین طور با خودم حرف می زدم و فحش بهش می دادم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

-بمیر

الهی-بی ادب.

-با ادب چیکار داری؟

-مثل اینکه حال و حوصله نداری. چی شد

-کثافت از من داره خواستگاری می کنه.

چی؟؟؟

-چنگال

-دروغ نگو.

-قط می کنما.

-خب. اون که اینقدر از دور مغرور بود. چجوری از تو خواستگاری کرد؟

-خودمم موندم. الهی

چی

-گفت می خواد بیاد خونمون خواستگاری.

چی؟؟؟

-چنگال.اگه بیاد چی؟

-ازاون پسره هر چیزی بگی بر میاد.

-واقعا.

-اره.

-من اصلا ازش خوشم نمیاد.یعنی کلا از پسرا خوشم نمیاد.

-می دونم.

-چیکار کنم؟

-نمیدونم.شمارشو مگه نداری؟

-چرا

-خب بهش زنگ بزن بگو من اصلا از تو خوشم نمیاد.

-نمیشه

-چرا؟

-نمیدونم

-پس بزار بیاد خواستگاریت.

-نه

-نکمه.پس یه کاری کن دیگه.

-اصلا ولش کن.نمیاد اینجا.کاری نداری؟

-نه

-پس بای

-بای

اگه بیاد چی؟ نمیاد. من مطمئنم.

چشام رو بستم و خوابیدم.

چیستا پاشو. مُردی پاشو دیگه.

چشامو باز کردم نیما بود.

چه مرگته.

منو بگو اومدم تو رو بیدار کنم.

چیشده.

زلزله اومده. پاشو کلاس داریا.

چشام گشاد شد و ساعت رو نگاه کردم ساعت ۷ بود. من که اینقدر نمی خوابیدم. این پسر همه ی هوش و ذهنم رو گرفته بود کثافت. نیما رفت بیرون. سریع صورتمو شستم واماده شدم.

تو راه دانشگاه بودیم طبق معمول نیما داشت می رسوندم.

خب مثل اینکه خیراییه.

چی؟

نگفته بودی.

چی رو؟

پسر دیگه. همون که هوششو بردی و از این حرفا.

دهنم بسته نمی شد از تعجب.

نیما چرا چرت و پرت می گی.

باشه من چرت و پرت می گم برو از بابا بپرس.

درست مثل ادم بگو چه خبره.

- یه پسر زنگ زده به بابا گفته بود که می خواد بیاد خواستگاری تو.

مثل اینکه از این بچه پولدارایی که مامان و باباش خیلی تحویلش می گیرن.

ولی اگه باهاش ازدواج نکنی خیلی خری.

-پرو.

پس بالاخره کار خودشو کرد. زنگ زد. می دونستم ول نمی کنه. حالا چی می شه.

پسره ی کثافت اینهمه ادم چرا من. دم دانشگاه رسیدیم من هنوز تو شک بودم.

-الو پیاده شو. مثل اینکه فکر و هوش تو هم برده.

-نیما خفه شو.

-پس یه عروسی افتادیم.

-عمرن.

-میای شرط ببندیم.

-باشه. شرط چی؟

-اگه من بر دم باید پای من رو ببوسی. اگه تو بردی من دو روز کامل ماشین رو می دم به تو.

-من که می خوام ۱۳ مهر ماشین بخرم. بچه گول می زنی.

-نترس تا قبل از ۱۳ مهر عروسیم کردی.

-باشه قبوله.

-نامردی نکنیا

-باشه.

از ماشین رفتم پایین به سمت دانشگاه. وارد کلاس که شدم شانس اوردم که هنوز استادمون نیومده بود.

اول کار الهه و مریم می خواستن کله منو بکنن ولی وقتی قضیه رو بهشون گفتم دهنشون دومتر باز شد.

استاد اومد و درسش رو داد ولی من یه کلمه هم نفهمیدم بعد هم کلاس تموم شد و رفتیم بیرون .

الهه-چه خر شانسی.

-برو گمشو.

مریم-الاغ شانسه نه خر شانس.

-بچه ها من باید برم شرکت بابام دارم از فوضولی می میرم.بعد به شما زنگ می زنم بیاید خونه ما.اوکی؟

الهه-اوکی.

هممون داشتیم از فوضولی می مردیم.

یه تاکسی گرفتم و رفتم شرکت بابا.وارد شرکت که شدم نصف نگاه ها برگشت طرف من.

یا پیغمبر.چرا اینجوری نگاه می کنن؟

رفتم طرف منشی که از جاش بلند شد و گفت:سلام خانم افشار.

-سلام. می شه سریع به پدرم خبر بدید که من اومدم.

-بله حتما.

سریع به بابام گفت و بعد گفت که منتظرمه.درو باز کردم و رفتم تو عاشق اتاق بابام بودم خیلی خوشگل

بود.بزرگ.شیک.با چندتا پنجره بزرگ.

-به به چه عجب شما اومدید اینجا.

-سلام

-سلام مثل اینکه کار خیلی مهمی داری.

-بله.و البته الهه و مریم هم منتظرن که من برم پیششون.

-پس سریع بگو.

-بابا قضیه این پسره چیه که نیما می گه؟

-خبرش به تو هم رسید دخترم.

-بله.

-این پسر اسمش اراده. ۲۷ ساله شه دکتر عمومی و ۲ سال دیگه فوق تخصصشم می گیره. از یه خانواده خیلی خوب و محترمی هم هست از خانواده های درست حسابی تهران هستن. هم خونه داره و هم ماشین داره.

والا دیروز پدرش زنگ زد به من تا فامیلش رو گفت من شناختم و بعد همین چیزایی که من بهت گفتم رو گفت و بعد هم گفت اگه اجازه بدید بیایم خواستگاری دخترتون منم قبول کردم.
-بابا بدون اینکه به من بگید.

-صبر کن. بهشونم گفتم گفتن که پسرشون تو رو می شناسه قبلا از تو اجازه گرفته.

مگه نه؟

-خب اره.

-پس چی میگی. مثل اینکه این طور که پسرشون گفته تو اون رو دوست داری.

موندم چی بگم پسره پرو من یه کلمه به تو گفتم دوست که گفتمی من تورو دوست دارم.

وقتی بابا دید من خیلی ساکتم گفت: پاشو برو که معلومه خیلی دوستش داری. از قدیم می گن سکوت علامت رضاست. برو یه کلمه دیگه نگو. برو که می دونم داری خجالت می کشی.

-نه بابا اصلا اینطور نیست راستش....

بابا نداشت حرفمو تموم کنم و گفت: برو برو که من خیلی کار دارم .

بعد دست من رو گرفت برد سمت در.

-ولی بابا من....

-برو برو. خداحافظ

-اما...

تا می خواستم بگم که من دوستش ندارم درو از روم بست.

وای حالا چه خاکی تو سرم کنم.

زنگ زدم به الهه گفتم بیان خونه ما. خودمم تا کسی گرفتم و رفتم خونه.

تو راه انقدر به این پسره فحش دادم که نگو. حالا باید چیکار می کردم.

رسیدم دم خونه الهه و مریم دم در و ایستاده بودن.

-خب دیوونه ها چرا زنگ نزدیک برید تو.

الهه-منتظر تو بودیم.

-اوهو

مریم-چی شد؟

-از فوضولی دارید می میرید نه؟

مریم-بله

الهه-می گی یا کیفمو بکنم تو حلقت.

-خیلی خب می گم.

الهه-بگو دیگه.

-اصلا به شما چه؟ها؟

مریم-خیلی لوسی بگو دیگه.

-باشه میگم.

جریان بهشون گفتم . تا رسیدیم تو اتاقم.

الهه-پسره کثافت

مریم-پسره اشغال

-خیلی بی شعوره. چجوری روش شده بگه که من دوستش دارم.

الهه-زنگ بزن بهش.

مریم-راست میگه زنگ بزن.

-فکره خوبیه.

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم. بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت.

-سلام

-سلام علیکم. شما روتون میشه که حتی به من بگید سلام.

-چرا مگه چی شده؟

-هیچی ریلکس باش. پسره پرو رفتی به بابای من گفتم من تو رو دوست دارم. من کی همچین حرفی زدم.

-نیازی به گفتن نداشت از قیافت پیدا بود.

پسره بی شعور.

-جان؟

-گفتم.....

-فهمیدم چی گفتید. ببین اعتماد به نفس من اصلا از تو خوشم نمیاد.

-ولی باید خوشت بیاد چون امشب ما میام خواستگاریت. پس برو آماده شو. بابای.

نداشت حرف بزنم کثافت گوشی رو قط کرد.

الهه-چی شد؟

-امشب می خوان بیان خواستگاریم.

مریم-چی؟

-چنگال

دوباره گوشیم زنگ خورد این دفعه بابام بود. گوشیهو برداشتم و گفتم: الو

-سلام دخترم

-سلام

-دخترم زو آماده شو که امشب می خوان بیان.

-بابا ولی من اصلا

نداشت حرفمو تموم کنم و گفت:ولی اما نداره زود آماده شو که دیره.و گوشیو قط کرد.

ای خدا چرا تا می خواستم بگم من از این پسره خوشم نمیاد بابا نمی داشت بگم.

الهه-باباتم همون رو گفت که اراد گفت.

-اره.حالا چیکار کنم.

الهه-همین امشب که اونا از تو جواب نمی خوان بزار بیان خواستگاری بعد به بابات بگو من این پسر رو نمی خوام.

-شما که همین جا هستین؟

مریم-اره.

-خب خیالم راحت شد.

به زور الهه و مریم رفتم تو حموم و یه کم موندم و اومدم بیرون.اصلا میل نداشتم آماده شم.الهه و مریم از تو کمدم یه بلوز استین سه روب زرشکی با یه شلوار کشیدن بیرون تا من بیوشم.لباسا رو پوشیدم و بعدم موهام رو سشوار کشیدم و حالت دار ریختم دورم چی شدم.یه رژ قرمز هم زدم یه کم هم ارایش کردم.خیلی کم.ساعت ۸ بود.من حاضر شده بودم و رو مبیل لم داده بودم.در باز شد و نیما اومد داخل.

-هاها.دیدی شرط رو باختی.

-الان تازه خواستگاریه.

-عروسیتم به همین زودیاست.

شستم رو اوردم پایین و گفتم:به همین خیال باش.

-باشه.

در باز شد و بابا اومد داخل.

-سلام دخترم.چه خوشگل شدی.

-سلام.مرسی.

-خب الان هاست که برسن.دوستاتم همین جان؟

-بله

-پس بهشون بگو برن تو اتاق نیما.چون وقتی تو و اراد بخواین حرف بزنین می رید تو اتاق تو.

نیما رو نگاه کردم داشت می خندید.وقتی دید من دارم نگاش می کنم یواش گفت:یه عروسی توپ افتادیم.

اومدم چوابش رو بدم که بابا گفت:من می رم حاضر شم .ورفت.

-خیلی بی شعوری نیما.

-نه بابا .

-می بینی که من شرط رو می برم.

-به قول خودت به همین خیال باش.

بابا آماده شده اومد پایین.چجوری به این سرعت آماده شد؟

صدای زنگ خونه بلند شد.

بابا-بابا برو درو باز کن.

-من؟

بابا-اره دیگه.

-مگه من باید درو باز کنم.

نیما-می خوای من برم ایفونم زورت میاد بزنی.

رفتم سمت ایفون به تصویر که نگاه کردم یه زن و مرد تقریبا مسن بودن.گوشی ایفون برداشتم و

گفتم:بفرمایید؟

-برای امر خیر مزاحم شدیم.

-بفرمایید داخل خوش اومدید.

درو باز کردم و ایفون رو گذاشتم.

نیما-خسته نباشی سخت نه؟

-نیما کاری نکن جلو اینا ضایعت کنما؟

نیما-وای ترسیدم.

بابا-بسه دیگه خجالت بکشید.

بابا رفت سمت در ورودی و درو باز کرد. وبا خوش رویی ازشون استقبال کرد و راهنماییشون کرد داخل.

وقتی مامان و بابای اراد اومدن تو و با همه دست دادن و با منم احوال پرسى کردن و دست دادن نوبت رسید به اراد. با یه دسته گل که همش رز قرمز بود وارد شد.وای چه خوشگل شده بود. یه کت و شلوار مشکی که زیرش یه پیراهن سفید از اینا که دو ور دکمه هاش پلیسه خورده بود.من عاشق این پیراهن مردونه ها بودم. یه پاپیویون هم زده بود که خیلی باحالش کرده بود.

وارد شد و اول با بابام و نیما دست داد و بعد هم اومد طرف من و دست گل رو طرفم گرفت و گفت:سلام.

منم خیلی سرد گفتم:سلام . و دست گل رو ازش گرفتم. ورفت سمت پذیرایی .

همه داشتن با هم حرف می زدن. بابا با بابای اراد. شمسی جون با مامان اراد.

اراد هم بعضی وقتا با بابا و باباش حرف می زد.فقط من و نیما با کسی حرف نمی زدیم.یواشکی به نیما گفتم:بابا که گفت بیتا هم میاد.

-زنگ زدم تو راه بودن.

-کی زنگ زدی.

-ده دقیقه پیش.چیه چرا استرس داری؟

-من کی گفتم استرس دارم.

-چیستا.

-چییه؟

-این پسره تو پارتی نبود.

-چرا بود.

-همون جا تورو دید؟

-نه ظهرش من رو تو رستوران دیده بود.

همین موقع به نیما یه اس ام اس اومد که گفت: برو درو باز کن بیتایینا اومدن.

رفتم طرف ایفون و دکمه اش رو زدم و رفتم سمت در. بیتا با اون کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود داشت می دوید سمت من.

بلند گفتم: سلام

بیتا-سلام عروس خانوم

فرهاد-سلام زلزله فکر نمی کردم بخوای به این زودی ازدواج کنی؟

لبخند تلخی زد.

بیتا اومد طرفم و بوسم کرد و گفت: مبارک باشه.

-هنوز که چیزی نشده.

بیتا-خب پیشاپیش.

بیتا و فرهاد وارد شدن و منم پشت سرشون وارد شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی و چیزای دیگه. بابای اراد گفت: حالا که خواهر چیستا جانم رسید بهتره اراد و چیستا جان برن تو اتاق با هم حرف بزنن تا بعدش بریم سره اصله مطلب.

بابام حرفش رو با سر تایید کرد و گفت: چیستا دخترم اراد جان رو راهنمایی کن.

به زور از سر جام بلند شدم و اراد هم پشت سرم راه افتاد.

از پله ها بالا رفتم و رسیدم به اتاقم. الهه و مریم می خواستن یواشکی بیان گوش وایسن برای همین کمین کرده بودن تا من و اراد بریم تو اتاق. رفتم تو اتاقم اونم اومد و درو بستم.

نشست و گفت:می شنوم.

-بخشید چیو؟

-از خودتون بگید.

-خیلی رو داری.چرا نمی فهمی من از تو بدم میاد.

-خب

-خبُ مرض می گم من از تو بدم میاد چرا نمی فهمی؟

-ولی من از تو خوشم میاد.

-زوریه؟

-اره

-ولی اگه من نخوام دیگه زوری نیست.

-چرا هست.

-من اگه فقط یه کلمه به بابام بگم که تو دروغ گفتی من اصلا تورو دوست ندارم اون وقت...

-جرعت نداری بگی.

-چرا؟

-چون بابات می گه تو که نمی خواستی باید زودتر می گفتی و حالا که اومدن خواستگاری دیگه نمی شه و

از یه خونواده خوبیم هستش و خوشگلم که هست دیگه چی می خوای.

-بابای من همچین چیزی نمی گه.

-می گه.

-نمی گه.

-میگه.

-نمیگه.

-می بینی.

-باشه.

می خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: کجا؟

-باید به تو جواب پس بدم.

-اره.

-رو چه حسابی؟

-چون من شوهر ایندم.

-||| نه بابا.

-زن بابا

-من بابا تو زن بابا. ببین بچه پرو همین الان که رفتیم بیرون می ری دیگه بر نمی گردی. اوکی؟

-می گم من از تو خوشم اومده.

-غلط کردی.

-ببین حرف دهننتو بفهما.

-اگه نفهمم چی می شه.

یهو در باز شد و الهه با یه چهره وحشت زده اومد تو و گفت: ترسا

-چی. چی شده؟

الهه-اوف. من فکر کردم می خواد بزنتت.

-نترس بابامم تا حالا من رو نزده چه برسه به این.

اراد-نترس وقتی با من ازدواج کردی با این رفتارایه ضایعت کتکم می خوری.

و به دنبال همین حرف رفت سمت در.

-خیلی پرویی

-باشه تو راست می گی .

-کجا؟

-پایین.اگه نیای خودت جلو همه خیت می شی.

پسره پرو .به زور از جام بلند شدم و رفتم سمت در.تا دید من دارم میام وایستاد تا منم بهش برسم.

نمی دونم چرا ولی کاراش خیلی مشکوک بود.غرورش داشت بر می گشت.

دیگه از اون خوش رویی هایی که با من می کرد خبری نبود بدجور دلم می خواست تا اخر این راه برم و بفهمم قضیه چیه؟نمی دونم ولی یه چیزی نمیداشت برم به بابا بگم دوستش ندارم.یه چیزی بود که نمی داشت برم همه چیز رو لو بدم.یه چیزی نمیداشت که همین الان همه چیز رو خراب کنم.

از پله ها رفتیم پایین و تا رسیدیم به پایین یواش بهم گفت:پشیمون نمیشی. و دوباره به راه رفتن ادامه داد.

عوضی بیشتر به شکم انداختی.یه دلم می گفت تا اخر قضیه برم فوقش اخر طلاق بگیرم یا شایدم باهاش بمونم

یه دلم هم می گفت اینکار رو نکن و خودتو بدبخت نکن. تو فکر و خیال خودم بودم که یهو دیدم رو صندلی بغل نیما نشستم.به خودم اومدم و صاف نشستم.

بابا-خب دخترم حرفاتون رو زدین.

-بله

بابا-پسرم اراد همه حرفات رو به چیستا زدی.

اراد-بله.من همه حرف هام رو زدم فقط جواب چیستا خانوم مونده.

اوهو چیستا خانوم.

بابا-بابا تصمیمت چیه؟

-نمی دونم.

بابا-اره یا نه. چون وقت فکر کردن نداری بابای اراد جان ۱۴ مهر بلیط دارن برای یه کار مهم خارج از کشور. حالا به یا نه.

وای خدایا چیکار کنم. ریسک کنم. ریسک نکنم. تا آخرش برم یا نرم. خدایا دلو بزخم به دریا. اراد هم با اون حرفش من رو به شک انداخت. خدایا دلمو زدم به دریا کمکم کن.
-بله.

صدای کل مادر اراد می خواست گوشمو کر کنه. چه کلی زد.

اول از همه بیتا اومد و بوسم کرد و بعد هم نیما اومد. وای شرطی که با نیما بسته بودم رو یادم نبود.
-دیدى گفتم

-خیله خب. من باختم

-تو همیشه بازنده ای. ولی...

اومد در گوشم گفت: ولی بد تیکه ایه ها.

خندیدم و وقتی همه نشستن بابای اراد گفت: بریم سر اصل مطلب مهریه.
بابا-اقای آرام این چه حرفیه.

که فامیلش آرامه. اراد آرام. چه باحال هماهنگه.

بابای اراد-این یه رسمه عروس خانوم دوست داری مهریت چقدر باشه.
-راستشو بگم.

بابای اراد-اره دخترم.

بیتا رو دیدم که داره چشم غره می ره.

-من دوست دارم مهریم یه ویلای تو شمال باشه.

اراد که نگاه کردم دیدم جلو دهنشو گرفته داره می خنده.

بابای اراد-چه چیز خوبی دخترم فقط همین.

-اره.

بابای اراد-پس مبارکه.

بابا-عروسی کی باشه؟

تا بابام این رو گفت اراد گفت: ۱۳ مهر.

بابا-اتفاقا فکر خوبییه اخه تولد چیستا هم ۱۳ مهره.

بابای اراد-عالیه.

برای چی گفت ۱۳ مهر؟ خیل قضیه مشکوکه حالا که گفتم بله دیگه کاری نمی شه کرد چرا می شه اگه بخوام ولی دوس دارم ببینم اخره این قضیه چی میشه. اه. چقدر من فوضولم. حالا با همین کارام کار دست خودم

می دم.

بالاخره رفتن. من اینقدر خستم بود که انگار کوه کنده بودم. رفتم سمت اتاقم. بدون توجه به الهه و مریم که به دهن من خیره بودن تا یه چیزی بگم خودمو پرت کردم رو تخت.

الهه-چی شد؟

چی چی شد؟

الهه-گفتی نه؟

-یعنی شماها نمی دونید.

الهه-واقعا من و مریم گوش وای نستادیم تا خودت بهمون بگی. اینجوری کیفش بیشتر بود.

-گفتم اره.

الهه-چی؟؟

مریم-چی؟؟؟؟

-پیچ پیچی. گفتم اره.

الهه-تو که گفتی....

نداشتم تا اخر حرفشو بگه و گفتم:نتونستم بگم نه.

الهه-چرا؟؟

چیزی که اراد گفته بود و از فوضول بودنمو هم رو گفتم که مریم گفت:خاک تو سرت همیشه فوضول بودی.

-می دونم.

الهه-حالا واقعا تا اخرش می خوامی بری؟

-اره.نمیدونم.شاید.

الهه-همین الان تمومش کن.

-اره؟

مریم-اره

-نه.امروز نه.فردا.

الهه-باشه.ما دیگه می ریم.

-اوکی.

الهه و مریم که رفتن ساعت نزدیک ۱۱ بود. دیگه حال نداشتم و خوابیدم.

صبح ساعت ۹ بیدار شدم.اولین روزی بود که اینقدر زود بیدار شده بودم.رفتم پایین بابا داشت صبحانه می خورد.

رفتم نشستم و گفتم:سلام.صبح بخیر.هنوز نرفتین؟ساعت ۹ ا.

-سلام دخترم.می دونم خواب افتادم.عزیزم مبارکت باشه.خوب پسریه.

-بابا اتفاقا یه چیزی درباره همین می خواستم بگم.

-چی؟

تا اوادم بگم نیما اومد و گفت:سلام.به به عروس خانوم چه..

عصبانی شدم و گفتم: بس کن نیما.

نیما داشت با دهن باز من رو داشت نگاه می کرد.

-بابا می شه تو اتاق با هم حرف بزنیم.

-اره دخترم.

و از خوردن دست کشیدو بلند شد.

با بابا از پله ها رفتیم بالا و وقتی وارد اتاق بابا شدیم.

-چی شده دخترم چرا اینقدر عصبانی هستی؟

-بابا من نمی خوام با اراد ازدواج کنم.

بابا با چشای گشاد شده داشت من رو نگاه می کرد.

-چی؟؟

-بابا من نمی خوام...

-چیستا حالت خوبه.

-چرا؟

-معلوم هست داری چی می گی. مگه من ابروم رو از سرچاه اوردم. تو که نمی خواستی دیشب باید می

گفتی. من که گفتم اره یا نه. زوری که نبود.

-خب حالا که می گید زوری نیست من دوست ندارم ازدواج کنم.

-اون موقع زوری نبود ولی الان هست.

صدام رو بلند کردم و گفتم: من با اون نمی خوام ازدواج کنم.

تا حرفم تموم شد بابا دستش رو آورد بالا و روی صورت من فرود آورد.

وای یه طرف صورتم از درد بی حس شده بود.

اشک تو چشم جمع شده بود. یه ور صورتم رو گرفتم و در حالی که اشک از چشمام میومد گفتم: بهش زنگ بزن بگو بیاد دنبالم بریم خرید امروز. وقت زیاد نداریم.

و از اتاق رفتم بیرون. نیما کنار در با دهن باز و ایستاده بود و داشت من رو نگاه می کرد.

بدون توجه رفتم سمت اتاقم.

بدون مکث افتادم رو تخت و زار زار گریه کردم. در باز شد.

-کیه؟

-منم نیما.

-نیما برو بیرون حوصله ندارم.

-چی شده چرا نظرت عوض شد؟

-به تو چه.

اومد رو تخت نشست و من رو بلند کرد و صاف تو چشم نگاه کرد و گفت: چی شده؟

-هیچی نمی خوام ازدواج کنم.

گریه ام تقریبا بند اومده بود.

-دروغ داری میگی. درست مثل ادم بگو چی شده؟

-من اصلا از اون پسر خوشم نمیاد.

-خب چرا دیشب نگفتی؟

-نتونستم.

-چرا؟

-نیما ولم کن نمی دونم.

-پس.....

-چی پس.

-بعدا بهت میگم. الان یه راه حل داری.

-چی؟؟

-حالا که بابا رازی نمی شه تو باهاش ازدواج کنی می تونی ۶ ماه باهاش زندگی کنی بعد هم طلاق بگیری.

-چرا ۶ ماه؟

-چون کمتر باشه خانواده دوماد فکر می کنن به خاطر پول باهاش ازدواج کردی بعد هم ابرومون همه جا

می ره. بعد هم پسره دوستت داره.

-یعنی تنها راهه؟

-اره.

یه کم فکر کردم راست می گفت . حالا هم که کاری نمی شد کرد بهترین راه بود.

پسره بی شعور اگه اون نبود هیچ کدوم از این بدبختی ها هم نبود.

نیما رفت از اتاق بیرون. چند دقیقه بعد شمسوی جون اومد داخل و گفت: دخترم ۱۰ دقیقه دیگه اقا دوماد

میاد دنبالت بری واسه خودت لباس بخری و طلا.

-باشه.

-دخترم چرا چشمات قرمزه؟ گریه کردی؟

-نه هیچی نیست. دیشب دیر خوابیدم.

دوست نداشتم شمسوی جون بفهمه. اخه خیلی ذوق داره که من می خوام ازدواج کنم.

بلند شدم که آماده شم.

یه مانتو بلند قهوه ای که با بند بسته می شد با یه ساق از تو کمد در آوردم. موهام رو بستم و چپ زدم.

یه شال نارنجی قهوه ای هم در آوردم چون بندش تقریبا نارنجی بود به هم میومدن.

وقتی کامل آماده شدم ساعت ۱۰:۳۰ بود. وقتی شمسوی جون بهم گفت آماده شم ساعت ۱۰ بود.

کفش های ته صاف در آوردم که بیوشم چون قدم بلند بود نیازی به کفش پاشنه بلند نبود.

از پله ها رفتم پایین که شمسی چون گفت: دختر کجایی پسره یه ساعته دم دره.

-داشتم آماده می شدم. تازه زود آماده شدم.

در رو باز کردم و رفتم تو حیاط حیاط رو هم گذروندم و رسیدم به در حیاط.

در رو که باز کردم دیدم با پورشه مشکی دم در و ایستاده. پورشه اش تو حلقم.

بدون این که صبر کنم دره ماشین رو باز کردم و رفتم نشستم.

-علیک سلام.

-بریم.

-می دونی چند دقیقه اس من رو اینجا کاشتی؟

-هرکه طاووس خواهد جوهره هندوستان ...

-کشد.

پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد. خیلی تند می رفت. البته اون دفعه هم خیلی تند می رفت.

-عادت داری تند بری؟

-اره. می ترسی؟

-نه.

سرعتش رو بیشتر کرد. عوضی. ولی من از سرعت زیاد نمی ترسیدم. فقط داشت پاشو خسته می کرد.

مسیر ۴۰ دقیقه ای رو تو ۲۰ دقیقه تموم کرد.

پسره خر انگار اومده مسابقه رالی.

بعد از اینکه وارد طلا فروشی شدیم یواش گفت: ما اینجا ابرو داریم.

مثل اینکه می دونست می خوام از لجش چیکار کنم. برای همین گفت.

من هم اول صبحی از نظر من البته اول صبح حوصله جرو بحث نداشتم.

بعد از اینکه کامل وارد شدیم مردی که اونجا بود بلند شد و تا کمر خم شد.

من فقط دهنم باز بود که یه مردی به این گندگی به خاطر این تا کمر خم شده.

بعد از سلام و احوال پرسی.مرده از تو کمدهش یه باکس در آورد و درش رو باز کرد.

وای وای چه حلقه هایی.چقدر خوشگل بودن. بعد از اینکه چندتاشون رو برداشتم و دستم کردم یه حلقه رو دیدم که اراد چشم ازش بر نمی داشت . داشت تو جعبه رو نگاه می کرد. من هم همون انگشتر رو برداشتم و دستم کردم.چقدر به دستم میومد.خیلیم خوشگل بود.

اراد که دید اینقدر دارم نگاه می کنم گفت:اقای مرشدی ما همین رو بر می داریم.

جان بدون اینکه از من بپرسه همین رو برداشت چه رویی داره.

-خانوم همین پسندتونه.

بازم به معرفت این.

-بله.

بعد از اینکه حلقه من انتخاب شد نوبت اراد بود.اقای مرشدی یه جعبه دیگه در آورد پر از حلقه.

بعد از اینکه چندتارو دستش کرد از سر لجش یه دونه از اون حلقه ها رو که خودم خوشم میومد رو برداشتم و گفتم:عزیزم این رو بکن دستت. به دستت میاد.

چشم هاش چهار تا شده بود. برای به قول خودش ابرو از دستم گرفت و دستش کرد.

چقدر بهش میومد.

-اقای ارام خیلی به دستتون میاد.سلیقه خانومتون حرف نداره.

اه خانومتون از این کلمه انقدر بدم میومد.

اراد دهنش رو گاز گرفت و با حرص گفت:بله همین هارو می خوام.

بعد از حساب کردن با هم از مغازه خارج شدیم که گفت:لطفا تو مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

-کی گفته به من مربوط نیست.

در ماشین باز کرد و در حالی که سوار می شد گفت: حلقه من به تو چه مربوطه؟

و سوار ماشین شد. منم سوار شدم و گفتم: ببخشید پس به کی مربوطه.

-به من

-تو هم حلقه من رو انتخاب کردی.

-دوست داشتم

-خب منم دوست داشتم

-فرق داره

-اصلا هم فرق نداره

-خیله خب. بسه.

راه افتاد طرف ونک .

-چرا ونک داری میری.

-لباس

بیشعور جمله اش رو نمی تونست تموم کنه. لباس. خر احمق بیشعور. از وقتی که تو رستوران ازم خواستگاری کرده بود ازش بدم میومد.

رسیدیم دم پاساژ ونک که گفت: پیاده شو.

-جان؟

-گفتم بیا پایین.

-همین جمله رو محترمانه بگو تا من پیاده شم

- می خوام بگم فرش قرمز هم برات پهن کنن.

-چه ربطی داره گفتم یه لطفا اول جملت بزار همین

-عمرآ.

درو بست و رفت سمت پاساژ.

پسره پرو. مجبوری پیاده شدم و درو محکم بستم وقتی من رو دید که دارم میام صورتش رو کرد طرفم و پوسخندی زد و به راهش ادامه داد. بیشعور. بعد از کلی خرید که من حسابی خرید کردم از سر لجش از پاساژ اومدیم بیرون. خودم هیچی دستم نبود و همه چیزا دست اون بود. داشت می سوخت.

-کاره دیگه ای نداری؟؟؟

-نه. من رو برسون خونمون.

-بچه پرو

-چی؟؟

-گفتم : خیلی پرویی هیچی دستت نگرفتی بعد دستورم می دی.

-همینه که هست. می خواستی بری خواستگاری یکی دیگه.

-اگه به خاطر.....

حرفش رو خورد و در ماشین رو باز کرد.

-چرا حرفت رو کامل نکردی

-چون چیز مهمی نبود

-اگه نبود خب بگو

- خصوصی بود

-خب بگو حالا

-وای دیوونم کردی. دوست ندارم بگم .

-خب

-خونتون می ری.

-اره

-اوکی

دم خونه رسوندم و وقتی داشتم پیاده می شدم گفت: فردا میام دونبالت بریم خرید.

-کلاس دارم

-کلاس چی؟

-کلاس پیچ پیچی. دانشگاه کلاس دارم.

-باشه پس فردا ساعت ۷.

-مرغت یه پا داره نه؟

-اره.

بچه پرو. خندید و پاشو گذاشت رو گاز و رفت.

این با این وضعیت می خواد دکتر بشه. خدا بداد مریضاش برسه.

وارد خونه که شدم شمسی جون اومد جلو در و گفت: خسته نباشی

-مرسی

-چیا خریدی

-همه چی

-ببینم

پلاستیکیایی رو که جلو در بود رو نشونش دادم

-دختر این همه چیز

-عروسیمه اشکال نداره.

-عروسیتم باشه بازم...

- شمسی جون بیخال

-باشه. حالا چیا گرفتی؟

-همه چیز

بعد از اینکه تمام وسایل رو نشون شمسی جون دادم شمسی جون گفت: خب حالا دیگه چیکار داری؟

-لباس عروس و کفش واسه عروسی و

-کی می خوامی بری بگیری؟

-فردا بعد از ظهر

-خیلی خوب حالا برو یه کم استراحت کن.

-باشه.

از خداخواسته رفتم از پله ها بالا و رفتم تو اتاقم و خودم رو انداختم رو تخت.

-چیستا چیستا پاشو.

چشام رو باز کردم و گفتم: بله.

-پاشو ساعت ۷ ته. نهارم نخوردی پاشو.

ساعت ۷. چقدر خوابیده بودن.

-الان بلند می شم شمسی جون. تو برو.

-باشه. بلند شیا؟

-باشه

بعد از اینکه شمسی جون رفت از جام بلند شدم و رفتم تو حموم. آخرین بار دیروز رفته بودم حموم.

از حموم که بیرون اومدم ساعت نزدیک ۸ بود.

موبایلم رو که چک کردم ۱۰ میس کال از الهه و مریم و شایان بود. شایان؟ مگه نگفت که.....

تا اومدم شمارشو بگیرم تلفنم زنگ خورد الهه بود.

-ها

-سلام

-چیکار داری

-چه بی عصاب

-بدو کار دارم

-هیچی می خواستم ببینم لباس خریدی

-اره

-دیگه....

-دیگه مرض می گم کار دارم

-بی عصاب.باشه.بای

-بای

تلفن رو قط کردم تا اومدم شماره شایان بگیرم دوباره تلفنم زنگ خورد.مریم بود

-بله؟

-شلام.عروس خانوم.شه خیر؟

-کار دارم زود کارتو بگو

-بی عصاب.چی شد؟

-زنگ بزن الهه بهت می گه .بای

-خیلی خب بای

دیگه داشت اعصابم خورد میشد.دوباره تا اومدم شمارشو بگیرم خودش زنگ زد.با عجله تلفن رو برداشتم.

-الو؟

-سلام

-سلام.خوبی؟کجایی؟

-اره.از وقتی رفتم حالم خیلی بهتر شده.

-واقعا؟

-اره.حالا هم که داری ازدواج می کنیو ...

-به زوره

-چی؟

-ازدواجم

-!؟چطور؟

قضیه رو بهش گفتم که گفت:بیشعور

-با منی؟

-نه با اونم.

-میای؟

-کجا؟

-واسه عروسیم؟

-اره.

-واقعا؟

-اره

-تو چرا بهو اینقدر تغییر کردی؟

-چون فهمیدم باید از دنیا استفاده لازم رو برد و به خاطر یه نفر اون رو خراب نکرد

-اورین اورین

-خواهش می کنم دست نزن

-پررو

-خب کاری نداری دیگه؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ تا عروسی

-اوکی

و گوشی رو قط کردم. خیالم از بابت شایانم راحت شد. ساعت ۹ بود. میگم چقدر تشنم شده نگو یه ساعت فک زدم. رفتم از اتاق بیرون و از پله ها رفتم پایین. نیما رو کاناپه لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد.

به پایین پله ها که رسیدم گفتم: به به خانم بی اعصاب

-برو گم شو

-دیدی بی اعصابی

-برو بابا

و رفتم سمت اشپزخونه.

-شمسی جون شام چیه؟

- دخترم از حموم بیرون اومدی؟

-اره. یه ساعتی میشه.

-شام نیم ساعت دیگه آماده میشه فعلا برو تلویزیون ببین.

-باشه.

رفتم سمت تلویزیون .

-به به...

-به به مرض چیز دیگه ای بلد نیستی.تا من رو می بینی به به

-بده تحویلت می گیزم.

-اره

-برو نه دیوونه.

-من دیوونه تو که سالمی بسه.

-خب چه خبر؟

-سلامتی

-به غیر از سلامتی

-خوشی خوبی..

-مرضم.یعنی اینقدر ای کیوت پایینه از اراد چه خبر؟

-سلامتی

-به غیر از سلامتی

-خوبی خوشی

-چیستا بلند شدم من می دونم و تو آ؟

-اگه راست میگی بلند شو؟

-حیف که حال بلند شدن ندارم.وگرنه نشونت می دادم.

-باشه.چه خبر از زیدی؟

-نیما رنگش پرید فکر می کرد من نمی دونم همیشه با همون دختره می ره بیرون.

-چی چی؟

-زیدی؟دوست دخترت

-برو بابا. دوست دخترم کجا بود.

-اره می دونم تو خیلی پسر نجیبی هستی.

-معلومه که هستم.

-باشه.

شمسی جون صدامون کرد که بریم شام بخوریم. من که دیگه داشتم از گشنگی می مردم. مثل خر خوردم بعد هم تا اومدم بلند بشم نیما گفت: هنوز جا داری ها؟

-نه بسمه.

-خسته نباشی

-چرا؟

-والا اینقدر خوردن کار هر کسی نیست.

-ولی م می تونم بخورم

-تو که بعله من می ترسم دو روز دیگه منم بخوری. قبلا ادم خوار نبود؟

-نه ولی دوست دارم تجربش کنم.

نیما که دیگه کم آورده بود هیچی نگفت منم خنده بلندی کردم و راهی اتاقم شدم. داشتم می رفتم سمت پله ها که در باز شد و بابا اومد داخل. من هنوز باهاش قهر بودم.

-سلام دخترم

-سلام.

سلام سردی کردم و از پله ها رفتم بالا.

دوباره رفتم تو تخت تا بخوابم فردا ساعت هفت صبح باید بیدار می شدم.

-سلام الاغه عزیز. سلام الاغه عزیز. حالت چطوره؟ خف و خوش و سلامتی. حالت چطوره؟

دوباره صدای کلاه قرمزی بلند شد. وای یه بار نشد ما درست بخوابیم.

ساعت ۷ بود به زور از جام بلند شدم و رفتم تو دستشویی.

از دستشویی که اومدم بیرون در کمد رو باز کردم تا مانتو بر دارم. یه مانتو بلند زرشکی دراوردم با شلوار مشکی تنگ و مقنعه. لباسام رو پوشیدم و مقنعم رو هم سرم کردم و چپ زدم. یه آرایش خیلی خیلی کم که اصلا معلوم نبود هم کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین.

بابا تو اشپزخونه نبود فقط نیما بود.

-سلام

-بهبه خانوم بی اعصاب چه عجب تو سلام کردی.

-پاشوبریم.

-کجا

-پاشو من رو برسونی دیگه

-زوده بشین

-نیما پاشو ۱۷:۳۰!

-اوه اوه بس دیره پاشو

-من که وایستادم

-راست می گیا بس پاشم

-پاشو

به زور از جاش بلندش کردم .

سوار ماشین شدیم و نیما با ریتم در حیاط رو باز کرد.

تو راه دانشگاه بودیم.

-چه خبر عروس خانوم

-باز شروع کردی

-بابا داری عروس می شی این اخلاق رو عوض کن.

-پر رو

-از دوماد چه خبر؟

-سلامتی

-خب پس مثله اینکه داری با این قضیه کنار میای

-نه اصلا. دارم روز شماری ۶ ماه دیگه رو می کنم

-شرطمون رو که یادت نرفته؟

-نه. بهت بدهکارم

-چه عجب یه دفعه شکستت رو پذیرفتی

-مگه نگفتی اخلاقت رو تغییر بده

-چرا

-پس چی می گی؟

-ها حالا من یه چیزی گفتم.

من رو دم دانشگاه پیاده کرد و رفت. وارد دانشگاه که شدم یکی از خواهر بسیجی ها اومد طرفم. تیمم که بد نبود. وای یادم نبود مانتوم زرشکیه. نزدیکم که شد..

--سلام خواهرم

-سلام

-خواهرم واقعا زشت نیست با این مانتو اومدید دانشگاه

-چرا

-احسند که خودتونم قبول دارید

-حالا چیکار کنم

-حالا شما با من میاد من یه چادر به شما می دم شما تا پایان کلاستون این رو می پوشید.

-مانتوم که بد نیست

-بد نیست؟ شما یه نگاهی به رنگش بکنید. حالا رنگش هیچی بینید چه قدر بهتون چسپیده

-کجا چسپیده

-خواهرم با من بحث نکنید بیاید. زودتر بیاید تا به کلاستون برسید

حیف که اول صبحی حوصله نداشتم وگرنه بلد بودم جوابش رو بدم. دنبالش راه افتادم طرف اتاق حراست دانشگاه اونجا یه چادر ملی سرم کرد و....

خودم تو ایینه نگاه کردم. اه چه زشت شده بودم

-به به به خواهرم چه زیبا شدی

-کجا اخه زیبا شدم

-حیف شما نیست که با چادر اینقدر زیبا میشید بیاید با یه مانتو تنگ راه برید. حالا برید که کلاستون دیر شد.

رفتم سمت کلاس. وای حالا چقدر مسخرم بکنن. با اضطراب در رو باز کردم که یهو انگار بمب ترکیده تو کلاس

همه داشتن می خندیدن.

از خجالت سرخ شدم. استادمون هم جلو دهنش رو گرفته بود و داشت می خندید. بعد از اینکه همه خوب خندیدن استادمون گفت: خانوم افشار بفرمائید برید بشینید قبلا هماهنگ شده بود که دیر میاید. بفرمائید.

با خجالت وارد کلاس شدم و رفتم پیش الهه نشستم.

-این چه وضعیه؟

-از حراست دانشگاه برو پیرس

بعد یه نگاهی به مانتوم کرد و گفت: مانتوت که بلنده.

-چه می دونم عشقش گرفته بود چادر سر من کنه.

الیه دیگه حرف نزد و شروع کرد گوش دادن به استاد.هیچ کی جرعت نداشت به من متلک بپرونه چون می دونستن من بعدا ضایعشون می کنم.

کلاس تموم شد.با اون چادر مفت به زور از جام پاشدم.طبق دستور خواهر بسیجی تا وقتی که از دانشگاه خارج می شدم باید این سرم بود.تا دم دانشگاه خیلی احترامش کردم پوشیدم .تا اومدم چادر در بیارم.

-خواهرم قرارمون چی بود؟

-خواهرم تا الان هم من خیلی احترامتون کردم که پوشیدم ولی از الان به بعد معضورم.

بعد چادر کندم دادم دستش و از دانشگاه اومدم بیرون که یکی بوق زد.اول فکر کردم با یکی دیگست ولی وقتی نگاه کردم دیدم اراده. وای این چرا مثل جنه.از کجا فهمید من اینجا میام دانشگاه.

شیشه اش رو داد پایین و گفت:چیستا بیا دیگه.

رفتم سوار بشم که همون خواهر بسیجی اومد جلوم.

-کجا خواهرم

-دارم می رم سوار ماشین بشم

-این ماشین

-اره

-چیکارتونن

-نامزدمه

تا گفتم نامزدمه اراد چشاش برق زد.

-از کجا معلوم

-یه کم خجالت بکشید.

بعد زدمش کنار و رفتم سوار ماشین شدم.اراد هم نامردی نکرد و تا من نشستم پاشو گذاشت رو گاز.

-اوف ادم به این گیری تا حالا تو عمرم ندیده بودم.اخه بیرون از دانشگاه به تو چه ربطی داره.من اصلا

دوست دارم به دوست پسرم بگم بیاد دنبالم.

-جون؟

-مثال زدم

-اها

-راستی چرا اومدی دنبال من؟ از کجا فهمیدی من اینجام؟

-اودم دنبال که بریم خرید. دانشگاهاتم می دونستم کجاست.

-از کجا می دونستی؟

-حالا

-از بابک پرسیدی؟

-اره.

دیگه هیچ حرفی نزدیم تا رسیدیم به تندیس. از ماشین پیاده شدم که گفت: چیستا

-بله

-اینجا جلف بازی از خودت در نیار ما اینجا ابرو داریم.

-چه رویی داری. من کی جلف بازی در اوردم.

-همیشه

-چی؟؟

نیش خندی زد و رفت طرف در پاساژ. اباد زشت. اصلا از این به بعد سمت رو اشتباه می گم هر جا هم رفتیم

می گم اباد.

به دنبالش وارد پاساژ شدم.

-آباد کجا داری میری؟

تا گفتم اباد برگشت با چشمای در اومده نگام کرد و گفت: چی گفتی؟

-گفتم اباد

-آباد یعنی چی؟

-آراد تو دهنم نمی چرخه.

-نه بابا.یه بار دیگه بگو آباد تا ببینم تو دهنتم می چرخه یا نه؟

-باشه آباد

-چیستا کاری نکن که....

-همین موقع بود که از پشت سرمون یه قای مسن اومد که آباد سری گفت:سلام آقای امینی

-سلام پسرم خوبی

-مرسی.ایشون نامزدم هستن.چیستا

-سلام دخترم

من که گیج شده بودم این کییه گفتم:سلام

آباد-عزیزم ایشون آقای امینی از دوستان خانوادگی ما هستن.

جون؟؟؟عزیزم؟؟؟اوهو

دستمو دراز کردم و گفتم:از اشنایی با شما خوشبختم.

اونم با صمیمیت دستم رو گرفت و گفت:من همین طور دخترم

بعد از خوش و بش اون رفت.

-دلتم خوش نکن که بهت گفتم عزیزم جلو اون حفظ ابرو کردم.

-ما نمیدونیم این چه ابروییه که هر لحظه در حال ریخته شدنه.تو که اینجوری بودی چرا اومدی

خواستگاری من؟؟

-دوباره شروع نکن زود باش برو تو این مغازه.

به جایی که داشت اشاره می کرد نگاه کردم یه مانتو فروشی بود.

وارد مانتو فروشی شدیم. صاحب مغازه یه پسر جوون بود و خوشگل. وقتی ما وارد شدیم پسره بلند شد و گفت: اوه اوه اراد داری قاطی مرغا میشی؟

-اره. مگه نفهمیدی؟

-اها مبارک باشه. سلام

-سلام

-مبارک باشه.

-ممنون

اراد منظورش چی بود که گفت مگه نفهمیدی؟ ای بابا ۱۳ مهر نمی شه ما بفهمیم چه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

-شهرام چند مانتو خوشگل و کوتاه دربیار

-کوتاه؟

-اره. چون همه مانتو هاش بلنده.

-بی کلاس مده.

-راست میگه اقا شهرام مده.

-هرچی من دوست ندارم

یواش گفتم: خری

فهمیدو روش طرف من کرد. من بدون اینکه نگاش کنم رو به شهرام کردم و گفتم: همیشه چندتا مانتو کوتاه نشون بدید؟ اخه بلند داره از مد می ره.

-بله حتما

و چندتا مانتو کوتاه در آورد. همشون خوشگل بودن و به من میومدن.

-اقا شهرام همشون رو می خوام.

اراد-بد بهت نگذره.

-نه اتفاقا خوش داره می گذره.

بعد از گرفتن مانتو از مغازه خارج شدیم.

بعد از کلی خرید از پاساژ اومدیم بیرون.سوار ماشین که شدیم مقنعه ام رو دراوردم و یکی از شلام رو پوشیدم.

-از الان شروع کردی؟

-نه.از مقنعه بدم میاد.خیلیم تحمل کردم تا لان در نیاوردم.

-اره خب از تو بعید نیست بدون هیچی بری بیرون.

برگشتم و نگاش کردم

-دیگه خیلی داری به من بی احترامی می کنیا

-دوست دارم

-قلط کردی

-درست صحبت کن

-برو گمشو بی شعور مثل ادم نمی تونه حرف بزنه

-حرف دهنتم رو بفهم

-به تو ربطی نداره

یهو گردنمو گرفت و گفت:یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی خودم بهت یاد میدم چجوری حرف بزنی.

-وای ترسیدم

گردنم رو بیشتر فشار داد

-باشه باشه ترسیدم

-حالا شد

و گردنمو ول کرد

-وحشی

-دوباره شروع نکن

-احمق. تو اصلا چرا اومدی خواستگاری؟ها؟چرا ولم نمی کنی؟ها؟چی از جونم می خوی؟تو باعث شدی بابام برای اولین بار روم دست بلند کنه؟باعث شدی با بابام دعوا کنم.چرا ولم نمی کنی؟حالا که دیدی ما به هم نمی خوریم.برو

-چیستا بسه

-خب چرا جواب نمیدی؟برای چی اومدی خواستگاریم؟

-چیستا ول کن.نمی تونم بگم.

-یعنی چی نمی تونم بگم؟داری با همه بازی می کنی

-کی گفته

-معلومه دیگه.اگه تو واقعا من رو دوست داشتی اینکا را رو نمی کردی

-کی گفته من دوست ندارم.عشقم.خب تو یه کارایی می کنی که باعث میشی من عصبانی بشم.

-کسی اینجاست؟

-نه.چرا؟

-اخه داری میگی عش...

نداشت جلم رو تموم کنم گفت:شیش.دیگه کافیه از این به بعد من یه اراد دیگم عشقم.

جون؟؟؟ این حالش خوبه؟؟ چرا اینجوری حرف می زنه؟؟

-اراد

-جانم

-حالت خوبه؟؟

-اره چه طور؟؟؟

-اخه داری یه جوری حرف می زنی؟

-چه جوری؟

-همین که میگی عشقم و جانم و لفظ قلم حرف میزنی

اومد جلو تر جوری که نفساش به صورتم می خورد

-ادم به زنش پس چی میگه؟

داشتم عرق می کردم به زور اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: تو راست میگی حالا برو ماشین روشن کن

رفت عقب و گفت: باشه گلم

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. خدایا این چش شد یهو.

-خب گلم می گفتی

جون؟؟؟ این چرا اینطوری شده؟؟

-چ..چی می گفتم

-چرا صدات داره می لرزه عشقم

-اراد حالت خوبه؟؟

-اره. مگه می شه باتو باشم و بد باشم

-اراد داری مسخره بازی در میاری؟؟

-نه

-پس چرا اینجوری داری حرف می زنی؟؟

-دوست نداری باهات اینجوری حرف بزنم

-راستشو بگم

-اره

-نه اصلا دوست ندارم

-ولی من نمی تونم طرز حرف زدنم رو عوض کنم گلم. کجا میری؟

-خونه

داشتم خفه می شدم انگار هوا سنگین شده بود. فقط خدا خدا می کردم برسم خونه.

رسیدیم در خونه.

-خب گلم فعلا بای.

بعد اومد جلو و لپم رو بوس کرد. اب دهنم رو به زور قورت دادم و در ماشین باز کردم و چیزایی که خرید

کرده بودیم اونایی که مال من بود برداشتم و پیاده شدم و گفتم: خدا حافظ

تا خواستم درو ببندم گفتم: گلی یه هفته بیشتر نمونده ها؟

-میدونم

-پس عصر میام دنبالت تا با هم بریم لباس عروس واست بخریم اوکی؟

-اوکی

در ماشین رو بستم و سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو. اخیش داشتم می مردم. این چرا اینجوری می کرد

خدا به خیر کنه.

ساعت ۷ بود. از اتاق اومدم بیرون و تا خواستم از پله ها برم پایین گوشیم زنگ خورد. اراد بود. وای حالا درست شده یا هنوز چرت و پرت می گه. شاید نقش ای چیزی داره بهتره که مثل قبل بهش محل ندارم.

گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام

-سلام خوبی گلم؟

-به تو چه. چیکار داری؟

انگار جا خورد بعد از یه مکث کوتاه گفت:گلم حاضر شو دارم میام دنبالت بریم خرید.

-باشه.بای

-بای

وارد مغازه شدیم.وای چه لباس عروسایی داره.چقدر خوشگلن.وای.

-کدوم گل..

نداشتم کامل حرفش رو بزنه و گفتم:صبر کن الان زنه میاد.

خانوم قدسی صاحب اینجا یکی از اشناهامون بود. اسمش هم شعله بود. بعد یک دقیقه اومد.رفتم جلو با

گرمی گفتم:سلام عزیزم

-سلام چیستا خوبی؟

-مرسی.

-می بینم که...

به اراد اشاره کرد

-ایشون نامزد هستن اراد

-سلام اراد جان

اراد-سلام

-ماشالله به سلیقه ات بهترین کیس رو واسه خودت پیدا کردی

اراد فقط خندید.

-خب شعله جون لباسای خوشگلت رو نشونمون میدی؟

-اره عزیزم بیاید.

رفتیم به سمت یه اتاق. وارد اتاق که شدیم...وای چه قدر لباس عروس خوشگل. اصلا قابل مقایسه با اون لباسایی که تو ویتزینش گذاشته بود نبود.

-شعله جون چرا اینا رو بیرون نمی ذاری؟ اینا که خوشگل ترن

-اینای برای ادمای خاصه گلم.

از خوشحالی می خواستم بال در بیارم با این حرفش. ادمای خاص.

بعد از آوردن کلی لباس خوشگل و پوشیدن بلاخره یه لباس عالی پیدا کردم.

یه لباسی که باهاش محشر شده بودم. یه لباس دکلمه ساده اما با طرح های خیلی ساده و قشنگ. خیلی خوشگل شده بودم. از اتاق پرو که اومدم بیرون دهن شعله جون کامل باز شده بود و اراد هم با چشمای گشاد شده داشت نگام می کرد. اما نگاهش یه جوروی بود. چون مثل اون حرف ها و تعریفای الکی نبود یا مثل اون عشقم گفتنش. انگار برای اولین بار داشت از روی تعجب نگام می کرد. از روی واقعیت.

-وای چیستا چه خوشگل شدی گلم

-مرسی شعله جون

اراد اصلا حرف نمی زد فقط داشت نگام می کرد. فقط...

سوار ماشین شدیم لباس رو قرار شد اراد بیاد همون روز بگیره. ماشین رو روشن کرد. بازم حرف نمی زد.

منم چیزی نگفتم.

رسیدیم میدون محسنی. دیگه طاقت نیاوردیم و گفتم: چرا اینجا اومدیم؟

-من شب عروسی لخت بیام.

-ها

-اینجا کت و شلوار های خوشگلی داره. پیاده شو گلم.

این رو گفت و پیاده شد. منم پیاده شدم. وارد مغازه شدیم. راست می گفت چه کت و شلوارایی داشت.

رفت پیش مغازه دار و شروع کرد باهاش حرف زدن. انگار دوستش بود. بعد چند دقیقه هردو اومدن طرف من.

بعد از اینکه مرده با من سلام و احوال پرسى کرد با هم رفتیم سمت یه سرى کت و شلوار خوشگل که مخصوص عروسی بود. اراد چندتا رو که خیلی خوشگل بون برداشت و رفت سمت اتاق پرو.

بعد از رفتن اون رفتم سمت کت و شلوارایی که تو ردیف همون کت و شلوارایی که اراد برداشت. ناخودآگاه قیمتش رو نگاه کردم و شاخ در آوردم سه میلیون و شصت. این تازه زشتش بود حتما مال اراد بالای ۵ تومنه.

از اتاق پرو دراومد. وای وای چه قدر خوشگل شده بود. وای. یه کت و شلوار مشکی با بلوز سفید تقریبا همون مدلی که روز خواستگاری پوشیده بود ولی خوشگل تر و با پاپیون. خیلی خوشگل شده بود خیلی زیاد.

اومد طرفم و گفت: چه طوره؟

من اصلا حواسم نبود و گفتم: بی نظیر شدی.

کاش نمی گفتم. وای چیستا حواست کجاست. خر.

-میدونستم

-حالا اونقدر هم خوب نشدی از دهنم پرید.

خنده ای کرد و گفت: یعنی همین خوبه؟ بقیه رو امتحان نکنم.

-نه. فقط یه با کربات هم بزنی.

رفت تو اتاق پرو و با کراوات برگشت. با کراوات هم خوشگل شده بود ولی پاپیون بهتر بود.

-اراد با پاپیون.

این رو که گفتم رفت سمت اتاق پرو دوباره. وقتی برگشت لباسای خودش تنش بود و گفت: بهروز همینا.

بهروز سرى تکون داد و کت و شلوار رو ازش گرفت و رفت سمت صندوق.

بعد از کلی تعارف گفت: قابل تو رو نداره ۶ میلیون و ۴۰۰ با تخفیف مخصوص.

جون؟؟ با تخفیف اینقدر شد وای به حل اینکه بدون تخفیف می داد.

بعد از گرفتن کت و شلوار از مغازه اومدیم بیرون و اراد من رو رسوند خونمون و رفت.

بالاخره ۱۰ مهر شد. ساعت ۸ صبح بود. تازگیای زود از خواب بیدار می شدم. قرار بود با بیتا بریم وقت ارایشگاه بگیریم. اخیه بیتا دوست ارایشگر زیاد داشت. موبایلم زنگ خورد. بیتا بود.

-الو سلام بیتا کجایی؟

-سلام من دم خونم بیا بیرون.

-اوکی. گوشی رو قط کردم و کفشای پاشنه بلندم رو پوشیدم. پاشنه اش زیاد بلند نبود ولی با همون هم قدم بلند می شد. اخیه قدم ۱۷۲. وقتیم کفش پاشنه بلند می پوشم میرم اسمون. ولی بازم وقتی کفش پاشنه بلند می پوشیدم به چونه اراد می رسیدم بدون کفش پاشنه بلند تا یه ذره بالای شونه اراد بودم.

از پله ها رفتم پایین که دیدم نیما رو کاناپه خوابیده و هیچی روش نیست. دلم سوخت رفتم از پله ها بالا و با یه پتو برگشتم. انداختم روش و از خونه رفتم بیرون. بیتا دم در منتظرم ایستاده بود.

-کجایی تو یه ساعته دم در ایستادم.

-بیخشید.

-خب حالا کجا بریم؟

-از من می پرسی؟

-اوه حواسم نبود داریم میریم ارایشگاه

-حالت خوبه؟

-اره. بریم

سوار ماشین بیتا شدیم. بیتا یه سراتو داشت. سوار ماشین شدیم. و من نشستم پشت فرمون. بعد از اینکه ادرس رو بیتا گفت راه افتادم.

جلو در ارایشگاه ایستادم و پیاده شدیم.

وارد ارایشگاه که شدیم کفم برید چه جای شیک و باحالی بود. رفتیم سمت یه خانوم که تا بیتا رو دید با لبخند بهمون نزدیک شد. زنه هم سن بیتا بود تقریباً.

-سلام بیتا جون

-سلام پری جون. خوبی؟ چه خبرا؟

-سلامتی. شنیدم حامله ای مبارک باشه.

-ممنون گلم

-چی شده که این ورا اومدی؟

-راستش رو بخوای عروسی چیستا خواهرمه اومدیم وقت بگیریم. وبه من اشاره کرد.

-سلام

-سلام گلم. مبارکت باشه.

-ممنون

-کی هست عروسیش؟

-۱۳ مهر.

-خب خوب موقعه ایه. ۱۳ سه تا عروس بیشتر نداریم.

-بیتا-چه خوب.

-پس بریم اونجا تا وقت براش بزارم.

-بریم

رفتیم طرف صندوق و وقتی برام وقت گذاشت رو به من کرد و گفت: گلم ساعت ۷ صبح اینجا باش.

-زود نیست؟

-نه. مگه عکاسی نمیخواید برید؟

-چرا

-پس زود نیست

بعد از اینکه کارایه ارایشگاه تموم شد با بیتا رفتیم سمت یه عکاسی خوب تا وقت بگیریم. مثل اینکه صاحب اون عکاسیه هم دوستشه. چه قدر خواهر ما دوست داشته ما نمی دونستیم.

رسیدیم به عکاسی. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به سمت در عکاسی و وارد شدیم. عجب جای باحالیه. چه خوشگل و شیک و باکلاسه. بیتا رفت سمت صندوق و منم دنبالش راه افتادم. بعد از اینکه باهاش خوش و بش کرد و من رو بهش معرفی کرد زنه که اسمش شیدا بود گفت: خب گلم بعد ارایشگاه یه راست بیاید اینجا. فیلم برداری هم با ماست؟

بیتا روش رو کرد سمت من و گفت: اراد برنامه خاصی واسه فیلم برداری داره؟

-نه فکر نکنم

-یعنی فیلم برداری هم با شیداییناست؟

-اره دیگه.

-اوکی پس شیدا جون فیلم برداری هم با شماست

شیدا-اوکی پس وقتی عروس آماده شد به ما خبر میدی؟

-اره من خودم بهت زنگ می زنم. پس فعلا خداحافظ.

شیدا-بای گلم. چیستا جون خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

بعد از خداحافظی از عکاسی اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و یه راست رفتیم سمت خونه.

جلو در خونه بودیم.

-بیتا بیا بریم تو.

-نه باید برم خونه کار دارم.

-حالا یه دقیقه بیا بشین بعد برو

-نه

۱- بیا دیگه

چیس‌تا باز پیله نکن. می‌گم کار دارم.

به درک کاری نداری

نه برو گمشو

خنده ای کردم از ماشین پیاده شدم. من و بیتا وقتی تنها بودیم خیلی به هم فحش میدادیم. قبل از اینکه درو ببندم گفتم: مطمئنی نمی‌خوای بیای؟

برو گمشو نه.

باشه. تا بعد.

تا بعد

در ماشین رو بستم. بیتا هم پیاده شد تا بره پشت فرمون که یهو همون جا افتاد. یا خدا. یا ابوالفضل چش شد.

بیتا. بیتا. بیتا.

چند بار یواش زدم تو گوشش ولی فایده ای نداشت. نمی‌تونستم بلندش کنم از وقتی حامله شده بود خیلی چاق شده بود. سریع دویدم تو خونه. درو باز کردم. نیما لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد.

بلند داد زدم: نیما که یهو از رو کانپه افتاد رو زمین. مثل اینکه خواب بود.

مرض احمق بی‌شعور مگه نمی‌بینی خوابم کثافت؟

پاشو زود باش بیتا افتاده تو کوچه.

چی؟؟ اینو گفت و سریع دوید طرف در. منم پشت سرش راه افتادم.

من و نیما بلندش کردیم و بردیمش داخل و رو یکی از کانپه‌ها خوابوندیمش.

بعد از اینکه چندبار زدیم تو گوشش و اب ریختیم روش به هوش اومد.

بیتا بیتا چت شد یهو؟؟

با منگی گفت: چی؟

نیما-هیچی بگیر بخواب.

بیتا-چی؟

نیما-صدای منو می شنوی بگیر بخواب.همین طور که داشت می گفت دستاشم تگون میداد.

بیتا بدون هیچ مخالفتی گرفت خوابید.

-اوف بالاخره خوابید.چیکارش کردی چیستا؟

-هیچی بابا اومد سوار ماشین بشه یهو افتاد.

-دروغ نگو.

-برای چی باید دروغ بگم.

-نمی دونم من که دروغ نگفتم بدونم برای چی

-نیما خوردی؟

-چی؟

-چک

-از این جریزه ها نداره.چس کلاس نذار.

-خیلی پروبی.

-نظر لطفته.اینو گفت و رفت رو یه کاناپه دیگه خوابید و نشست به تلویزیون نگاه کردن.

منم رفتم بالا تو اتاقم.وارد اتاق که شدم خودم از خودم خجالت کشیدم.همه چی بهم ریخته بود.لباسام یه ور ریخته بودن.یه ور کفشام و کیفام.یه ور لپ تابم افتاده بود.خلاصه به قول خودم استین بالا زدم و شروع کردم به تمیز کردن اتاقم.

ساعت ۱۲ بود.یه ساعت بود داشتم اتاقم رو تمیز می کردم.وقتی سرم رو بلا گرفتم با یه منظره جدید روبه رو شدم.وای چه قدر اتاقم تمیز شده بود.باورم نمی شد.از خستگی داشتم می مردم .خودم رو انداختم رو تختم و خوابیدم.

-چیسی چیسی

با صدای بیتا از خواب بیدار شدم.

-ها

-پاشو ساعت ۳.

-خب چیکار کنم.

-خره دو سه روز دیگه عروسیته پاشو یه کم چیز بخور تا جون بگیری این جوری که لباس عروس از تنت می افته.

-خیلی خب. می دونستم اگه بلند نشم بیتا همین جور به حرف زدن ادامه میده.

-تو چرا هنوز اینجایی؟

-وا یعنی چی هنوز اینجایی؟

-منظورم اینکه مگه نمی خواستی بری خونتون گفتی کار دارم

-ها. می خواستم از شر تو راحت شم چون اگه نمی گفتم رو اعصابم اسکی مو می رفتی بعدشم حالم خوب نیست.

-معلومه. به فرهاد گفتی؟

-اری. چه قدر سوال می پرسى پاشو بریم پایین.

رفتیم پایین و بعد از اینکه کلی چیز خوردم اخه خیلی گشتم بود بیتا رفت خونشون. منم رفتم بالا تو اتاقم.

نشستم پای نت خیلی وقت بود پشت نت ننشسته بودم. سایتی که همیشه ازش تصویرای باحال می گرفتم

رو زدم. من تصویرای قشنگ رو خیلی دوست دارم. بعد از دانلود کلی عکس یاهوم رو وا کردم. وای چه قدر پیام داشتم که بیشترشونم دوستانم بودن. بعد از اینکه یه کم چت کردم با دوستانم ساعت رو نگاه کردم ساعت ۸ بود. وای باورم نمی شد این همه پشت اینترنت نشستم فکر می کردم ساعت ۶ باشه.

رفتم پایین بوی غذای شمس جون کل خونه رو گرفته بود. غذاهاش خیلی خوشمزه است خیلی. نیما لپ

تابش دستش بود نمی دونم داشت چیکار می کرد. برای همین فوضولیم گل کرد رفتم بالا سرش.

-داری چه غلطی می کنی ها؟

-به تو چه.گمشو اونور فوضول.

-تا نفهمم تو داری چیکار می کنی نمی رم.

برا همین رو صفحه رو نگاه کردم و از اینکه نگاه کردم پشیمون شدم و رفتم سمت اشپز خونه.

-شمسی جون باز غذای خوشمزه درست کردی؟

-اره دخترم.

-حالا چی درست کردی؟

-بو کن غذای مورد علاقت..

-اخ جون ماهی شکم پر

-یه چیز دیگه هم هست..

-با میگو پفکی

-افرین

من عاشق غذاهای دریایی هستم.

شام رو با بابا و نیما خوردیم.با بابا اشتهی کرده بودم.بعد از شام رفتم تو اتاقم و خوابیدم

از گرما داشتم می پختم.انگار حرارت بدنم زیاد شده بود.بلند شدم و یه راست رفتم تو حموم.وای اصلا حاله خوب نبود.نمی دونم چم شده بود.بعد از تقریبا یه ساعت از حموم اومدم بیرون.با خستگی لباسام رو پوشیدم حوصله هیچ کاری رو نداشتم همین موقع بود که موبایلم زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم کیه گوشی رو برداشتم احتمالا یا بیتا بود یا ایه یا شبنم برای همین گفته:ها چته

اراد-سلام گلم

-تویی؟

-پس می خواستی کی باشه

-من فکر کردم الهه است برا همین اونجوری حرف زدم

-اشکال نداره گلم. آماده ای؟

-برای چی؟

-که پیام دنبالت ببرمت ارایشگاه.

با سردی گفتم: لازم نکرده بیتا میاد دنبالم.

-نمی شه من میام

-می گم بیتا میاد دنبالم اون خودشم همون جا وقت گرفته خب دیگه کاری نداری؟

-نه

-پس بای

-بای

با تعجب که من چرا اونجوری حرف زدم گوشی رو قط کرد.

از روی تختم بلند شدم و رفتم آماده شدم. بعد از اینکه آماده شدم ساعت رو نگاه کردم ساعت ۶:۳۰ بود.

از پله ها رفتم پایین. چه عجب نیما رو کاناپه خوابش نبرده بود. رفتم سمت اشپزخونه. شمس جون هنوز خواب بود. در یخچال رو باز کردم تا اومدم اب میوه رو در بیارم که بخورم یه صدای پا از پشت سرم اومد. اومدم جیغ بزنم که صدای کل شمسی جون کرم کرد. بابا و نیما و بیتا و فرهاد هم با دست شمس جون رو همراهی می کردن. وای چه کارایی می کنن.

بیتا با لبخند بهم نزدیک شد و اومد بوسم کرد و گفت: خواهی خوشبخت بشی

-ممنون

نیما-چسی خوشبخت شی

-بیشعور ممنون

فرهاد-بلاخره یه خری پیدا شد تو رو بگیره خدا رو شکر خوشبخت شی فقط دلم واسه اراد میسوزه

-خیلی پررویی ممنون

شمسی جون-دخترم داری ما رو تنها می ذاری ولی هر روز باید بیای خوشبخت شی

-مرسی شمسی جون

بابا-دخترم ایشالله خوشبخت شی

-مرسی

این رو گفتم و خودم رو پرت کردم تو بغل بابا گریه کردم

بعد از اینکه کلی قربون صدقم رفتن با بیتا از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و رفتیم ارایشگاه.

وارد ارایشگاه شدیم و پری جون من رو برد جایی که عروسا رو درست می کردن. بیتا هم رفته بود پایین تا لباس عروس رو از اراد بگیره. تعجب بود که اراد از صبح تا حالا بهم زنگ نزده بود. به جز همون یه بار.

اول رفتم برای اینکه موهام رو رنگ کنم. دوست نداشتم موهام رو رنگ کنم ولی مجبور بودم و پری جون هم تضمین کرده بود که خوشگل میشم. ولی بلافاصله میرم دوباره مشکیش می کنم. انم نمی زارم اونقدر روشن کنه. بعد از اینکه کار رنگ تموم شد رفتیم یه جایی که موهامو سشوار بکشن. بعد از اینکه سشوار موهام تموم شد رفتیم تا ارایشم کنن. وقتی ارایشم تموم شد گفتم: بابا بزارید یه کم نفس بکشم مردم.

همون خانومی که ارایشم کرده بود گفت: نمی شه خانومی ساعت ۲ .

۱- کی ۲ شد؟

-گلم از بس سرت شلوغه نفهمیدی. بشین همینجا تا ساحل بیاد ناخوناتو درست کنه.

-باشه. وای چه زبونی دارن من هرچه قدرم حرف بزوم به پای زبون اینا نمی رسه.

ساحلم اومد ناخونام رو درست کرد و رفت. داشتیم یه کم نفس میکشیدم که یهو پری جون اومد.

۱۱- تو چرا اینجا بیکار نشستی؟

-کجا بیکارم منتظرم ناخونام خشک شه.

-نمی خواد خودش خشک میشه پاشو پاشو بیا تا موهات رو درست کنم.

-مگه شما مو درست می کنید؟

-برای ادمایه سفارش شده مثله تو اره خودم درست میکنم.حالا پاشو

-باشه

-بیا دنبالم. و به سمت یه اتاق رفت و درشو باز کرد.وای چه اتاق بزرگی بود فکر کنم مخصوص عروساست.

چشمام رو بستم تا ارایشم کنه و همون طور خوابم برد.

-چیستا جون چیستا جون

چشمامو باز کردم و گفتم:بله پری جون.چیزی شده.

-چقدر تو ریلکسی به خدا تا حالا همچین عروسه بیخیالی نداشتم که اینقدر ریلکس روز عروسیتش بخوابه.

-هههه ارایشم تموم شد؟

-اره الان فقط باید لباست رو بپوشی.

-بیخشید ساعت چنده؟

-چهارو نیم پاشو بپوش که الان دوماذ میرسه .

بلند شدم و رفتم که لباسم رو بپوشم.

لباسم رو پوشیدم و پری جونم کمکم کرد که بپوشم بعد از اینکه پوشیدم وایسادم جلو ایینه.

وای چی شده بودم.چه خوشگل شده بودم.باورم نمیشد این منم.

-باید بگم تو ریلکس ترین و خوشگل ترین عروسی هستی که تا حالا داشتم.

-ممنون.چشات قشنگ می بینه.

-خب دیگه شنلتم بپوش که الان دوماذ میرسه.

-اوکی

شنلم رو پوشیدم که بیتا وارد اتاق شد.

با دهن باز داشت منو نگاه می کرد.

-وای چیستا تو اینقدر خوشگل بودی من نمی دوستم؟

-اره

-وای خیلی خوشگل شدی

-مرسی

-یعنی این خواهر کوچیکه منه؟ و اشک تو چشماش جمع شده بود.

-بیتا گریه کنی من میدوندم و تو؟

-با خنده گفت: باشه. پس دوماه کو؟

-نمی دونم

-مگه تو بهش زنگ نزدی؟

-نه

-چرا؟

-مگه باید براش دعوت نامه بفرستن تا بیاد.

-خیلی خری. اینو گفت و گوشیش رو درآورد. بعد از اینکه یه شماره ای رو گرفت گفت: الو سلام فرهاد

کجایی؟

چی؟؟؟ اها اها باشه فهمیدم.

-پس تو راهید دیگه؟ باشه. گوشی رو قط کرد.

-داشتن میومدن. شما دیگه کی هستید؟

-چرا؟

-تو که موقع اینکه داشتن درست می کردن خوابیدی شوهرتم ...

-شوهرمم چی؟

-دوستاش به مسخره بازی اب ریختن رو موهاش حالا داشتن موهاشو درست می کردن که بیان.

-حالا این چه ربطی به اراد داره؟

-خب وقتی اینکارو کردن اون هیچی بهشون نگفته تا خندیده هم.اگه من بودم پدرشون رو درمی اوردم.این چه دوستاییه داره؟

-از خودش بپرس.

اه اه پسره احمق اخه تو اینقدر عقلت نکشید که به دوستات بگی از این شوخی خرکیا نکن.پسره خر.

گوشیمو گرفتم دستم که دیدم ۴۰ تا میس کال دارم.وای یه شبه چقدر طرفدار پیدا کردم.چکردم که ببینم کیه دیدم ۲۰ تاش الهه هست ۱۹ تاش هم مریم.داشتم میرفتم پایین که ببینم اخری کیه که دیدم شایانه.خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم.شمارشو گرفتم.بعد از دوتا بوق برداشت.

-سلام چیستا

-سلام خوبی؟

-مرسی تو چی؟

-منم خوبم.کجایی؟

-یعنی چی کجام تهرانم دیگه.

-چی مگه تو..

-چرا خب برگشتم مگه امشب عروسیت نیست؟

-خب راستش

-منی خواد توضیح بدی .می دونم من مثل نیمام واست.وقتی اونجا بودم خیلی فکر کردم و بالاخره به یه نتیجه منطقی رسیدم که اودم اینکه تو خواهر منی و دوست صمیمیم.

-واقعا؟

-اره جدی میگم.حالا خیلی حرف زدی من دارم آماده میشم.

-باشه.پس شب میبینمت.

-اوکی تا شب، وگوشی رو قط کردم. چه عجب یه خبر خوشحال کننده شنیدم. اخیش بالاخره شایانم فهمید که من اون رو چجووری دوست دارم. خیلی خوشحال بودم هم برای خودم و هم برای اون.

بیتا اومد طرفم و گفت: با کی حرف میزدی؟

-شایان

-شایان؟

-اره. چطور؟

-مگه شایان نرفته بود..

-چرا برگشته برای عروسیه من.

-ها یعنی فهمیده که تو مثله خواهرشی؟

-اره.

-چه خوب. عجب روزیه امروز. راستی تولدت مبارک.

-مرسی.

اصلا یادم نبود که امروز تولدمه. هی اراد بیشور مجبورم ۶ ماه تورو تحمل کنم. اما امروز می خوام خوشحال باشم چون تولدمه.

ساعت ۵ بود. بیتا بیشتر از من استرس داشت.

چرا اینقدر داری حرص می خوری بیتا؟ برا بچت بده.

-تو صبر کن فردا پدر اراد رو درمیارم. اون موقع که دیگه شوهرت میشه. منم قشنگ براش دارم.

-باشه حالا الان میرسن.

تا اینو گفتم پری جون اومد پیشمون و گفت: گلم چرا اینجایی اقا دوماه دمه در منتظرته.

بیتا-جدی؟

پری-اره عزیزم

بی‌تا-وای مرسی .

پری-خواهش می کنم. و رفت.

-بریم چیستا دیگه.

-باشه بزار یه بار دیگه خودم رو تو آینه ببینم. خودم رو نگاه کردم کلی از خودم تعریف کردم و دنبال بی‌تا راه افتادم طرف در. بی‌تا در رو برام باز کرد. که یهو خشکم زد. وای این اراد بود چه خوشگل شده بود کثافت. به خودم اومدم که دیدم اراد هم از دیدن من تعجب کرده بود اینطوری. دوباره قیافه جدی اومدم و از در خارج شدم.

فیلیمبردار به اراد گفت که بیاد دستم رو بگیره اراد هم اومد جلو و دستشو دراز کرد. اومدم بگیرم ولی به زور دستشو گرفتم.

یواش گفت: چه خوشگل شدی

-تو هم. این گفتم و راه افتادم. دستاش یه جوری بود. نه گرم بود نه سرد بود. انگار دوباره غرورش اومده بود سر جاش. دیگه اونجوری نگام نمی کرد که اون موقع نگاه می کرد.

می خواستیم با اسانسور بریم پایین برای همین من و اراد سوار اسانسور شدیم بقیه هم قرار شد با پله بیان. سوار اسانسور شدیم و در بسته شد تا در بسته شد دستمو از تو دستش کشیدم.

-چته؟

-خوشم نمی یاد دستتو بگیرم.

-نه من دارم میمیرم که دستتو بگیرم.

-چی شد یهو فهمیدی که اون کلمه هات مصنوعی بود؟

-کدوم کلمه ها؟

-چه رویی داری تو.

-میشه واضح تر حرف بزنی؟

-همون قربون صدقه هات

-من؟؟قربون صدقه؟؟برا تو؟؟حالت خوبه؟صبحانه چی خوردی؟

-خیلی پررویی

اومد یه چیزی بگه که در اسانسور باز شد.تا در باز شد دسته من رو گرفت و راه افتاد.ای فیلم.خوب بلده کجا چطور رفتار کنه.خر.گاو.با هم راه افتادیم طرف در و فیلم بردار و بیتا و فرهاد هم دنبالمون راه افتادن.وقتی به ماشین رسیدیم اراد در رو برام باز کرد و منم سوار شدم و در رو بست و رفت طرف در راننده. درو باز کرد و نشست و فیلم بردار هم فیلمبرداری رو تموم کرد.همه سوار ماشیناشون شدن که برن.من و اراد هم باید میرفتیم عکاسی.

بعد از کلی ژس گرفتن و عکس گرفتن از عکاسی اومدیم بیرون.ساعت ۸ بود.باید می رفتیم باغ.ماشین روشن کرد و راه افتاد.

-چیستا

-ها

-باید یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-من..... هیچی ولش کن.

-بگو. چی شده؟پشیمون شدی؟اخ جون. اره؟

-نه بابا.بعد از عروسی بهت میگم.

-خب الان بگو.

-بعد عروسی.

دیگه تا باغ حرفی نزدیم.دم باغ رسیدیم.همه جلو در منتظر ما بودن.اراد چندتا بوق زد و وارد باغ شد.بقیه هم پشت سر ماشین با کل و دست دنبالمون راه افتادن.وقتی به جایی که میز و صندلی ها رسیدیم اراد ماشین رو خاموش کرد و از ماشین پیاده شد و اومد درو واسه من باز کرد.دستشو آورد جلو و منم دستشو گرفتم و پیاده شدم.همه یه کل بلند زدن که نزدیک بود کر بشم.خواننده داشت یه شعر بندری می خوند.اخ

جون خواننده از بندرعباس آورده بودن. من عاشق شعرای بندری بودم. اخیه رگ من بندری بود. مامانم تو بندرعباس زندگی می کرده وقتی با بابام اشنا میشه میاد تهران. خلاصه خواننده داشت این شعرو می خوند:

-شاه دوماد از راه رسیدن (داماد از راه رسیده)

لباسه دومادی ای پوشیدن (لباس دامادی پوشیده)

هزاران صلوات بر محمد

که چقدر قشنگ و نجیب (که چقدر قشنگ و نجیبه)

من و اراد راه افتادیم سمت جایی که عروس و داماد می نشستن.

خواننده هنوز مشغول خوندن شعر بود که ما نشستیم.

-این چی داره میگه؟

-داره بندری می خونه.

-می دونم داره بندری می خونه میگم چی داره میگه.

-گوش کن می فهمی.

از حرص محکم تکیه داد به صندلی منم بی اعتنا شروع کردم باهاش خوندن.

حالا دست بزنی شما باهم (حالا باهم دست بزیند)

شاه دوماد از راه رسیدن

لباس دومادی ای پوشیدن

هزارون صلوات بر محمد

که چقدر قشنگ و نجیب

روی صندلی داشتم خونمو تگو میدادم که الهه اومد دستمو گرفت و برد وسط.

-وای چیستا چقدر خوشگل شدی.

-می دونم

-یعنی الانم ول نمی کنیا.

بعد رفتیم وسط که مریمم بهمون نزدیک شد و رقصیدیم. من خیلی باکلاس داشتم می رقصیدم که خودمم کف کرده بودم. بعد اهنگ عوض شد و یه اهنگ بندری دیگه خوند. که بقیه دورم حلقه زدن و من وسط داشتم می رقصیدم. من این شعرو خیلی دوست دارم.

عزیزم جهرمیوم جهرمیوم (عزیزم جهرمیم جهرمیم (شهری در بندرعباس))

ستم بر ما مکن

که رفتنیوم (که میرم)

من همدم تو

تو گل نرگسی حالا من شبنم تو

من همدم تو

تو گل تو گل نرگسی حالا من شبنم تو

از ایجا تا به شیراز خیلی راهه (از اینجا تا شیراز خیلی راهه)

زمینش نقره و خاکش طلائه

همین جور که داشتیم مب رقصیدیم یهو مادر دوماه رفت و دست اراد رو کشید آورد کنار من. بعد دست منو گذاشت تو دست اراد تا با هم برقصیم. همین موقع هم خواننده گفت:

به افتخار دوماه عزیز یه شعر فارسی می خونیم تا دوستانی که با زبان بندری آشنا نیستن بفمن چی میگی.

همین موقع همه دست زدن و شروع کرد به خوندن.

عشق من

می خوامت

ارزومه بیام تو خوابت

عزیزم بخندی

بشم محو صورت ماهت

دوست دارم بیمیرم

اما اون اشکات رو نبینم

من داشتم کنارش می رقصیدم اونم خیلی باحال داشت می رقصید که م نکفیده بودم. مثل دوما دای دیگه
واینستاده بود فقط دست بزنه داشت با من همراهی می کرد.

-عشق من باش

جون من باشم

نزاری یه روزی دلو تنهانش

ای دیوونه دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

بعد از اینکه شعر تموم شد من و اراد رفتیم سرجامون نشستیم. بقیه هم رفتن نشستن تا خطبه عقد رو
بخونن. الهه و شبمن اومدن بالای سر من و اراد یه پارچه گرفتن. بیتا هم با دوتا کله قند اومد و شروع کرد
سابیدن و حاج اقا هم شروع کرد خطبه رو خوندن. بعد از اینکه همه چیزو گفت: عروس خانوم ایا بنده و کیلم
شما را به عقد اراد آرام در بیاورم.

بیتا-عروس رفته گل بچینه.

-برای بار دوم می گویم عروس خانم ایا بنده و کیلم شما را به عقد اراد آرام در بیاورم.

بیتا-عروس رفته گلاب بیاره.

-برای بار اخر می پرسم عروس خانم ایا بنده و کیلم.

-با اجازه پدرم و خانوادم بله.

-کلی لی لی لی لی

همه شروع کردن کل زدن دست زدن جیغ زدن می خواستم بلند شم نفری یه پس کله ای به همشون
بزنم. خب برید اون ور تر داد و بیداد کنید چرا تو گوش من داد می زنید. بعد از اینکه کولی بازباشون تموم

شد خواننده شروع کرد خوندن.یه شعر بندری دیگه.که من اینو هم خیلی دوست دارم.فقط فامیلای ما می فهمیدن خواننده چی داره میگه.خانواده دوما فقط داشتن باهاش می رقصیدن.من به بیتا اشاره دادم که بیاد دستمو بگیره بلندم کنه اونم اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد.منم با خواننده داشتم می خوندم و می رقصیدم.

-ماشین پیکان زی پاشن (ماشین پیکان زیر پاشه)

داخل حسن لنگی جاشن (داخلش حسن لنگ میشینه)

داخل حسن لنگی جاشن

چه بکنت معصوم بیچاره (چیکار کنه معصومه بیچاره)

که صد و ده به هواشن (که پلیس دنبالشه)

که صد و ده به هواشن

-ماشین پیکان زی پاشن (ماشین پیکان زیر پاشه)

داخل حسن لنگی جاشن (داخلش حسن لنگ میشینه)

داخل حسن لنگی جاشن

چه بکنت معصوم بیچاره (چیکار کنه معصومه بیچاره)

که صد و ده به هواشن (که پلیس دنبالشه)

که صد و ده به هواشن

اینجاش اهنکه خالی بود که من حسابی خودم رو خالی کردم و خواننده دوباره شروع به خوندن کرد.

-چکو چوکه خورده ایشه (بچه هاش قیافه درست ندارن)

شوشم رنگ مورده ایشه (شوهرشم که مثل مردهاست)

شوشم رنگ مورده ایشه

چه بکنت معصوم بیچاره (چیکار کنه معصومه بیچاره)

برارون بی عرضه ایشه (برادرش بی عرض)

برارون بی عرضه ایشه

ماشین پیکان زی پاشن (ماشین پیکان زیر پاشه)

داخل حسن لنگی جاشن (داخلش حسن لنگ میشینه)

داخل حسن لنگی جاشن

چه بکنت معصوم بیچاره (چیکار کنه معصومه بیچاره)

که صد و ده به هواشن (که پلیس دنبالشه)

که صد و ده به هواشن

تا آخر شب با همه جور شعر رقصیدیم ساعت ۳ بود که کم کم داشتیم می رفتیم. اراد اصلا انگار نه انگار که عروسیشه. نمیومد هم که برقصه. من همش داشتیم با شایان و فرهاد و بیتا و الهه و مریم می رقصیدم.

شنلم رو پوشیدم و آماده رفتن شدم .

اراد بالاخره از دوستاش جدا شد و اومد طرفم و گفت: بریم.

چه عجب از دوستات دل کندی.

نگاهی بهم کرد و راه افتاد و منم دنبالش راه افتادم. نزدیک بابام و شمسی چون که شدید دستم رو گرفت و به راهش ادامه داد. بابا به ما نزدیک شد و گفت: به به اقا دوما. دیگه دیر وقته برید.

-بله داریم میریم.

بابا دستی روی شونه اراد گذاشت و گفت: مواظب چیستا باش. من اونو از دنیا هم بیشتر دوست دارم.

-بله حتما. می دونم.

انگار با این حرف بابام یه جوریش شد چون دستش سرد شد انگار از بابام خجالت می کشید. دستم کشید و راه افتاد سمت ماشین. چون بیتا و فرهاد و شایان اونجا ایستاده بودن درو واسم باز کرد و منم نشستم داخل و خودشم با فرهاد و بیتا خداحافظی کرد و نشست. شایان اومد کنار پنجره ماشین و گفت: خب دیگه عروس

شدی و داری میری اراد مواظبش باش. اینو خیلیا دوست دارن مواظب باش نذدنش. و خنده ای کرد. اراد هم لبخند تلخی زد و یواش گفت: باشه.

بیتا-چیستا مواظب خودت باش.

-ای بابا چرا همه دارن میگن مواظب خودت باش مگه دارم کجا میرم؟ می خواید ایم پشت سرم بریزید که زود برگردم.

شایان-سه خیارشور. ازدواج کردی بانمک شدی.

-بانمک بودم.

-وای چقدر خودشو تحویل میگیره اراد ماشین روشن کن که اینو ول کنی تا فردا حرف میزنه. برید بای.

و از ماشین دور شد. من هنوز دسته گل دستم بود برای همین پرتش کردم که شایان گرفت و گفت: پس عروسی بعدی مال منه.

تو همین موقع نیما اومد و دسته گلو ازش گرفت و گفت: به همین خیال باش. عروسی بعدی مال منه.

شایان-کی گفته؟

-من پیدا کردم.

شایان خنده بلندی کرد و شصتوشو گرفت پایین رو به نیما. نیما هم گوشیشو درآورد و گفت: بیا ببین.

من که فوضولیم گل کرده بود از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت نیما و شایان.

نیما-هوی چه خبرته؟ اصلا نشون نمیدم.

شایان-بده من لوس. و گوشیشو ازش گرفت و رمزشو زد و بازش کرد.

نیما-تو از کجا رمز اپل منو میدونه.

-از بس تابلویی. منم میدونم.

-چیستا؟

-چیه خوب وقتی میخوای رمزشو بزنی گوشی رو دومتر دورتر از خودت میگیری.

شایان وارد گالریش شد و اولین عکسو که باز کرد خوده دختره بود. ایول نیما چه خوشگل بود.

شایان- نامرد رو نکرده بودی.

نیما- دیگه

شایان- اسمش چیه؟

-افسانه.

یه دختر سبزه با صورت کشیده و چشم و ابروی مشکی و موهاشم مشکی بود. من سوتی از روی تعجب زدم که نیما گفت: خوشگله .

شایان:اره. از این کیسا پیدا کردی منم خبر کن.

-باشه.

مشغول خنده بودیم که اراد از تو ماشین گفت: چیستا نمیای بریم؟

اصلا حواسم نبود .

-اومدم. باهاشون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و اراد راه افتاد. بدون هیچ حرفی به خونش رسیدیم. خونش تو سعادت اباد بود. یه خونه ویلایی که شیکی از بیرونش پیدا بود. عجب خونه ای بود. خونش دوبلکس بود. با کلید در خونه رو باز کرد و وارد شدیم. اوف چه قدر باحال بود. سقفش شیشه ای بود و قشنگ اگه زیره سقفه و ایمیستادی. ماه و ستاره و همه چیزو میدیدی. چه دکوراسیون خفنی داشت. اسپز خونش چه باحال بود. تو حالش یه دست کاناپه خیلی راحت بامزه گذاشته بود که می نشستی روش میرفتی داخل. یه تلوزیونم جلو این کاناپه ها بود. اون طرفم یه حال دیگه بود که زیر سقف شیشه ایش قرار داشت و قشنگ می تونستی لم بدی و بالا رو نگاه کنی. یه حیاطم پشت خونه داشت که خیلی قشنگ بود و یه استخرم داشت. رفتم بالا از پله ها که به سقف نزدیک تر شدم و کلی حال کردم. بالا هم سه تا اتاق خواب بود.

وارد یکی از اتاق خوابا شدم. چه اتاقی بود. یه اتاق بزرگ که یه تخت دونفره داشت که معلوم بود روش بخوابی تا فردا صبح بیدار نمیشی. یه اینه کنسولم داشت و یه کمد هم برای لباس. رفتم تو اون اتاق اون اتاق هم همین جور بود ولی به پایه اون نمی رسید ولی اینم خیلی خوشگل بود. وارد اون اتاق شدم. تو اون هم یه تخت یه نفره بود با دوتا از این صندلی کوچولو ها که خیلی بامزست و یه میز. از اتاقا اومدم بیرون و به

اطرافش نگاه کردم. یه مینی بار هم داشت که مثل بارای خارج بود. چه پسر سالمی که تو خونش مینی بار داره. از پله ها رفتم پایین. اراد رو کاناپه دراز کشیده بود و وقتی منو دید گفت: چیستا

-بله

-بیا اینجا بشین کارت دارم.

-من اول باید لباسم رو عوض کنم با این که نمی تونم بشینم.

-خیلی خب لباسات تو همون اتاق بزرگست.

-لباسام اینجاست؟

-اره با شمسای خانوم آوردیم اینجا.

از پله ها رفتم بالا و وارد همون اتاق خوشگله شدم و یه لباس استین بلند خنک در آوردم با یه شلوارک پوشیدم. من تو خونه باید ازاد میگذشتم تو خونه خودمونم با شلوارک می گشتم. موهام رو به هر بدبختی بود باز کردم و شونه کردم. ارایشهم هم پاک کردم و از اتاق اودم بیرون و رفتم پایین و نشستم رو یکی از کاناپه ها وای چه باحال بود. دوست داشتم بخوابم ولی با صدای اراد به خودم اومدم .

-ببین چیستا..

-بله

-می زاری حرف بزنم.

-بگو زود باش خوابم داره میاد.

-خیلی خب. باید یه چیزه مهمی رو بهت بگم.

-بگو.

-راستش من برای اینکه تو رو دوست داشته باشم باهات ازدواج نکردم.

-می دونستم. حالا میشه بگی برای چی من بدبخت رو به این روز در آوردی؟

-ببین همون روز که تو رستوران تو رو با دوستات دیدیم بچه ها گفتن که تو خیلی مغروری و سرسختی. منم باهاشون مخالفت کردم و گفتم که اینطور نیست. برای همین با بچه ها شرط بندی کردیم که اگه من بتونم

با تو ازدواج کنم اونا نفری پونصد تومن به من بدن و اینجوری شد که

از شدت عصبانیت دستم بلند شد و رو صورتش فرود اومد و گفتم: پسره احمق بیشور تو به خاطر اینکه با دوستات یه شرط بندی احمقانه کردی منو به این روز درآوردی؟

-ببین....

صدام بلند شد و گفتم: اصلا من به درک من جهنم اخه الاغ چجوری تونستی با خانواده خودت و من بازی کنی؟

-یه لحظه گوش کن

-نمی خوام گوش کنم به خاطر تو کثافت الان شناسنامه من کشیف شده و وقتی از تو طلاق بگیرم باز این مهر لعنتی هست می فهمی؟ اصلا تو میفهمی داری چیکار می کنی؟ دلت به حال مادرت نسوخت که با چه ذوغی داشت نگات می کرد؟ دلت به حال خانواده من سوخت که با چه شادی داشتن برای من و تو که ازدواج کنیم خوشبخت بشیم زحمت میکشیدن؟؟؟ها؟؟؟ چرا حرف نمی زنی؟

صدا شو یه کم بلند کرد و گفت: بسه دیگه خودم می فهمم چه غلطی کردم.

-نه نمی فهمی تو هیچی نمی فهمی اگه می فهمیدی به خاطر دوستات خانواده خودتو و یه دختر و خانوادشو مسخره نمی گرفتی؟ واقعا به خاطر

دیگه نتونستم ادامه بدم و اشک از چشمم ریخت. برای همین سریع بلند شدم و اومدم که برم دستم رو گرفت و گفت: متاسفم.

-چرا متاسفی باید خوشحال باشی که تونستی کلی ادم رو سرکار بزاری. باید خوشحال باشی که شرطو بردی. باید خوشحال باشی که ...

دستشو از دستم جدا کردم و دویدم سمت پله ها. نفهمیدم چطور وارد اتاق شدم چطور تا صبح گریه کردم و چطور خوابم برد.

صبح ساعت ۱۱ بود از خواب بیدار شدم. دیگه اروم شده بودم. وقتی به کارای دیشبم فکر کردم دیدم خوب جوابشو دادم. وای چکه خیلی چسپید. پسره احمق به خاطر... دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم. من که در هر صورت می خوام ازش جدا شم دیگه برام فرق نمی کنه. از پله ها رفتم پایین. امروزم که جمعه بود و کلاس

نداشتم. از پله ها رفتم پایین. روی کاناپه ها دراز کشیده بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد. دوباره خونه رو نگاه کردم. وای تو روز قشنگ تر بود. از سقف شیشه ای نور تو خونه میومد. اون دری هم که به حیاط پشت خونه می رفت هم شیشه ای بود برای همین از اونجا هم نور میومد. وارد اشپزخونه که شدم تازه فهمید که من اومدم برای همین گفت: ببین من خودم از تو هم بیشتر دارم عذاب میکشم به خاطر اینکار احمقانم.

-چیکار کنم؟

-گفتم بهت بگم که فکر نکنی اینقدر بیخیالم.

-برام مهم نیست چون می خوام چندماه دیگه ازت جدا شم.

-شیش ماه دیگه از هم طلاق میگیریم تا کسی شک نکنه.

-ببین این شیش ماه نه من کاری به کارت دارم نه تو کاری به کارم داشته باش.

-همین الان می خواستم همینو بگم. راستی باید جلو خونواده هامون با هم خوب باشیم. فهمیدی؟

- با این کارت هر دومون رو گرفتار کردی.

-بسه دیگه.

-نمی خوام بس کنم.

-چیستا تمومش کن وگرنه...

بهش نزدیک شدم و گفتم: تو گرنه چی؟

اونم از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد و گفت: وگرنه....

اونقدر بهش نزدیک شدم که سینه به سینه هم قرار گرفتیم و گفتم: چرا می ترسی حرفت رو کامل بزنی؟

-وگرنه کاری می کنم که از هر چی گفتی پشیمون بشی.

-وای تو رو خدا نگو ترسیدم.

منو چسپوند به دیوار و سرش رو آورد جلو جووری که نفساش به صورتم می خورد و گفت: چیستا من حوصله

بچه بازی های تو رو ندارم. اگه همین الان تمومش نکنی....

همین موقع بود که یهو در باز شد و نیما وارد شد. از تعجب داشت شاخ در می آورد. یه نگاهی کردم که دیدم وای من چسپیده بودم به دیوار اراد هم یه دستشو زده بود به دیوار صورتشم جلو صورت من بود. خیلی به هم نزدیک بودیم. اراد به خودش اومد و وقتی فهمید که چرا نیما داره اینجوری مارو نگاه میکنه سریع دستشو برداشت و از من دور شد. منم خودمو از دیوار کندم. نیما روش رو کرد اونور و گفت: راحت باشید من فقط اومدم کلیدو بدم.

من سرخ شدم و گفتم: نیما داری اشتباه فکر می کنی.

-باشه باشه من کلید و همین جا می زارم و میرم ولی چیستا تو یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم.

هنوز پشتش به ما بود. رفتم طرفشو گفتم: ها چی شده؟

یواش گفت: تو که گفتی از این اصلا خوشت نمیاد و ...

-گفتم که داری اشتباه فکر میکنی و ..

نذاشت دامه بدم و گفت: باشه باشه. چشمه پسر به این باحالی خوشبخت بشید بیا اینم کلید من رفتم راحت باشید.

-خیلی بیشعوری.

بعد بلند گفتم: من رفتم راحت باشید. در ضمن اینجا دراش شیشه ایه. و خنده بلندی کرد و رفت.

بعد از رفتن نیما گفتم: وقتی می خوای وحشی بازی دربیاری تو اتاق دربیار که اینجوری نشه. حالا نیما هی میگه.

-مگه من می دونستم که نیما یهو میخواد بیاد تو. بعد رفت بالا. منم دوباره رفتم سر یخچال و درش رو باز کردم. پر از چیز بود. همه چی پیدا می شد. یه هایپ بزرگ برداشتم و رفتم از پله ها بالا. تا منو دید که هایپ دستمه گفت: صورتیش رو بر میداشتی. و خنده ای کرد.

-هایپ صورتی واسه بچه سوسولایی مته تو! و خنده ای کردم و وارد اتاق شدم. میتونستم حدس بزنم که الان چقدر عصبانیه. تق به در اتاقم زد و وارد شد و از در یه کم اومد جلوتر.

-بین چیستا حد خودتو بدون.

-با اجازه کی اومدی تو.

-شنیدی چی گفتم؟

-با اجازه کی اومدی تو.

-با تو ام

-گفتم با اجازه کی اومدی تو.

-چه رویی داری تو اینجا خونه خودمه.

-از الان خونه منم هست.

-چی؟

-چی چی؟

-یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

-گفتم از الان خونه منم هست.

نیش خندی زد و گفت: تو فقط اینجا چند ماه مهمونی پس اینجا خونه تو نیست.

-مگه مهمون شیش ماه یه جا میمونه؟

-اره. پس اینجا خونه تو نیست.

-وقتی من بخوام شیش ماه اینجا باشم اینجا خونه منم هست.

-نیست

-هست

-نیست

-هست

-نیست

-میگم هست

-نیست

-هست

-نیست

-اه بسه دیوونم کردی باشه نیست.

-حالا شد.پس حد خودتو بدون.

-جون؟؟ منظورت چیه؟

-منظورم اینه که پر رو بازی در نیار.

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش و گفتم:وایسا ببینم با اجازه کی اومدی تو؟

خنده ای کرد و رفت طرف در و گفت:خیلی پر رویی

-نظر لطفته.

نگاهی بهم کرد و رفت و درو پشتش بست.کثافت چه چشایی داشت.

بیشور خیلی خوشگله.هیكل باحال.موهای باحال.چشم و ابروی باحال.تیپای باحال و از همه باحال تر غرورش

بود که من عاشقش بودم.همیشه وقتی دوستانم ازم می پرسن از چه پسری خوشت میاد میگم پسر

مغرور.ترجیح میدادم به جای اینکه بهش فکر کنم برم حموم.برای همین وارد حموم اتاقم شدم.یهو با خودم

گفتم به جای حموم برم استخر برای همین مایوم رو پوشیدم که درست بود.استین دار بود با یه

شلوارک.حولمم پوشیدم روش و از پله ها رفتم پایین.اراد رو کاناپه ها دراز کشیده بود و داشت تلویزیون نگاه

می کرد.بسم الله این کی اومد پایین کی تلویزیون رو روشن کرد.واقعا رفت بالا تا منو نبینه.عوضی.با صدای

پام فهمید که من اومدم پایین.یه نگاه خیلی سریع روم کرد و دوباره برگشت.اما انگار تازه فهمید که من

حوله تنمه و گفت:الوو اینجا اروپا نیستا.تو اروپا هم با حوله تو خونه نمی چرخن.

-اوشکول می خوام برم استلخ.

-استلخ؟

-بابا باکلاس استخر.

-اها عمقش زیاده مواظب باش.و روشو کرد اون طرف و به تلویزیون نگاه کردنش ادامه داد.

-من کلاس شنا رفتم آقای پشندی.

-حالا گفتم یهو غرق نشی چون من حوصله ندارم نجاتت بدم.

-نترس اگه بمیرم هم تو رو صدا نمیکنم. رفتم سمت حیاط پشتی. انقدر درخت و این چیزا دورش بود که هیچکی تورو نمی دید. حولمو کندم و رفتم تو اب. ابش گرم بود. راست می گفت عمق داشت. من همیشه عادت داشتم اول رو اب می خوابیدم. بعد از اینکه یه کم رو اب خوابیدم اومدم شنا کنم که یهو پام لیز خورد و رفتم با کله تو اب. نمی دونم یهو چم شد. هر چی دست و پا می زدم نمی تونستم پیام بالا. بعد از اینکه کلی دست و پا زدم احساس کردم چشم داره سیاهی میره ولی اراد رو صدا نزدم. داشت کم کم چشم بسته میشد. یه کم مونده بود که چشم بسته بشه احساس کردم یه چیزی افتاد تو استخر و بقیش رو نفهمیدم چی شد چون بیهوش شدم.

با چندتا تکون به خودم اومدم.

-چیستا چیستا هوی

چشامو باز کردم که دیدم لب استخرم و رو دستای اراد افتادم. به خودم اومدم و از رو دستاش پا شدم و نشستم.

-تو که گفتی کلاس شنا رفتی کوچولو.

-پام لیز خورد.

خنده ای کرد و گفت: بله... خر چرا وقتی می خوای بمیری صدا نمیزنی. اگه می مردی من به بابات چی می گفتم اخه الاغ.

-درست حرف بزن... گفتم که اگه بمیرم هم صدات نمی زنم.

از جاش بلند شد و رفت طرف در کشویی حیاط و درو کشید و گفت: بس که خری.

-هوی درست حرف بزن.

-خر. اینو گفت و رفت تا لباساشو عوض کنه. منم رفتم تو اب دوباره. چه رویی دارم من همین دودقیقه پیش

نزدیک بود بمیرم. بعد از اینکه اینکته یه کم شنا کردم. اراد وارد حیاط شد و گفت: احمق تو همین الان می خواستی بمیری دوباره رفتی تو اب. حیف که اگه بمیری بابات می کشتم و گرنه همین الان خودم خفت می کردم.

-خفه شو بیشور دور از جونم.

-بیا بیرون

-نمیام

-گفتم بیا

-نمیام

-میگم بیا بیرون

اومدم لب اب و گفتم:نچ.

اومد لب استخرو دستم گرفت و گفت:بیا بیرون.

-نمیام

دستم رو کشید منم دستم کشیدم که یهو چون خیلی محکم کشیدم اراد چپه شد تو اب و افتاد رو من .جوری افتاد که یهو لبش چسپید رو لب من.من خشکم زده بود.اونم همین طور ولی به خودش اومد و منو حول داد اون ور و خودشم از اب رفت بیرون.

-احمق چرا انداختیم تو اب.

-خودت دستمو کشیدی منم اومدم دستمو جدا کنم.

-حالا ببینادامه نداد و با دستش دهنشو پاک کرد و گفت:اه.

یهو عصبانی شدم و گفتم:بدبخت از خداتم باشه پسرا ارزو شونه من دست بدم باهاشون بعد تو.....

-هه میشه بگی یه دونه از اون پسرا کیه؟

-شایان

-شایان؟

-اره.قبل از خواستگاری توازم خواستگاری کرد.

رفت سمت درو کشیشدش و گفت:خب حالا به من چه مربوطه.فعلا که من دلم نمی خواد با تو حتی دستم بدم.

بچه پر رو از اب اومدم بیرون و حولمو پوشیدم و یه راست رفتم سمت اتاقم.

وارد اتاق که شدم رفتم تو حموم.از حموم که بیرون اومدم ساعت ۲ بود.خیلی گشتم بود.سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین.طبق معمول رو کاناپه ها دراز کشیده بود داشت تلویزیون نگاه می کرد.کرمام گرفته بود بدجور.برای همین از رو پله ها یه جیغ بلند زدم.اراد یهو از رو کاناپه افتاد رو زمین.من مرده بودم از خنده.

-روانی چرا جیغ میزنی

-حوصلم سررفته بود.

دوباره رو کاناپه دراز کشید و گفت:یه بار دیگه اینجوری جیغ بزنی من می دونم و تو دیوونه.

-شماره یه رستوران خوب این دور و بر رو بده .

-گشنته؟

-په نه په می خوام زنگ بزنگ مزاحم شم.چه سوالایی چرتی می پرسی.

-رو این اشپزخونه یه دفتر تلفن هست از تو اون پیدا کن.

رفتم سمت این و دفتر تلفن رو برداشتم.وای چه قدر کارت رستوران و فست فود.همه با اشتراک.بعد از کلی

گشتن به یه رستوران زنگ زدم .بعد از چندتا بوق برداشت.یه مرد بود.

-الو سلام بفرمایید

-سلام می خواستم غذا سفارش بدم

-بفرمایید

-یه باقالی پلو با ماهیچه..

-بله

-یه نوشابه...

-بله

-یه سالاد...

-بله

-یه زیتون پرورده...

-بله

-با یه سوپ

-اشتراک دارید

-بله اشتراک ۳۲۸

-آراد تویی.

-ببخشید صدای من به مردا می خوره.

-آخه این اشتراک دوستمه

-بله می دونم مال اراده

-ببخشید به جا نیاوردم

-من دوستشم..یعنی همسرش

-جدی؟؟؟؟خیلی خوشبختم من یکی از دوستایه صمیمی ارادم و صاحب این رستوران.

-بله خوشبختم

-من فرزادم.همین الان سفارشتون رو می فرستم.

-ممنون

-خداحافظ.وگوشی رو قط کردم.

-چقدر این دوست حرف میزنه.اه.

-فرزاد؟

-اره.

بعد از ده دقیقه زنگ خونه خورد. نگاه به خودم کردم شلوارم بلند بود با یه بلوز استین بلند وقتی مطمئن شدم که تیپم درسته رفتم درو باز کردم.

-به به سلام من فرزادم.

دستشو آورد جلو منم مجبوری دستشو گرفتم و گفتم: سلام خوشبختم.

یه مرد جوون خوشگل و خوشتیپ بود.

-صاب خونه نیستی؟

-چرا بفرمایید تو.

اراد-سلام فرزاد چه خبر؟

_نامرد چرا عروسی دعوت نکردی.

-چرا لاف میدی خودم کارت اوردم دم خونتون به خواهرت دادم.

-جدی؟؟؟ به عاطفه دادی؟؟؟ کی؟؟؟

-پریروز دیروزم عروسی بود. تعجبم کردم توا گشنه نیومدی؟ و خنده ای کرد.

-بیشور من گشنم یا تو. با عاطفه اون روز دعوا کرده بودم حتما بهم نداده بیشور. صبر کن برم خونه پدرشو در میارم. این همون دخترست که شرط ...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: بله من همون دخترم که سرم شرط بندی کردید.

-من اصلا فکر نمی کردم این بتونه. ولی ناراحت نباشین پسر خوبیه. شاید اصلا کار به طلاق نکشه و ..

اراد چشم قره ای برایش رفت و منم گفتم: میکشه به همین زودیا.

-بفرمایید اینم سفارشتون.

و پلاستیکی که دستش بود و سمتم گرفت. یه پلاستیک شیکی بود. کارت رستورانم و عکس رستورانم که روش بودم شیک بود. معلوم بود بچه پولداره.

بعد از اینکه کلی حرف زد رفت و منم رفتم تو اشپزخونه که بخورم. بعد از اینکه خوردم ساعتو نگاه کردم ساعت ۵ بود. اراد از بس با فرزند چیزم خوردم فکر کنم سیر بود. بلند شدم که آماده بشم برم خونمون. بعد از اینکه آماده شدم زنگ زدم به اژانس تا بیا. شماره اژانس رو از تو دفتر تلفن پیدا کردم. اژانس اومد رفتم سوار شدم و یه راست رفت سمت خونمون.

دم خونه درو با کلید باز کردم و رفتم تو. وارد خونه که شدم صدا داد و بیداد نیما می یومد.

-همین فردا باید بریم خواستگاری

بابا- ما هنوز باهاشون آشنا نشدیم. چجوری بریم خواستگاری.

-من که آشنا شدم.

-نیما چرا بچه بازی در میاری پسرم.

با وارد شدن من به حال بابا اومد طرفم و گفت: دخترم اومدی. پس اراد کو؟

-خوابیده بود دیگه من بیدارش نکردم

-ها

-چه خبره نیما چرا داد و بیداد داری می کنی.

-بیا چیستا هم اومد چیستا مگه تو ندیدیش؟

-کی رو؟

-افسانه.

-ها چرا عکسشو دیدم.

بابا- چه ربطی به خودش داره من میگم ما هنوز با خونوادش آشنا نشدیم.

-ای بابا پدر من دارم پس یه ساعته چی میگم. میگم من خونوادش رو می شناسم. خانوادش یکی از بهترین خونواده های تهرانه. من نمی فهمم یا فردا میریم خواستگاری یا من دیگه خونه نمی یام.

بابا عصبانی شد و گفت: به جهنم هر گورستونی که می خوی بری برو.

نیما از جاش بلند شد و رفت از پله ها بالا. مطمئن بودم که رفت وسایلش رو جمع کنه که بره. برای همین پشتش رفتم از پله ها بالا.

-نیما چرا اینجوری میکنی؟

-من اون دختر و دوست دارم می خوام برم خواستگاریش جرمه؟

-خر اینجوری که بابا واسه تو نمیره خواستگاری.

-منم گفتم میرم یه جای دیگه تا بابا نظر عوض شه.

-کجا می خوی بری؟

-میام خونه شما.

-چی؟؟؟

-چیه شما که دو سه تا اتاق دارید. یکیش که تو و اراد توش می خوابید یکیشم من میرم داخل دیگه.

سره جام خشک شدم. وای حالا چیکار کنم. نیما فکر می کنه من اراد رو دوست دارم. وای.

نیما برگشت و نگام کرد و گفت: چیه اگه ناراحتی برم یه جای دیگه؟

-چرا چرت و پرت میگی من کی گفتم نیا.

-پس دو دقیقه صبر کن من وسایلم رو جمع کنم بعد باهم میرم خونه شما.

وای حالا باید چیکار می کردم. خدایا کمکم کن.

یعنی باید بهش بگم. نه قرار شد به کسی نگیم. وای. از اتاقش با یک ساک اومد بیرون.

-بریم

-نیما داری الکی این مسئله رو بزرگ می کنی. یعنی این دختره اینقدر برات مهمه؟؟

-اره. خیلی مهمه.

باشه.

باهم از پله ها رفتیم پایین و از خونه رفتیم بیرون که شمسی جون صدام کرد.

-چیستا جون یه دقیقه بیا بابات کارت داره.

-نیما تو برو من بعدا میام.

-باشه پس من رفتم.

می خواستم تنها برگردم برای همین گفتم بره. باید فکر می کردم چه خاکی تو سرم کنم. وارد خونه شدم و رفتم پیش بابا.

-بله بابا با من کاری دارید؟

-اره دخترم نمی خوام سوئیچ ماشینت رو بگیری؟؟

هنگ کردم اصلا یادم نبود سریع با خوشحالی رفتم طرف بابا بغلش کردم و بعد از اینکه سوئیچ رو ازش گرفتم رفتم طرف حیاط. یه سوناتا سفید تو حیاط پارک بود. با ذوق سوارش شدم و روشنش کردم. بنزین فوله فول بود حتما بابا قبلا داده بود بنزین بهش بزنن. از خونه اومدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم. دم خونه از ماشین پیاده شدم. ماشین نیما دم در پارک بود. زنگ در رو زدم که اراد اومد درو باز کرد.

یواش گفت: نیما اینجا چیکار میکنه؟

-مگه بهت نگفت؟

-چرا گفت. تا کی هست؟

-تا وقتی که براش برن خواستگاری

-وای

وارد خونه شدم. نیما تو حال نبود. از پله ها رفتم بالا و رفتم سمت اتاق مهمون. درو باز کردم. نیما با لپ تابش داشت کار می کرد تا منو دید گفت: اومدی بابا چیکارت داشت.

-ماشینمو داد.

-بالاخره گرفتی؟؟

-اره

بعد از اتاقش اومدم بیرون و رفتم از پله ها پایین. اراد داشت تلویزیون میدید روی پاشم لپ تابش بود. رفتم رو یکی از کاناپه ها نشستم و گفتم: نیما نمی دونه که قضیه چیه.

-می دونم

-یعنی باید باهم خوب رفتار کنیم

-میدونم

-یعنی باید درست باهم حرف بزیم

-میدونم

-یعنی شبا باید تو یه اتاق بخوابیم

-می.....

حرفشو خورد و با چشای درشت شده نگام کرد.

-چی؟؟؟؟

-گفتم باید پیش هم بخوابیم

-کنارهم خوابیدن چه ربطی به رفتار خوب داره؟؟؟

-اسکل یه زن و شوهر عاشق که هم دیگرو خیلی دوست دارن تو اتاق جدا می خوابن؟ بعدم نیما خودش گفت

-چی گفت؟

-دره گوش من گفت

-چی گفت؟

-یواشکی گفت

-|| بگو دیگه

-گفت که خونه شما که بزرگه تو و اراد هم که تو یه اتاق می خوابید منم تو یه اتاق دیگتون می خوابم.

نفسه عمقی کشید و دیگه چیزی نگفت.

ساعت نزدیک ۸ بود. نیما بالاخره از اتاق اومد بیرون .

-چیستا من تا صبح برنمی گردم.

-کجا؟

-به نظرت ادم تا صبح کجا میره؟

-پارتی؟

-په نه په با بچه ها می خوام بریم دعای کمیل.

-لوس

-بای بای شیربرنج

-بای. ولی فکر نمی کنی زوده الان؟

-خب قبلش میریم مسجد حاج اقا رو برداریم.

-افسانه؟

-اره خنگول. میگم تو هم دعوتی ولی اراد فکر نکنم بزاره.

-کی گفته. مال کیه؟

-شایان

-اا. پس چرا خودش زنگ نزد؟

-به من گفت بهت بگم. گفت به دوستاتم بگی.

-اوکی تو برو ما هم میایم بعدا.

-از اراد پرسیدی میزاره یا نه؟

-میزاره برو دیگه.

-بای

-بای

بعد از رفتن نیما بلند شدم که آماده شم که دیدم اراد تیپ کرده اومد پایین. اومدم بگم که من تا صبح برنمی
گردم که یهو با هم گفتیم: من تا صبح.....

اراد-اول تو بگو.

-من تا صبح نیستم.

-به سلامتی پارتنی میری؟ ما رو هم دعا کن. منم نیستم.

-تو کجا؟؟

-باید به تو جواب پس بدم؟ یکی از دوستانم گودبای پارتنی گرفته داره میره کانادا زندگی کنه.

-اها.

بدون هیچ حرفی رفت.

آماده که شدم ساعت ۱۰ بود. زنگ زدم با الهه و مریم هم هماهنگ کردم. یه نگاهی به خودم کردم وای چه
چیزی شده بودم. یه لباس که تا زانو هام بود. دو طرفش لفت بود و استین حلقه ای داشت رنگشم سبز بود. این
سبز رو خیلی دوست داشتم چون نه جیغ بود نه زیاد پررنگ بود. موهامم نصف باز نصف بسته کردم. یه ارایش
ساده هم کردم و یه رژ پررنگ قرمز هم زدم. و شماره مریم رو گرفتم تا زنگیا اهنگ پیشواز گذاشته بود.

-نمی خوام تنها شم

عاشق چشمات شم

هرجا که باشه دلم

می خوام کنارش باشم

تا همینجا باهاس خوندم که برداشت.

-الو نه

-چی؟

-از این به بعد به جای بله می‌گیم نه.

-میگم تو برو خونه الهه ایینا من میام اونجا دنبالتون.

-اوکی بای

-چرا اینقدر عجله داری؟

-چون دارم آماده میشم.

اها بای.

و گوشی رو قط کرد.مانتوم رو پوشیدم شالم هم پوشیدم و فلشم رو هم برداشتم که توش کلی شعر بود. از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم.ماشین رو روشن کردم و فلش رو زدم توش.راه افتادم و همین جوری که داشتم از شعرا رد می کردم یهو به شعر اش وان رسیدم و دستم و برداشتم تا بخونه.عاشق این شعرش بودم.

-اگه پرسید ازت

هنوز تو فکرمی

بخند و بش بگو

یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا

واسه من گریه کردی

بگو نه ولی بگو

گریه کردم که برگردی

حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که دیگه گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیزارم

ناخودآگاه به عاقبت خودم و اراد فکر کردم. داشتم به اراد فکر می کردم که یهو قلبم شروع کرد تند زدن. ا
یهو چم شد؟؟ نکنه..... نه غیر ممکنه. اصلا اینطور نیست. یعنی من عاشق اراد شدم به همین زودی. زدم به
سرم و گفتم: چیستا چرا چرت و پرت میگی. سریع شعر رو عوض کردم و یه شعر شاد گذاشتم ولی از تو فاز
شعر نمی تونستم در پیام.

به هر بدبختی بود دیگه به شعره فکر نکردم تا به خونه الهه رسیدم دیگه کامل از سرم بیرون رفت.
الهه و مریم سوار شدن.

الهه- کلی لی لی لی لی. (کل بلندی زد) مبارکه مبارکه چشم حسودا کور.

مریم- نامرد یه خبری بده ماشین میگیری که بریم باهش دور دور.

-بابا همین امروز سوئیچش رو از بابا گرفتم.

الهه- خب حالا پارتنی کیه؟

-شایان

الهه- جدی؟؟؟ برادر فرهاد؟؟

-اره. چرا؟

الهه- هیچی همین جوری پرسیدم.

نگاش کردم سرخ شده بود.

الهه- خسیس چرا کولر روشن نمی کنی مردم از گرما.

-کولر روشنه رو زیادم هست تو درجه حرارتت با اسم شایان زد بالا.

-گمشو چرا چرت و پرت میگی؟

مریم که پشت بود گفت:اگه یه نگاه تو ایینه به خودت بندازی می بینی که چجوری مثل افتاب پرست رنگ عوض کردی.و خنده بلندی کرد.منم خنده ای کردم و گفتم:امشب عشق و عاشقی رو بیخی امشب فقط عشق و حال میکنیم.و صدای شعرو بلند کردم و باهاش خوندم.گدبای پارتیه جعفر بود خیلی باحاله.

-اینجا گودبای پارتیه جعفره

اینجا گودبای پارتیه جعفره

اینجا گودبای پارتی جعفره

حالا دختر پسر گاتیه

فقط تحصیل افاق عادیه

اینجا (این یه تیکشو هیچ وقت نمی تونستم بخونم)

امشب جعفر جمگینه

حالا امشب من شدم dj

حالا جعفر چرا دیگه

حالا همه میدن شماره

اصغر چیزی نزده و خماره

آخر شب همه می زنن تگری جعفر بگو ببینم چرا پکری

مثل اینکه بهم زد

هه نکن اینکار بده

داشتم می خوندم که الهه زد شعر بعدی

۱- چرا عوض کردی؟

-خوشم نمیداد ازش

-لوس

شعر بعدی رو هم دوست داشتم شعر شهاب تیام بود

-افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

اینجاهاش رو زدم جلو تا برسه به اینجاش

-جونم واست بگه بگه رک و راست

تو رو می خوامت یه جورای خواص

بزا بگم بزا بگم

نشی بی احساس

خلاصه کلی خوندم و رقصیدیم تا از تهران خارج شدیم. تلفنی ادرسو از شایان گرفتم و رسیدیم. یه باغ بزرگ بود. قبلا اینجا اومده بودم. یه سال برای سیزده بدر اومدیم اینجا. باغ یکی از دوستای شایانه. زنگ زدم به شایان که بیاد درو باز کنه. اومد درو باز کرد و با ماشین راه افتادیم چون خیلی راه باید میرفتی تا به خونه برسی شایانم اومد سوار شد.

-سلام سلام سلام

-سلام میگم یهو مامور نریزه اینجا درو و پیکر درستی نداره ها

-نه بابا هیچی نمیشه.

زایع معلوم بود مشروب خورده چون بوش ماشین رو پرکرده بود. ولی جنبش خیلی زیاده با اینا مست نمیشه.

-شایان خفمون کردی

-چرا؟؟؟

-بو

-ها عطری چیزی ندارید؟

الهه از تو کیفش یه ادکلن در آورد و داد به شایان.

-ممنون ولی این مردونه نیست؟

الهه-نه اسپورته.

-ها

نصفشو رو خودش خالی کرد و بهش پس داد.

-خب رسیدیم نگه دار.

به خونه رسیده بودیم.از همین بیرون هم معلوم بود داخل پره ادمه.ولی خیلیم ادم نبود وقتی رفتیم تو.اولین چیزی که وقتی وارد شدم نظرم رو جلب کرد دختری بود که کنار نیما بود.

مریم-افسانست؟

-اره خودشه.

مانتو هامون و شالامون رو دادیم دست شایان تا ببره تو اتاق بزاره خودمون هم رفتیم طرف نیما.

نیما-اومدید؟

-اره.معرفی نمی کنی؟

-چرا چرا افی این چیستاست اینا هم دوستاشن الهه و مریم.

دستش رو آورد جلو و گفت:خوشبختم.

-منم همین طور. و دستش رو گرفتم معلوم بود که تو یه خانواده درست بزرگ شده. از طرز حرف زدنش.از طرز لباس پوشیدنش.یه بلوز استین سه ربع پوشیده بود که از جلو بسته بود و از پشتم لخت بود که یه تور هم اومده بود رو همون جاهایی که لخت بود.رنگشم طلایی بود.و با یه شلوار مشکی چسپون پوشیده بود با کفشای پاشنه بلند طلایی.موهاشم ریخته بود دورش.خوشگل شده بود.

بعد از اینکه کلی خوش و بش کردیم وقت رقصیدن شد.نیما و افسانه باهم رفتن برقصن.شایان اومد طرفم الهه و گفت افتخار میدید.

الهه-البته. و دستش رو گذاشت تو دست شایان و رفتن برقصن. اووو الهه الان تو دلش جشنه. هه. من و مریم هم رفتیم وسط. داشتیم می رقصیدیم که یهو یه صدایی اومد. از در میومد صدا. رفتم طرف در که یهو ماشین پلیس دیدم که داشت میومد این طرف. تا دیدم داد زدم پلیس پلیس در برید.

همه داشتن در میرفتن یه در خروجی هم از پشت داشت. ادم بود که از در داشت میرفت بالا. دست الهه و مریم گرفتم کشیدمشون سمت همون دری که پلیسا می خواستن بیان. رفتیم پشت در قایم شدیم جوری که پلیسا ما رو نمی دیدن. می دونستم که الان پلیسا همه میرن سمت اون در خروجی و ما می تونستیم در بریم. خدا رو شکر کلید ماشین و کیفم دستم بود. کلی پلیس اومد داخل و رفتن سمت اون در خروجی و رفتن تو اون حیاط نگاهی به بیرون کردم هیچ پلیسی نبود. سریع رفتم سمت ماشین الهه و مریم هم پشت سرم. به طوری عجیبی که خودمم نفهمیدم در ماشینو باز کردم و پریدم توش و الهه و مریم هم همینطور. ماشین روشن کردم و پام رو گذاشتم رو گازو در رفتم. هنوز هیچ پلیسی این ور نیومده بود. انقدر گاز دادم تا بالاخره از باغ خارج شدیم و وارد خیابون شدیم.

تازه یادمون اومد که ما مانتو و شال نداریم. نگاهی به خودم کردم وای با همون وضع اومده بودم بیرون. ساعت ۲ بود. اه پلیس یهو از کجا اومد.

الهه-وای با همین وضع باید بریم خونه.

-نه بابا من عمرا تا زعفرانیه برم. امشب بیاید پیش من بخوابید. موبایلاتون رو برداشتید؟

الهه و مریم با هم گرفتن: اره چیزی که هیچ وقت فراموش نمیشه موبایله.

الهه-ولی چیستا خودمونیمما باحال در رفتیم. چجوری به عقلت رسید؟

-ما اینیم دیگه.

مریم-من یه زنگ بزنگم خبر بدم.

الهه-منم همین طور.

-مگه هنوز کسی خونتون بیداره؟

الهه-اره بابا

مریم-تازه خونه ما سرشبه.

-وای فردا کلاس داریم.

الهه-وای اصلا حواسم نبود. بیخی فردا نمی ریم.

-موافقم

مریم-منم همین طور

-حالا اون مردیکه بداخلاق جلسه بعدی پدرمون رو درمیاره.

الهه-ولش بیخیال شو

به خونه رسیدیم. درو با کلید باز کردم. تازه یادم افتاد اراد نیست. اوه نیما راستی چی شد؟ شایان؟

-بچه ها بقیه پس چی میشن؟

الهه-وای شایان

-خاک بر سرت الانم ول نمیکنی؟

-ای بابا شماره نیما رو بگیر.

شماره نیما رو گرفتم بعداز چندتا بوق برداشت و یواش گفت: الو

-سلام کجایی؟ چرا یواش حرف میزنی؟

-من باغم. من و افسانه قایم شدیم یه جایی. اینجا هنوز مامور هست خداحافظ.

-شایان چی شد؟

-نمیدونم بای. و تلفن رو قط کرد.

الهه-چی شد؟

-اینا قایم شدن.

-شایان چی؟

-نمیدونم بزار بزنم.

شماره شایان رو گرفتم .برنمیداشت بعد از اینکه کلی بوق خورد یکی دیگه تلفنش رو جواب داد.فکر کنم مامور بود.

-الو خواهرم الو نترسید جواب بدید شمارتون هست اسمتون هم هست الو الو

-ال..الو سلام من به برادرم زنگ زدم شما؟

-من مامور اگهی هستم برادر شما در پارتنی دستگیر شده لطفا هرچه سریع تر با خانوادتون بیاید اینجا.کلانتری ۱۲۶.

-وای پارتنی خاک به سرم الان میایم.

-خداحافظ.

و تلفن رو قط کردم.

الهه-برادر و خاک به سرم پارتنی و

-گرفتنش حالا چیکار کنیم.به باباشم که همیشه گفت.باید به فرهاد زنگ بزیم.

ساعت ۷ صبح بود.من و الهه و مریم و فرهاد در اگهی وایستاده بودیم تا نیما رو ول کنن.فرهاد بعد از کلی حرف زدن و گفتن صدتا اسم که تو اگهی کار می کنن با ضمانت خودش ازادش کرد.بالاخره نیما اومد بیرون.

-اخیش هوای بیرون چقدر خنکه.

-یه جوری میگی انگار صدساله زندون بودی.

-همین یه شب مثل هزار شب گذشت.

-خیلی لوسی.ما دیگه میریم.

-کجا؟من تازه ازاد شدم.

-ما اول نمی خواستیم بریم دانشگاه ولی الان ساعت هفته.ما هم که به خاطر اینکه تو اگهی جمعمون نکنن با مقنعه اومدیم پس بریم حداقل حضری بخوریم.

-برید برید بی معرفت ها.

-نیما بحث معرفت نکن که جفت پا میام تو دهند.از دیشب تا حالا پلک رو هم نداشتیم به خاطر تو بعد میگی بی معرفت ها.

-خیلی خب برید قلط کردم.

-حالا شد بای.

-بای.اللهه مریم مرسی ببخشید تو زحمت افتادید.

اللهه-خواهش

و سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت دانشگاه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در خونه و با کلید بازش کردم.نیما رو کاناپه ها خوابیده بود.بدبخت از دیشب تا حالا دنبال کارای شایان بود.خودمم از خستگی داشتم می مردم رفتم از پله ها بالا و وارد اتاقم شدم.در که باز کردم دیدم اراد خوابیده رو تخت واومدم جیغ بزنم که یادم اومد به خاطر نیما ما باید کنار هم بخوابیم.دیگه حال نداشتم بدون اینکه لباسام رو در بیارم خودم رو انداختم رو تخت و خوابیدم.

نمیدونم چه مدت گذشت که یهو یه چیز سنگین افتاد روم.چشممامو باز کردم دست اراد بود.داشتم سعی می کردم که دستشو از رو خودم بردارم که یهو پاشم اومد روم.وای خدایا چقدر سنگینه.داشتم خفه میشدم که تحمل نکردم و داد زدم اراد.یهو مثل فنر پرید و گفت:درد...مرض...چه مرگته؟؟؟

-داشتم خفم میکردی..اونوقت میگی چته؟؟؟

-داشتم خفه ات می کردم؟؟

-اره کل هیكلت رو انداخته بودی روم..

-خب مته ادم می تونستی بیدارم کنی بیشعور...

-ببخشید تو اوج خواب مساعل اخلاقی رو رعایت نکردم...

-خواهش می کنم یه بار دیگه بیدارم کنی من میدونم تو....

-بچه پرو

-نظره لطفته...اینو گفت و دوباره گرفت خوابید.این بشر چه قدر پررویه.

خواب از سرم پریده بود برا همین بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.از پله ها رفتم پایین.نیما هنوز خوابیده بود.ساعت رو نگاه کردم ساعت ۲ بود.در یخچال رو باز کردم و یه ابمیوه برداشتم.درش رو باز کردم که نیما بیدار شد.

-به به عروس خانوم

-سلام

-سلام.خوشمزست؟؟؟

-اره...

-پس نهار کو؟؟؟

-چی؟؟؟

-ناهارت کو؟؟؟

-ناهارم؟؟؟

-یعنی اکیوت انقدر کمه که نمی دونی نهار چیه؟؟؟میگم ناهری که درست کردی کجاست؟؟؟گشمنه...

-ها...ناهار درست نکردم

-یعنی چی!!یعنی تو و اراد ظهرا گشنه پلو می خورید...؟؟

وای از دست این نیما...باید کنار هم بخواییم...مثل پرستوهای عاشق رفتار کنیم...ناهارم من باید درست کنم

-ها نه امروز چون خسته نهار درست نکردم گفتم از بیرون میگیریم..

-بیچاره اراد

-چرا؟؟؟

-چون وقتایی فقط میتونه نهار خونگی بخوره که تو حسست بیاد.

-گمشو...حالا چی می خوری زنگ بزنی بیان؟؟؟

__یه چیز خوشمزه

__خیلی لوسیا...چی می خوری؟؟

__زلشک پلو با ماهیچه

__هه هه هه بامزه

__باقالی پلو با ماهیچه با یه سالاد

__باشه

__گوشی رو برداشتم که زنگ بزنم که گفت:از اراد نمی پرسی؟؟

__ها ...چرا..و بلند داد زدم:اراد چی می خوری؟؟

__هرچی تو بخوری عزیزم.....

__چشام چهارتا شد ولی یادم اومد نیما اینجاست...اوف نیما کی میری؟؟

__باشه عزیزم

__زنگ زدم و سفارش دادم بازم دوست اراد سفارشو گرفت.

__غدا ها رو آوردن و ما مشغول خوردن شدیم.بهترین وقت بود که با نیما درباره افسانه حرف بزنم.

__راستی نیما...افسانه چی شد

__افسانه؟هیچی بیچاره اونم گرفتار منه با این کارای بابا....

__بهتر نیست بیخیالش شی؟

__چرا اینو میگی؟نکنه بابا گفته رو مخ من کار کنی؟

__نه بابا...ولی وقتی بابا راضی نمیشه...

__من افسانه رو به خاطر بابا بیخیال نمی شم

__اوکی...پس بشین با بابا حرف بزن....البته بابا هم حق داره ...اخه هیچ شناختی ما از افسانه نداریم...

__چیستا...

__ چیه؟؟؟خب راست میگم دیگه...تو یه کلمه هم درباره افسانه گفتی؟؟فقط تا بابا گفت ما نمیشناسیمشون
تو جبهه گرفتی و قهر کردی اومدی اینجا

دیگه چیزی نگفت..فکر کنم متقاعد شد که راست میگم

بعد از نهار اومد پیشم و گفت:چیستا بپوش بریم باید با بابا حرف بزیم.

رسیدیم دم خونه.نیما در خونه رو با کلید باز کرد و وارد شدیم.

بابا تو حال نشسته بود و داشت تلویزیون میدید.با وارد شدن ما به ما نگاه کرد و گفت:به به اقا نیما

-بابا اومدم باهاتون صحبت کنم

-درباره ی؟

-افسانه

-اتفاقا منم می خواستم در این باره باهات حرف بزیم بیا بشین

نیما نشست و گفت:بابا ببینید حق با تو. تو هیچ شناختی بهشون نداری و منم اون موقع عصبی بودم و رفتم.
حالا اومدم که دربارش توضیح بدم...وشروع کرد درباره اش حرف زدن که خانوادش فلانن خودش فلانه
خاندانش فلانه.متمعنم یه کم لافم وسطش اومد.خلاصه باهم اشتهی کردن و قرار شد بریم خواستگاری.بابا
خیلی زود قانع میشه ولی گفت باید چهار پنچج ماه نامزد باشن تا هم دیگه رو بشناسن.

منم بلند شدم که برم.اخیش خوب شد نیما رفت وگرنه باید به اون کارای چندش امیز ادامه میدادم.ساعت

نزدیک ۹ بود.نیما بمیری چقدر ور زدی.اه

از خونه خارج شدم که تلفنم زنگ خورد.الهه بود

-الو

-معلوم هست کجایی؟خبری ازت نیست.نکنه اراد دزدیدتت.-بمیری که ادم نمیشی

-کجایی؟

-خونه بابام

-اوو دیگه شد خونه بابات...هههه

-خیلی لوسی بگو چیکار داری

-تو هم هیچ وقت عصاب نداری...امشب بیکاری؟

-اره چرا...

-می خوام با مریم بریم بیرون تو هم میایی؟

-اره. کجایی تا پیام

-من خونه مریمینام. بیا اینجا...

-اوکی. بابای

-بای

رفتم دنبالشون و سوارشون کردم.

الهه-خب کجا بریم

-هنوز تصمیم نگرفتید؟

-نه گفتیم با تو مشورت کنیم

-لوسای بی مزه

-چرا عصاب نداری؟

-نمیدونم اصلا حوصله ندارم. نمی دونم چه مرگمه.

-غمه دوریه اراده

-خفه شو وگرنه همین جا پیادت می کنم

-خیله خب باشه بی عصاب

نگاه غضب ناکی بهش کردم که دیگه هیچی نگفت

مریم-بریم یه جا که پاتوقه.

-یه کلمه از مادر عروس.....خب کجا بریم که پاتوقه....

-من چه میدونم.

-پس الکی نظر نده....کجا برم؟

الهه-اصلا برو همون رستورانه که اراد رو تور کردی...

-خیلی پروویا....

-میدونم

-برم همون جا؟

-اره برو....

رسیدیم دم رستوران یه ماشین خیلی خوشگل دم رستوران پارک بود.یه ماشین کوپه و مشکی بود.اسمش رو نمی دونستم که یهو الهه گفت:یا خدا

-چی شده؟

-میدونی این چه ماشینی؟

-نه چیه؟

-این مازراتیه یکی گرون ترین ماشینی که تو ایرانه...

-یا ابوالفضل....یعنی چقدره؟

-حدود یک میلیارد....

-یعنی این خر کیه که اینهمه پول بابت یه ماشین داده؟

-نمیدونم...بریم بفهمیم شاید همسر خوبی هم باشه....

-خاک تو سرت...

-مرسی...بریم

دستم رو نگاه کردم که حلقه توش نباشه اخه اینجا همه منو میشناسن دوست ندارم بفهمن ازدواج کردم...
وارد رستوران شدیم...!! اراد اینجا چیکار میکنه پس ماشینش کجاست؟ دستش رو نگاه کردم حلقه دستش
نبود... دیدم اونم داره منو نگاه می کنه و خیره شده به دستم... منم به امد دست چپم رو بردم یه کم بالا تا
بینه... نیش خندی زد و برگشت طرف دوستاش..

رفتیم و نشستیم روی یکی از میزا... منو رو نگاه کردم..!! قلیون هم اضافه شده بود به لیست.

الهه-اخ جون قلیون....

-خاک تو سره قلیونیت

-نه که تو لب بهش نمی زنی..

-خیلی رو داری...

گارسن اومد قبل از اینکه ما چیزی بگیم گفت:خب قلیون چی می خواهید؟

الهه-دوسیب

گارسن-همین؟

-تو قلیون رو بیار بعد دیگه غذا سفارش میدیم...

-گارسن خندید و رفت...

یه نگاهی به میزی که ارادینا نشسته بودن کردم..!! کی واسه اینا قلیون آوردن... دست اراد بود و داشت
میکشید... کثافت وقتی قلیون هم میکشه خوشگله...

الهه-میگم از اراد بپرس که این مازراتیه مال کیه؟

-همینم مونده از اراد کمک بخوام....

-بشین نه... اینو گفت و اپلم رو از دستم کشید

-رمزش چیه؟

-نمی گم...

-خیلی لوسیا...خب شمارش رو بده با گوشی خودم اس میدم...

-باشه...شماره رو گفتم و شروع کرد نوشتن...وقتی تموم شد گفت:خب ببینیم مال کدوم یکی از دوستای اراده؟

-چه خیت میشی اگه نباشه...

-پررو

نگاش کردم داشت می خوند...قلیون رو رد کرد و یه چیزی نوشت و نیش خند زد

صدای زنگ اس ام اس الهه بلند شد..من که خودم کنجکاو تر بودم از دستش موبایل رو گرفتم و خوندم...یهو حواسم نبود بلند گفتم:چی؟؟؟که همه نگام کردن و باز اراد نیش خند زد...سریع جلوی دهنم رو گرفتم که الهه گفت:مگه چی نوشته...

-نوشته مال خودشه.....

الهه و مریم هم باهم داد زدن چی؟؟؟

وای ابرومون رفت.....

همه نگامون می کردن و می خندیدن..ما که تازه متوجه رفتارمون شده بودیم مثل لبو سرخ شدیم و نشستیم.نگاه اراد کردم با موبایلش کار می کرد.گوشیشو که گذاشت کنار برا من اس ام اس اومد.از اراد بود.

-این بچه بازیا چیه درمیارید البته از سه تا خانوم کوچولو بیشترم انتظار نمیره....

پسره پررو.نگاش کردم فهمید که دارم نگاش می کنم برای همین نیش خندی زد و مشغول خوردن شد.براش نوشتم:تو که بزرگ شدی بسه..و یه شکلک لبخند هم براش گذاشتم.نگاش کردم داشت می خوند بدون هیچ عکس العملی دوباره مشغول خوردن شد.

بچه پررو اصلا به رویه خودش نیاورد اه.بالاخره قلیونمون رو آوردن وقتی اورد سفارش غذا هم دادیم و رفت.اول من برداشتم که الهه گفت:تو که گفتی ...جلو دهنشو گرفتم و شروع کردم به کشیدن.....من خیلی طولانی میتونستم پوپ بزنم.برا همین هر یه پوپم ۱۰ ۲۰ ثانیه طول می کشید.....بعد از قلیون شام رو آوردن و خوردیم و بلند شدیم که بریم که اراد اومد دستم رو گرفت و رو به الهه و مریم گفت:ما باید بریم خونه شما با ماشین چیستا برید.این چش شد یهو...سوئیچ رو دادم به الهه و دنبال اراد رفتم...

-دستمو ول کن...داریم کجا می ریم.

-می فهمی

رفتم سوار ماشین شدیم و راه افتاد...وای چه ماشینیه ...چقدر خوشگله..چقدر داخلش باحاله...داشتمهمه جاشو نگاه می کردم که گفت:دیگه جلوی دوستای من قلیون نکش

-چی؟؟

-گفتم بیرون که میای مخصوصا وقتی من و دوستانم هستیم قلیون نکش

-چرا؟؟

-چون خوشم نمیاد

-مگه تو باید خوشت بیاد...

-چقدر بیشوریا دوستانم متلک بارونم میکنن

-چرا؟

-یعنی نمیدونی

-نه

-باشه...بین این شیش ماه تو زنه منی و وقتی تو زن منی دوستانم کاری به شرط بندی ندارن و می گن خاک تو سرت که نمی تونی جلوی زنت رو بگیری

-همون موقع که داشتی شرط بندی می کردی باید فکر این جاهاشم می کردی...نه واقعا فقط به خاطر ۵۰۰ تومن اومدی این مسخره بازیا رو درآوردی

-چرا نمی فهمی من برا پول این کارو نکردم

-پس برای چی بوده؟

-برای این بوده که صابت کنم اگه بخوام کاری رو انجام بدم می تونم....

-بابا ادم توانا...به هرحال فکر این رو که من قلیون نکشم رو از سرت بیرون کن

-اگه من نخوام هیچ غلطی نمیتونی کنی....

-خیلی پررویی

-میدونم...

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم...بعداز چند دقیقه رسیدیم دم خونه.

از فردا دوباره همون کارای کسل کننده قبلی شروع می شد.دوست داشتم یه هیجانی به این زندگی یک نواخت اضافه کنم.نمی دونم چرا دوست داشتم اراد رو اذیت کنم.برا همین تصمیم گرفتم یه کاری کنم که سخته کنه....

باهم وارد خونه شدیمسریع رفتم سمت اسپیزخونه و یه چاقو برداشتم که مثلا رگم رو بزنم.....اونم فهمید اومد تو اسپیزخونه....چاقو رو گرفتم رو گردنمو گفتم:اگه فردا نیای طلاقم بدی رگمو می زنم...

خیلی ریلکس به اپن تکیه داد و گفت:نمی زنی...

-اگه زدم چی...

-عرضه این کارا رو نداری...

-تو از کجا میدونی....یا فردا صبح طلاقم میدی یا رگمو میزنم....

-هه من خیلی خستم و خوابم میاددستشو تکون داد همین جور که میرفت طرف پله ها گفت:شب بخیر

اه اشغال از کجا فهمید الکیه....کثافت حتی یه ترس کوچیکم تو چشاش نبود...عصبانی شدم که دروغمو تحویل نگرفت...از پله ها رفتم بالا و جلوش وایستادم و گفتم:اگه رگمو میزدم چیکار میکردی؟

به راهش ادامه داد و گفت:شب بخیر....و رفت تو اتاقش....منم وارد اتاقش شدم و گفتم:چرا جواب نمیدی ..هان؟

رو تختش دراز کشید و گفت:برو بیرون میخوام بخوابم...

نزدیک تختش شدم و نشستم رو تختش و گفتم:چرا جواب نمیدی؟؟اگه رگمونذاشت حرفمو کامل بزنم و منو رو تختش انداخت و خودشم همونطور که خوابیده بود یکم بلند شد و بالاتنشو انداخت روم و گفت:چیستا داری حوصله ام رو سر می بری...

من از ترس داشتم تو خودم میلولیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:ولم کن..

-چیه میترسی...

-گفتم ولم کن...

صورتش رو بهم نزدیک کرد طوری که نفس هاش به صورتم می خورد و گفت: یعنی قراره این اولین بوسمون باشه...

چشامو بستم. از ترس داشتم می مردم که یهو خودشو از روم بلند کرد و دوباره برگشت سر جاشو گفت: هه واقعا که ساده ای حالا برو بیرون می خوام بخوابم...

اشغال عوضی از تختش بلند شدم که برم که دستمو گرفت و گفت: یه بار دیگه از این مسخره بازی در بیاری من میدونم و تو....

دستمو از تو دستش کشیدم و گفت: تو دیوونه ای اصلا روانی هستی ..بیشور و از اتاقش رفتم بیرون....

پسره بیشور اسکلم کرده بود. ولی قلبم نزدیک بود کنده بده اون لحظه....

وارد اتاقم شدم و گرفتم خوابیدم..... نزدیکای صبح بود که احساس کردم یکی وارد اتاقم شد ولی انقدر خسته بودم حوصله نداشتم چشم رو باز کنم و باز گرفتم خوابیدم.....نمیدونم ساعت چند بود ولی احساس کردم یه چیزی داره لیسم میزنه...چشامو به زور باز کردم که دیدم یه سگ پشمالو خوشگله سفید کنارم خوابیده.....ای اراد مارمولک پس نصفه شب تو بودی فکر کردی من از یه سگ می ترسم خاک تو سرت.....وای چه سگ خوشگلیه...ساعت رو نگاه کردم..ساعت ۲ بعداز ظهر بود...از جام بلند شدم و رفتم که صورتم رو بشورم....سگه هنوز دراز کشیده بود رو تختم.....صورتم رو خشک کردم و سگه رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون.....رو کاناپه ها دراز کشیده بود و داشت فیلم نگاه می کرد....نگاش کردم یه شلوارک ایی با یه تی شرت بدون استین سفید پوشیده بود ...فهمید من اومدم برا همین نگام کرد...سگه تا اراد رو دید از بغلم پرید بیرون و رفت طرف اراداراد هم به گرمی ازش استقبال کرد....فکر کنم سگ خودش بود ولی تا الان کجا بود...

-این سگ رو تخت من چیکار می کرد؟

-چیه با حیوونا هم مشکل داری؟

-نه من مشکل ندارم ولی مثل اینکه تو مشکل داری؟ چرا آورده بودیش رو تخته من؟

-چون گفتم باهاش آشنا شی اخه اون همیشه اینجاست...

-لوس...سگ خودته؟

-اره

-پس این یه مدت کجا بود؟؟

-پیش مامانم.....

-برای چی؟

-چقدر سوال می پرسی.....و مشغول بازی با سگش شد...

-اسمش چیه؟

-جیمی...

-اوهو...اصلا این چیزا بهت نمیاد...

هیچی نگفت فقط نگام کرد و دوباره مشغول بازی با جیمی شد...رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی بخورم...اب پرتغال رو از تو یخچال دراوردم که بخورم که یهو سگه اومد کنار پام و شروع کرد پارس کردن...ای بابا چرا داره پارس می کنه....

-بهش اب پرتغال بده دوست داره...

چی؟؟؟؟مگه سگ اب پرتغال می خوره؟با تعجب پرسیدم:چی؟؟؟

-اب پرتغال بهش بده....

-الحق که سگ خودته.....نگاهی بهم کرد و هیچی نگفت....سگه مظلومانه داشت نگام می کرد...ای خدا حالا چه جووری بهش اب پرتغال بدم....یه ظرف غذای سگ قبلا دیده بودم که تو کابینت بود...در یکی از کابینت هارو باز کردم و ظرف سگه رو برداشتم و توش اب پرتغال ریختم و گذاشتم جلوش....جیمی هم با خوشحالی مشغول خوردن شد...تو یه لیوان برا خودم اب پرتغال ریختم و مشغول خوردن شدم...داشتم فکر می کردم که چی بخورم که به سرم زد استیک درست کنم...در یخچال رو باز کردم و خدا خدا کردم که گوشت استیکی باشه که دیدم هست...مونده بودم برا ارادم درست کنم یا نه؟واقعا چقدر خرم که می خوام براش غذا درست کنم بهش گفتم:برا توام درست کنم؟

نیش خندی زد و گفت:چی؟

-استیک

-اره...جیمی هم حساب کن...

-حتما استیکم دوست داره؟

-اره...

ناهار رو باهم خوردیم.....انقدر بهم متلک پروند که دیگه گوه بخورم براش غذا درست کنم.....پسره
بیشور.....حوصلم خیلی سریده بود.....تو همین فکر ها بودم که یهو گوشیم زنگ خورد.....الهه بود..

-بمیر

-سلام چیستا

-بمیر

-اصلا ادم نیستینمیشه باهات درست حرف زد....

-عزیزم اگه میشه زودتر بگو کار دارم.....

-حالا شد.....یه خبر برات دارم که اگه بفهمی از خوشحالی می میری.

-پس نگو چون من جونم رو دوست دارم..

-لوس

-بگو دیگه

-وای بگو چی کشف کردم..

-چی

-کلاس هیپ هاپ...

-افرین.....چه عجب یه کاری کردی..

-گمشو..میای؟؟

-اره.کی؟کجا؟چه روزاییه؟

-خیلی وقت شروع شده ولی من تازه کشفش کردم...برای همین خانومه گفت که باید به بقیه کلاس برسیم...که واسه این فردا از صبح ساعت ۷ تا شب ساعت ۹ باید بریم خونش تا همه اون چیزایی رو که بقیه یاد گرفتن ما هم یاد بگیریم.ولی گفت خیلی پول میگیره.....اینجا هم بهترین کلاس هیپ هاپ پیشرفته تو تهرانه...هورا!

-خب عالیه پس تا فردا صبح.

-اوکی بیا دنبالم

-باشه...بابای

-بای

اخ جون بالاخره یه بخاری از الهه بلند شد...

کارامو سریع انجام دادم تا زود بخوابم.....

ساعت ۶ بود که از خواب بیدار شدم..یه دوش سریع گرفتم ..از حموم که اومدم بیرون ساعت ۶:۳۰ بود.....سریع لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم

رسیدم دم خونه الهه ...الهه رو برداشتم و راه افتادم سمت ادرسی که الهه داده بود...

رسیدیم دم اپارتمان شیک معلممون...اینجور که الهه می گفت اسمش طوبی ست....

ساعت ۹ بود.....دیگه حال این رو که رو پاهامم وایستم نداشتم.اخ کمرم.....ای دستم.....همه جام داشت درد می کرد.....زنیکه خر اخه اینهمه درس رو تو یه روز به ما میدی...اخ

به زور تا خونه رانندگی کردم...از ماشین به زور پیاده شدم و رفتم سمت در.....حوصله اینکه درو باز کنم رو نداشتم برا همین در زدم.تا الان دیگه اراد اومده.....اخ کمرم...۲ دقیقه گذشت ولی هنوز در باز نشده بود...پسره کثافت خب درو باز کن دیگه...دستم گذاشتم رو زنگ و ول نکردم.....یهو در باز شد و منم که تکیه داده بودم به در افتادم که یهو اراد گرفتم.....یهو چشم سیاهی رفت و نفهمیدم دیگه چی شد.....

چشامو باز کردم رو تختم بودم.....نگاهی به خودم کردم همون لباسا تنم بود...فقط مانتو تنم نبود...یعنی فقط زحمت اینو به خودش داده بود که مانتو شالمو در بیاره.....نگاهی به ساعت کردم ساعت ۳ بود.....حالا

مونده بودم که شب یا روز.....از جام بلند شدم ..وای هنوز کمرم داشت درد می کرد.....یکی نیست بهم بگه
 اخه مجبور بودی ادم عاقل.....از اتاق اومدم بیرون و پله ها رو طی کردم.....نه مثل اینکه روز بود.....رفتم تو
 اشپزخونه تا یه چیزی بخورم خیلی گشتم بود.....وای دانشگاه...به دانشگاه هم نرسیدم.....وای.....از تو
 یخچال کالباس و خیار شور و گوجه در اوردم.....نون تست رو هم برداشتم و برا خودم یه ساندویچ درست
 کردم.....بعد رفتم طرف کاناپه ها و نشستم و شروع کردم خوردن.....بعد از چند دقیقه اراد اومد پایین تا
 دیدمش گفتم:چرا وقتی یکی زنگ می زنه درو باز نمی کنی بیشور.....

-فکر کردم داری مسخره بازی در میاری نمی دونستم غش کردی دم در.....

-خیلی بیشوری به خاطر تو غش کردم اگه یه کم زودتر درو باز می کردی اینجوری نمی شد...

-باشه من تسلیم.....حق با توست.....

از این حرفش خوشم اومد برا همین لبخندی زدم و دوباره مشغول خوردن شدم.....صدا پارس سگ اومد...اوه
 جیمی بود.....جیمی هم مثل خودش غد و مغرور بود.....یعنی یه سگ اینهمه می تونه شکل صاحبش
 بشه....قدرت خدا.....

-چرا بیدارم نکردی برم دانشگاه.....

-بیدارت کردم اتفاقا تکونتم دادم ولی بیدار نشدی.....خواب منم که میگن سنگینه به سنگینه تو نیست.....

-هه هه هه خندیدم.....

تقریبا یه ماهی ماهی میشد که تو خونه اراد زندگی می کردم.....دیگه عادت کرده بودم....کلاسای هیپ
 هاپم رو هم مرتب می رفتم.....حوصله کل کل باهاشم نداشتم.....ولی از این زندگی یک نواخت خسته شده
 بودم.....دوست داشتم یه کم بهش هیجان بدم.....دوست داشتم یه کم اذیتش کنم.....ساعت ۳ بعداز ظهر
 بود.....اراد داشت تلویزیون نگاه می کرد.....گفتم هزار اذیتش کنم برا همین یه یخ برداشتم و تو دستم قایم
 کردم و رفتم طرفش.....رفتم جلوش زانو زدم.....داشت نگام می کرد یهو بغلش کردم و گفتم:اراد

-چییه؟

-من خیلی دوستت دارم

-هه تازه فهمیدی.....

اینو که گفت بیشتر اتیشی شدم و یخو انداختم از پشت تو لباسشو در رفتم.....که یهو از جاش پرید و یخ رو در آورد و گفت:خیلی بیشوری...یخ زدم...

لبخندی زدم و از پله ها رفتم بالا که دیدم با همون یخه داره میاد دنبالم سریع در رفتم اما کثافت بهم رسید و یخ رو انداخت تو بلوزممنم جیغی زدم و خودم رو تکون دادم تا یخه بی افته.....

-کثافت بیشور.....و شروع کردم به زدنش ولی انگار هیچ حسی نداشت.....منم اگه این هیکل رو داشتم دردم نمیومد.....چندتا فحش دیگه هم بهش دادم و رفتم سمت اتاقم.....اون هنوز داشت بهم می خندید.....کثافت.....

دوماه از اونجا بودنم میگذشت.....

هنوزم موفق نشده بودم ادیتش کنم.تازگیا زیاد خونه نبود بخاطر دکترو بودنش....خوش به حالش دکترو.....البته منم دارم دکترو میشم.....خانوم دکترو چیستا افشار دندان پزشکی.....اخ جون.....

کلی حوصلم سر رفته بود از اتاقم اومدم بیرون و رفتم پایین.....بر خلاف انتظارم خونه بود.....انگار منتظر من بود.....چون تا رسیدم پایین پله ها برگشت و نگام کرد.....بعد دوباره صورتش رو اون ور کرد و گفت:فردا جشنه.....

از شنیدن این حرفش خوشحال شدم چون خیلی وقت بود دلم جشن می خواست....با ذوق رفتم طرفشو گفتم:اا کجا؟جشنه کیه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:جشنه خودمون...

منظورش رو نفهمیدم و گفتم:جشنه خودمن؟

-اره واسه فردا دوستانم و جوونای فامیلای من وتو دعوتن اینجا.....

نیشم بسته شد...از مهمونی دادن متنفر بودم چون باید کار می کردم.....

-کی دعوتشون کرده؟

تو چشم نگاه کرد و گفت:من....

-تو؟؟اون وقت الان داری به من میگی؟

-بعد از این چند روز این اولین باره که دارم می بینمت.....چحوری باید بهت میگفتم؟

ا- خیلی لوسی حالا من چی کار کنم؟ اینجا که وضش معلومه.....من چجوری وقت می کنم که....
 نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت: تو نمی خواد به اینجا فکر کنی فردا چند نفر میان همه کارا رو می
 کنن.....فقط تو باید یه لباس بپوشی و خودتو آماده کنی همین.....

با این حرفش دوباره نیشم باز شد و حواسم نبود و گفت: مرسی.....عاشقتم.....

با این حرفم هم خودم جا خوردم هم اون.....سریع گفتم: منظورم این بود عالیه....

نیش خندی زد و دوباره مشغول کارای خودش شد منم سریع آماده شدم تا برم لباس بخرم باید از همه سر
 تر می بودم تو مهمونی.....

بعد از کلی گشتن بالاخره یه لباس خوب گیر آوردم.....یه لباس طلایی که تا بالای زانو هام بود.....پارچش
 برق میزد و از جلو کاملا بسته بود.....ولی از پشت تقریبا کاملا کمرم پیدا بود.....خیلی خوشگل بود بعد از
 اینکه اون رو خریدم.....رفتم تو یه کفش فروشی و یه کفش پاشنه بلند طلایی گرفتم که خیلی بلند نبود
 شاید قدم رو چند سانت بلند تر می کرد.....کفشمم برق میزد.....بعد از اینکه خرید هام رو کردم می خواستم
 که برم یه لباس پشت یه ویتترین چشم رو گرفت.....لباس خاصی نبود.....ولی جون میداد باهش هیپ هاپ
 برقصی.....یه شلوارک ابی پرنگ که تا زیر ران قرار می گرفت.....با یه تاپ زرد که روش از این بلوزای نیم تنه
 گشاد قرار می گرفت و قرمز بود.....می دونستم با اون مرکه می شم اونم خریدم و راهیه خونه شدم.....

وقتی کامل آماده شده بودم ساعت نزدیک ۸ بود.....نگاهی به خودم کردم...پسر چه چیزی شده
 بودم.....لباس تو تنم مرکه شده بود.....یه ارایش ملایم هم کرده بودم تو چشمام هم خط چش کشیده
 بودم و یه روژ ماتم زده بودم و موهام رو هم بابلیس کشیده بودم و دور تا دورم ریخته بودم که کمی از کمر
 لختم پوشیده شده بود.....کفشامم پوشیدم و از اتاق خارج شدم تا از اتاق اومدم بیرون اراد هم از اتاقش بیرون
 اومدم.....وای چه خوشگل و مامانی شده بود.....اا اینم که تقریبا هم رنگ من پوشیده بود.....هنوز با نگاه داشت
 برسیم می کرد.....فرصت کردم منم نگاه کنم.....یه شلوار کتون مشکی چسپون با یه بلوز تنگ سفید یه
 جلیقه کرمیه تنگم روش پوشیده بود.....خیلی خوشگل و جذاب شده بود.....می خواستم بهش بگم اخی
 مجبوری اینقدر تنگ بپوشی که نتونی باهش خم بشی ولی انگار خیلی وش راحت بود.....بعد از اینکه خوب
 نگاه کرد نیش خندی زد و گفت: جیگر شدی مواظب باش نخورنت.....

از این حرفش خندم گرفت که ادامه داد: ولی تو از کجا تیپ منو می دونستی که تقریبا همون رنگ لباس
 خریدی.....نکنه یواشکی رفتی تو اتاقم.....

نگاه بدی بهش کردم و گفتم: خیلی پررویی.....این طور که به نظر میرسه تو این کارو کردی.....

نیش خندی زد و راه افتاد که بره پایین منم پشتش رفتم که تا به پله ها رسیدیم با لحن باحالی گفت: lady is first بعد رفت کنار تا من اول برم پایین.....از این کارش خوشم اومد برا همین لبخندی زدم و رفتم پایین.....همه چیز آماده بود حق با اراد بود.....همه جا مرتب بود و چند تا میز که میشد دورش وایستاد هم اضافه شده بود که روشن رومیزیای بلند کرمی انداخته شده بود.....حیاط پشتی رو نگاه کردم دور تا دور استخر باز از این میز سر پاییا بود.....مثل بارا شده با گفتن این حرف نگام رفت سمت میزی که گوشه خونه بود و روش پر از شیشه های مشروب دهنم باز شد اینهمه از کجا پیدا کرده بود.....یه میز دیگه هم کنارش بود که روش پر از لیوان های مختلف بود.....چه باکلاس.....پرده ها هم عوض شده بود.....پرده ها کرمی شده بود و دیگه جمع نبود و باز شده بود.....چراغای کمرنگی هم وصل شده بود که تقریبا همجا تار دیده میشد ولی نه زیاد.....همه چیز خیلی باکلاس و باحال بود ...مونده بودم به این سرعت چجوری اینجارو درست کرده بودن.....مثل اینکه قرار بود فردا هم بیان همه چیز رو به حالت اولیه برگردونن و پولشون رو اون موقع بگیرن...حواسم به این اشپزخونه نبود روش پر از غذاهای مختلف بود.....وای خدایا دارم دیوونه میشم....

-اراد از یک ملیون کم تر بهشون دست مزد بدی من میدونم و تو....

نیش خندی زد و چیزی نگفت.....

-عجب چیزی شده اینجا....

-میدونم

-یعنی الانم هم از رو نمیری

-میدونم

زورم گرفت نگاش کردم با چشمایی پر از شیطنت داشت نگام می کرد اومدم یه چیزی بگم اما حرفم رو قورت دادم و چیزی نگفتم.....تازه فهمیدم که نیم ساعته همین جوری دارم نگاه می کنم.....برا همین خودم رو جمع و جور کردم و رفتم رو یکی از کاناپه ها نشستم و یکی از پاهامو رو اون یکی انداختم.....دوباره نگاهی به خودم کردم خیلی خوشگل شده بودم.....پاهای لختم با اون لباس و کفش کشیده و بی نقص به نظر می رسید.....یاد حرف اراد افتادم:چه جیگری شدی.....لبخندی زدم و تو دلم احساس باحالی پیدا کردم.....بعد از صدای زنگ در از جام بلند شدم.....

رفتم سمت در و بازش کردم که نیما و افسانه و شایان رو دیدم.....شایان با دیدنم سوت بلندی زد و

گفت:چیستا خودتی؟؟

-اره

-اراد...اراد

وقتی که اراد رو صدا کرد اراد به سمتش برگشت و گفت:چی شده هنوز نیومده سروصدا راه انداختی؟

-اراد چرا گذاشتی اینو بیپوشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و اراد هم خندید و گفت:چرا؟

-نه تو اخه ببین همه جاش پیداست...

III- شایان چرا چرت و پرت میگی؟

-باشه من چرت و پرت میگم ولی وقتی شب دزدیدنت می فهمی چی میگم...

بعد سرش رو به حالت قهر اون ور کرد و رفت سمت مبل ها...

دوباره لوس بازیاش شروع شده بود...می خواست بگه من باهات قهرم.....

بعد از اینکه کلی منت کشی کردم دوباره شروع کرد مسخره بازی در آوردن...

کم کم همه مهمونا داشتن میومدن...زنگ در به صدا در اومد و رفتم که در باز کنم...با دیدن الهه و مریم

متعجب شدم اونارو چجوری دعوت کرده بود...چه جونوریه...

تو اون جمع ۴۰ ۵۰ نفره فقط یه عده از دوستای اراد و الهه و مریم از شرط بندی خبر داشتن...یه لحظه

دلم گرفت ولی دوباره به خودم اومدم برای اینکه حالم بهتر بشه به سمت میزی که مشروبها روش بود رفتم

تا هم حالم یه کم بهتر بشه هم جلوی بقیه خانومای مجلس که همه مجرد بودن یه کم کلاس بزارم...یه

جام خوشگل و باریک برداشتم که یهو اراد اومد پیشم و گفت:مشروبه ها؟؟

-شوخی نکن من فکر کردم اینا ابمیوه ان.....

-هه هه...منظورم این بود که زیاده روی نکن

-چشم شمر...

نگاهی بهم کرد و جام از دستم گرفت و در یکی از مشروبها رو باز کرد و ریخت توش و داد دستم... مشروبه رو از دستش گرفتم و پشتش رو خودم که نوشته بود ۳۰٪ الکل داره از این کارش حرصم گرفت و گفتم: به عمد اینو ریختی نه؟

-نه پس انتظار داشتی برات عر سگی بریزم..... و رفت..

نمی تونستم خالیش کنم چون ضایع بود... برا همین با همون به سمت الهه و مریم رفتم و تصمیم گرفتم این که تموم شد برم ۸۰ درصدی برا خودم بریزم.....

الهه-خوب برا منم میاوردی

مریم-منم می خواستم

شایان که کنارمون بود شنید و گفت: الان براتون میارم

و رفت و با سه تا جام برگشت...اونی که مال خودش بود رنگش قرمز بود ولی مال الهه و مریم سفید بود.....

در گوشش گفتم: چند درصدی برایشون ریختی؟

اونم در گوشم گفت: ۲۰

چپ چپ نگاهش کردم که الهه هم همین سوال رو پرسید که گفت: ۷۰

نگاش کردم اونکه از دروغی که گفته بود خیلی راضی به نظر می رسید به طرف دیگه ای رفت.....منم چیزی نگفتم و مال خودم رو سرکشیدم.....هیچ تغییری در خودم احساس نکردم که دوباره به سمت میز رفتم که دوباره اراد اومد.....داشتم کم کم عصبانی میشدم برا همین سریع شیشه مشروبی برداشتم و تا اومدم بریزم از دستم گرفت.....

-اراد این مسخره بازیا چیه؟؟

-خب این ۸۰ درصدیه الان کله پا میشی.....

به دنبال این حرف شیشه دیگه ای برداشت و ریخت تو جامم....دوباره پشتش رو خودم که نوشته بود ۴۰٪ داشتم دیوونه میشدم که به نشانه اعتراض با غضب گفتم: اراد

نیش خندی زد و رفت به طرف دوستاش ولی دوباره برگشت و از همون ۸۰ درصدیه برا خودش ریخت و رو به من گفت: بیا.....دوستام می خوان باهات آشنا بشن....

اعتنا نکردم تا اومدم برم بازوم رو گرفت و با خودش منو همراه کرد.....

وقتی نزدیک شدیم دیدم که همون بیشور های اصلین که منو تو این موقعیت قرار دادن یعنی همونایی که باهم میومدن رستوران.....

وقتی بهشون رسیدیم سلام کردن و منم به سردی جوابشون رو دادم که ارشام گفت: ما از اراد خواستیم که تو رو بیار پیش ما تا ازت معذرت خواهی کنیم..... راستش ما فکر نمی کردیم اراد یه همچین کار احمقانه ای بکنه... وقتی که گفت می خواد باتو ازدواج کنه ما فکر کردیم شوخیه ولی اومدیم و دیدیم که واقعیه... ما واقعا شرمنده ایم ما رو ببخش...

لبخند با تمسخری زدم و گفتم: خواهش می کنم تقصیر شما نبوده من خودم احمق بودم... به دنبال همین حرف لیوانی رو که دستم بود رو بالا زدم که تا ته معدم سوخت ولی به روی خودم نیاوردم و ازشون دور شدم و رفتم طرف الهه و مریم... الان سرم یه کم گرفته بود و احساس داغی می کردم....

خلاصه بعد اینکه کلی رقصیدیم دوباره رفتم سمت میز و سریع اون شیشه ۸۰٪ رو برداشتم و ریختم... وقتی بطری رو گذاشتم سر جاش دیدم اراد داره میاد طرفم قبل از اینکه جام رو ازم بگیره دوباره زدم بالا و همه مشروبی که تو لیوانم بود رو سر کشیدم.....

-احمق..... حالا باید جمعت کنیم....

همین رو گفت و نگام کرد... منم لبخند پررنگی زدم و گفتم: نترس من با جنبه تر از این حرفام... که یهو احساس کردم می خوام بالا بیارم.. اراد هم فهمید و سریع دستمو گرفت و من رو با خودش برد بالا وقتی رسیدیم بالا دیگه تحمل نکردم و یه راست رفتم تو اتاقم و رفتم تو دستشویی و تا تونستم عق زدم... اراد مستقیم داشت نگام می کرد که لب هاش جنبید و گفت: نگفتم... بعد میگه من جنبم بالاست حالا خوبه بالا آوردی و گرنه باید از وسط جمعت می کردیم....

-ربطی نداره. به خاطر اینکه معدم خالی بود اینجوری شد و گرنه....

نداشت ادامه بدم و گفتم: باشه باشه حالا زود باش بریم پایین...

صورتتم رو یواش شستم که ارایشام به هم نریزه و یواش صورتتم رو خشک کردم و با اراد همراه شدم.....

وقتی رسیدیم پایین ادرین پسر خاله ام اومد جلو و گفت: خوب با خودتون خلوت می کنید انگار نه انگار که اینجا مهمونیه... بعد به صورت من دقیق شد و گفت: چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟؟

اه...همیشه تیز بود از بچگیمون هر وقت من طوریم میشد سریع می فهمید...که یهو اراد به دادم رسید و گفت:نه طوری نشده فقط یه کم حالش بد بود چون از صبح هیچی نخورده
-ها که اینطور...اوکی ممن تنهاتون میزارم و از ما دور شد....

ساعت نزدیک ۴ بعداز ظهر بود که از خواب پا شدم.....سرم داشت از درد می ترکید...با اینکه بالا آورده بودم ولی بازم کل شب تو حالت عادی نبودم که الهه و مریم و شایان مدام حواسشون به من بود...اراد هم گاهی وقتا نگام می کرد...وارد دستشویی شدم و ابی به دست و صورتم زدم حتی ارایشام رو هم پاک نکرده بودم...صفایی به صورتم دادم و کل صورتم رو پاک کردم و یه لباس خونگی هم پوشیدم که یه شلوارک بود با یه بلوز استین بلند...موهام رو هم دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم...سرم داشت می ترکید از درد...یه راست رفتم سمت اشپزخونه و یه مسکن برداشتم و خوردم که اراد از پله ها اومد پایین...نگاه خریدارانه ای بهش انداختم...یه شلوار اسپرت بلند و تنگ...یه تی شرت کرمی که تقریبا نازک بود...موهاشم شلخته بود معلوم بود اونم تازه بیدار شده...با دیدنه من با صدایه خواب الودی گفت:اوو چیستا خانوم...الکل از سرت پرید بالاخره یا نه؟

نگاهش پراز شیطنت بود...معلوم بود حسابی حال کرده که منو اون طور دیده و تو دلش حسابی مسخرم کرده....

-فوضولاش صلوات..

-اللهم صل ای محمد و ال محمد

-چه رویی داری تو....

بچه پرو صلوات می فرسته...اه...تو همین فکرا بودم که صدای زنگ در اومد...به سمت در رفتم و چون شلوارکم کوتاه بود کمی درو باز کردم و گفتم:بفرما...که بقیه حرفمو رو خوردم...وای خدایا دارم درست می نه نه توهم زدم این این امیرحسین نیست...نیست...نیست...هنوز مستم ...این ...این حقیقت نداره...همون جور با ناباوری داشتم سرمو تکون می دادم برای اینکه مطمئن بشم خوابم با صدای یواشی گفتم:ام...امیر وقتی سرش رو تکون داد...احساس کردم زیر پام خالی شد...جلوم سیاهی رفت و افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم فقط صدای اراد تو گوشم پیچید:چیستا!!

-خ سرم...

با گفتن این جمله کم کم به زور چشم رو باز کردم... به دور و برم نگاه کردم... رو کاناپه بودم و اراد رو به کاناپه دیگه نشسته بود... یه کم سرم و بیشتر چرخوندم که دیدم اونم کنار اراد نشسته و غرق در افکارش...

اراد اومد طرفم و زیر پام نشست و گفت: الان بهتری؟

-اره

-حتما بخاطر این بوده که معده ات خالی بوده..

نیش خندی زدم و گفتم: حتما همین طوره... با خشم نگاه امیرحسین کردم...

-چیستا جریان چیه؟ این اقا کیه؟ هر چی ازش می پرسم جواب نمیده و فقط سرشو می ندازه پایین... تو بگو چی شده؟

خنده عصبی سردادم و با لحن کش داری گفتم: از کی تا حالا اینقدر کم حرف شدی؟؟ها؟؟قبلا که تا یه کلمه ازت می پرسیدن یه ساعت توضیح می دادی؟؟ چی شده چرا برگشتی؟؟ پولات تموم شده؟؟ اومدی دوباره همه چیزو بالا بکشی و بری؟؟

امیرحسین -چیستا باور کن...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه دستم و به نشانه سکوت بردم بالا و گفتم: میدونم میدونم همه اینارو از دم حفظم... و بعد رو به اراد کردم و با صدایی که تقریبا داشتم داد می زدم گفتم: می خوام بدونی این کیه؟؟ باشه بزار کنجکاویتو رفع کنم... این یه زمانی بردار نامرد من بوده... این یه زمانی تو خونواده ما بوده... این تمام پولای پدر منو بالا کشید و رفت... و بعدم به سادگیه ما خندید... این کتافط بیشور رو من یه زمانی دوست داشتم و بهش می گفتم برادر... و بعد بهش نگاه کردم و با همون لحن ادامه دادم: چرا برگشتی؟؟هان؟؟ برگشتی بابای بدبخت منو دغ بدی؟؟ برگشتی تا بینا سقط کنه؟؟ برگشتی تا نیما باز جنون بهش دست بده؟؟ برگشتی تا من دوباره خودکشی کنم و افسردگی بگیرم؟؟ د جواب بده دیگه... چرا لال مونی گرفتی؟؟ نکنه پشیمون شدی و به امید اینکه ما دوباره ببخشیمت برگشتی؟؟ و خنده عصبی زدم...

اراد -چیستا اروم باش لطفا!!

داد زدم و گفتم: چطور می تونم اروم باشم؟؟هان؟؟ چطور می تونم؟؟ وقتی که دیدم بعد از رفتن این نامرد بابام ده سال پیر تر شد... وقتی دیدم یکی از دلایل اصلی مرگ مادرم همین اقا بود... وقتی که دیدم چطور خواهر و برادر و خودم شکستیم؟؟ بگو دیگه چطور اروم باشم؟؟

بعد متوجه شدم همین جور دارم گریه می کنم...رو زمین زانو زدم و با صدای خفه ای گفتم:میدونی از کی مشروب می خورم؟؟از وقتی ۱۶ سالم بود یعنی درست بعده رفتن این اقا...

میدونی از کی اینقدر بی اعصاب شدم؟؟بعد از رفتن این نامرد

حالا بگو چطور اروم باشم وقتی پدرم جلو صد نفر سر خم کرد تا بتونه یه وام جور کنه و از این بدبختی در بیایم.....حالا بگو چطور می تونم اروم باشم وقتی به صدتا خلاف الوده شدم و تقریبا نزدیک بود معتاد بشم و اگه مادرم نبود همین طور هم میشد....چطور می تونم اروم باشم وقتی جلوی چشم همه خانواده شکستن و خورد شدن....نه اگه می تونی بگو دیگه....

یه کم از عصبانیتم کاسته شده بود...رفتم سمتش و چک محکمی بهش زدم و گفتم:اخیش این خیلی وقت بود تو دلم مونده بود...همیشه به خودم قول دادم که اگه خدای نکرده یه بار دیگه تو رو دیدم اولین کاری که بکنم همین باشه...حالا گمشو برو بیرون از خونه من...و دیگه هم برنگرد.....چون ما تو رو از فکر و دل و زندگی و خلاصه همه چی بیرون کردیم...و الان به غیر از فامیلا هیچکی نمیدونه ما یه همچین آدمی تو زندگیمون بوده...دیدی که شوهرم هم نمی دونست....حالا از اینجا برو بیرون و دیگه هم برنگرد.....

بالاخره بعد از اون همه مدت که سرش پایین بود سرشو گرف بالا و گفت:خب تو حرفاتو زدی چکتم زدی تهدیداتم کردی حالا میشه منم حرف بزنم!؟

-هه مگه حرفیم مونده!؟

-اره..حالا میشه!؟

-فقط مختصر و مفید بگو چون اصلا حوصله ی روضه خونیا تو ندارم!

نفس عمیقی کشید و دوباره سرشو انداخت پایین و شروع کرد:درسته که من خیلی به شما بد کرده ام ولی بدون از وقتی که شما رو ترک کردم رنگ ارامشم ندیدم یعنی چهارساله فقط از این ور دارم میرم اون ور.....اون کار کثیفم خودم نکردم یعنی هیچ وقتم همچین کاری نمی کنم همه اینا تقصیر مزده بود بود...مزده رو که یادته دوست دخترم....همه اش به خاطر اون بود...اون بود که منو تحریک کرد که اینکارو کنم....مدام کنار گوشم می خوند که اینکارو کنم و با هم بریم خارج....منم اون موقع این خیریت بزرگ رو کردم و دست به یه همچین کار کثیفی زدم.....الانم همه اون پولارو کار کرده ام این مدت و بدست آورده ام و اومدم که جبران کنم....هر شبم رو به این امید روز می کردم که یه روز برمی گردم و همه اون کارای احمقانم رو جبران می کنم....چیستا باور کن هیچ حقه ای در کار نیست....من فقط...فقط به خاطر شما برگشته ام....تو این مدت همه کارای شما می دونستم...که کی از دواج کردی....کی بیتا حامله شد....کی

ازدواج کرد... کی نیما عاشق افسانه شد... خلاصه در جریان همه کاراتون بودم یه دوست خوب همه این چیزارو بهم می گفت... الانم اومدم که منو ببخشید و به خاطر این حاضرم به پاتون بیافتم... چیستا خواهش می کنم منو ببخش... میدونم که هنوزم منو دوشت داری... چیستا من بدون شما می میرم... چقدر احمق بودم و همه اینارو بفهمیدم وقتی یه سال پیش شنیدم که مامان مرده... تا یه هفته فقط گریه می کردم و خودم سرزنش می کردم و وقتی این اتفاق افتاد عضمم بیشتر جذب شد که پیام سراغتون و حتی اگه شده پاهاتونم ببوسم تا منو ببخشید... حالا چی چیستا منو می بخشی؟! دوباره منو تو حریمت راه میدی؟! میای تا باهم بریم خونه تا از اونا هم طلب ببخشش کنم؟! یا هنوزم از من متنفری!؟

هر جمله ایکه از دهنش میومد بیرون اشکای منم سرازیر مید... نمی دونم چه تصمیمی بگیرم ببخشیدمش ولی غرورم اجازه نمیده حرکتی کنم باید از یکی کمک بگیرم... اره اراد خوبه... و با همین امید با چشمایی پر از خواهش به اراد نگاه کردم... اونم منظورمو فهمیدو سرشو به نشونه مثبت تکون داد... همین برام بس بود تا خودمو تو بغل امیرحسین بندازم و از ته دل گریه کنم... به سمتش دویدم و بغلش کردم اونم از خدا خواسته منو محکم فشار داد و گریه کرد منم پا به پاش گریه می کردم و گه گاهی با بغض می گفتم: خیلی نامردی چطور تونستی منو تنها بزاری و بری؟! تو که می دونستی من تا تو رو بوس نکنم خوابم نمی بره؟! تو که می دونستی من با هیچ کس غیر از تو درد و دل نمی کنم... پس چرا رفتی!؟

اونم در جوابم بیشتر اشک می ریخت و منو محکم تر فشار می داد و می گفت: غلط کردم گه خوردم دیگه تنهات نمی زارم....

خلاصه بعد از کلی گریه خوابم برد و همونجا تو بغلش خوابیدم..

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که از خواب بیدار شدم... دور و برم و نگاه کردم رو پاهای امیرحسین بودم و اونم همونجا سرشو به کاناپه زده بود و خوابیده بود... لبخندی پر رنگ زدم و یواش از روی پاش پاشدم تا بیدار نشه... بعدم پاورچین پاورچین رفتم طرف حیاط پشتی و درو کشیدم و وارد شدم بعدم درو یواش بسته ام... به محض اینکه جلوم رو نگاه کردم دیدم اراد داره نگام می کنه... لبخندی بهش زدم و بهش نزدیک شدم... اونم لبخند زد... این اولین باری بود که به من لبخند میزنه که باعث شد احساس خوبی پیدا کنم... بهش که نزدیک شدم گفت: بهتر شدی!؟

-اره خیلی بهترم انگار دوباره متولد شدم..

-مثل اینکه قبلا خیلی بهم نزدیک بودین....

-اره خیلی نزدیک بودیم...همیشه اول اگه کاری بدی می کردم که می دونستم دعوام می کنن بابا و مامان اول به اون می گفتم اونم بعد از اینکه حرفام تموم میشد تو بغلم می گرفت و می گفت:تو هیچ وقت ادم نمیشه سیا سوخته من...بعدم خودش می رفت به بابا و مامان می گفت که چیزی بهم نگو...برا همین انقدر پرو شدم...بعد از اینکه رفت انگار منم با خودش برد...نمی توستم باور کنم برا همین رگمو زدم خودکشی کردم ولی نجاتم دادن...بعدهش که دیدم نمی تونم خودکشی کنم رو کردم به مشروب...یعنی از سن ۱۵ سالگی مشروب می خوردم...هه اون موقع فکر می کردم برای رهایی از مشکلاتم باید مشروب بخورم...بعدهش رو کردم به سیگار و نزدیک بود که معتادم بشم که مامانم به دادم رسید و جلوم رو گرفت و سیگارو ترک کردم...خیلی زمان بدی بود...هنوزم موندم که چطور این قدر زود باهش اشتی کردم...

-هر چی باشه برادرت...خب معلومه با دیدنش همه چی از یادت میره...

-حق با تو! اون برادرمه...به دنبال این حرف دستامو باز کردم و چندبار نفس عمیق کشیدم...بعدم داد زدم:خدایا عاشقتم...!

-دیوونه اینکارا چیه؟! الان برادرت بیدار میشه...

-به درک اشکال نداره...یه بار ما اومدیم از خدا تشکر کنیم...مگه میزارن

نیش خندی زد و گفت:دیوونه...و بعد وارد خونه شد...منم پشت سرش راه افتادم و رفتم داخل...هنوز امیرحسین خوابیده بود...ساعت نزدیک ۸ بود...باید بیدارش می کردم...به همین قسط رفتم کنار کاناپه و یواش تکونش دادم و گفتم:امیر...امیر...پاشو

چشاشو باز کرد و مستقیم نگام کرد و لبخند زد...منم جوابشو با لبخند دادم که گفت:خوشگل تر از قبلا شدی...

-میدونم

-صبر کن حرفم تموم شه...

-خب بگو

-و پرو تر

-خیلی پرویی...و یه دونه کوئن برداشتم و به سمتش پرت کردم...

-خیله خب چرا جبهه میگیری سریع...غلط کردم

-به جاش تو اصلا تغییر نکردی فقط یه کم جذاب تر شدی....راستشو بگو چند تا دوست دختر اونجا گرفتی؟!هان!؟

-به جون تو اونجا همش داشتم کار می کردم وقت سر خاروندنم نداشتم...

-هه....تو گفتیو منم باور کردم

-میگم ساعت هشته بریم!؟

-کجا!؟

-خونه بابا دیگه....

-چه رویی داری تو....حتما سه چهار تایی هم اونجا چک می خوری...

لبخند تلخی زد و گفت:خدا کنه به همین سه چهار تا ختم بشه...اونا رو جدی گفتی!؟

-کدوم ها رو!؟

-همونکه گفتی خودکشی کردی و نیما دچار جنون شده!؟

اه تلخی کشیدم و گفتم:اره....ولی نترس الان هم نیما سالمه سالمه هم من...

سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت....

ساعت نزدیک نه بود که با امیرحسین از خونه بیرون اومدیم...اومدم ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم که

گفت:کجا!؟ماشین دارم....و به یه سانتافه سفید اشاره کرد....

-تو کی ماشین گرفتی!؟

-اینجا نگرفتم از اونجا اوردم....

-حتما کلی هم پول ترخیصش رو دادی؟

-اره....

-بایست ببینم....تو کجا کار می کردی که اون همه پول رو در آوردی و ماشینم گرفتی!؟اصلا اصل پولارو

چیکار کردی!؟

-سوال قشنگی پرسیدی.....یه کمه اش رو که مژده به جیب زد و در رفت...بقیش هم تو یه شرکت خیلی بزرگ سرمایه گذاری کردم که باهش پولارو بدست اوردم و این ماشین رو خریدم...

-اوهو چه شرکتی...کاش پولارو در نمیاوردی.....

-در نیاورده ام جاش مهفوضه...هرماه هم یه پول کلونی به حسابم واریز میشه...اخه میدونی یکی از شرکت های بزرگ و ثروتمند المانه...منم که با اون همه پول نفهمیدم چیکار کنم و اینجا سرمایه گذاری کردم.....الان یک سوم اون شرکت به نام منه....

-اوه خیلی نامردی یه این در پول رو بالا کشیدی.....من فکر می کردم کمتر باشه...

لبخند تلخی زد و سوار ماشینش شد...منم بی حرف سوار شدم و راه افتادیم

تا رسیدن به خونه هیچ کدوممون حرفی نزدیم....به جورایی منم استرس داشتم چون نمی دونستم رفتار پدر چطور خواهد بود.....کلید رو زدم و درو باز کردم و گفتم:خدایا خودت کمک کن...

اول من وارد خونه شدم....بابا روی صندلی نشسته بود و داشت کتاب می خونده...با صدای بلند سلام کردم که پدر تا چشمش به امیرحسین خورد حرفش رو خورد و دوباره سرش رو کتاب کرد...می دونستم برای فرار از روبه رو شدن با امیرحسین این کارو کردم...برای همین با سر به امیرحسین اشاره کردم که بره جلو...به بابا نزدیک شد و گفت:سلام بابا

بابا سرد و رسمی گفت:علیک سلام

امیر نتونست تحمل کنه برا همین رو یکی از صندلی های نزدیک بابا نشست و شروع کرد به گفتن اتفاقاتی که تو این چهارسال براش افتاده...وقتی حرفش تموم شد به پای بابا افتاد و گریه طلب بخشش کرد:بابا غلط کردم...بابا گول خوردم...بابا خواهش می کنم با من اینقدر سرد نشو...بابا نفهمیدم...خریت کردم...تو خودت به بزرگیت ببخش...بابا دیگه از کارا نمی کنم...بابا تو این چهارسال منم به اندازه شما زجر کشیدم...بابا به خدا به امام حسین که می دونم چقدر براتون عزیزه ببخش...به روح مامان اگه اینبار هم گولتون بزنم...بابا تو رو خدا یه حرفی بزن....

تا حالا اینقدر مظلوم ندیده بودمش...قبلا یه پسره در حد المپیک مغرور بود که اگه صدبارم کتکش می زدی حاضر نبود ازت عذرخواهی کنه...اما حالا...

بالاخره بد از نیم ساعت زجه زدن بابا دلش به رحم اومد: پاشو پسر این کارا چیه؟! من تو رو خیلی وقته بخشیدم چون مطمئن بودم یه همچین روزی میرسه...

امیرحسین از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه برای همین پرید بغله بابا و تند تند ماچش کرد... از پشت سرم صدایی اومد فهمیدم نیماست..

-اینجا چه خبره این کیه که هی داره زجه... با دیدنه امیرحسین حرفش رو خورد و دوباره پله ها رو بالا رفت و منم دنبالش دوییدم: نیما خواهش می کنم یه دقیقه ایستا... نیما ایستا دیگه...

هرچی من می گفتم و انگار نمی شنید که به در اتاقش رسیدیم قبل از اینکه بخواد دور باز کنه بازوش رو کشیدم و کاری کردم که به صورتم نگاه کنه و با من گفتم: نیما این مسخره بازیا چیه؟! یه ساعته دارم صدات می کنم... می... دو... نم... خیلی... زجر کشیدی... چون خودمم... کشیدم... ولی نیما... اونم.. به اندازه ما زجر کشیده... اونم ناراحت بوده... یه کم درک کن..

خنده مستانه ای زد و با تمسخر گفت: نه بابا فکر می کردم اونجا با دوست دخترش داره حال می کنه و به ریش من و تو داره میخنده... وای که تو چقدر ساده ای خواهر من. فکر کردی اون اونجا رفته نشسته به خاطر من و تو تو سرش بزنه... هه زهی خیال باطل... اون از همون بچگی عادت نداشت به خاطر کاری بدی که کرده خودشو سرزنش کنه... الانم نمی دونم حتما پولاش ته کشیده اومده تیغمون بزنه و دوباره بره عشق و حال کنه...

بعد دستی رو شونه ام زد و گفت: تو و بابا خیلی ساده اید ولی... من نیستم... و به دنبال همین حرف وارد اتاقش شد و در رو محکم کوبید... مطمئن بودم الان هرچی بگم خودشو میزنه به کری و باز کار خودشو می کنه برای همین بیخیال شدم و رفتم پایین... بابا و امیرحسین داشتن بگو بخند می کردن انگار نه انگار که تا همین دو ثانیه پیش داشتن تو بغل هم گریه می کردن... لبخندی تلخ بهشون زدم و روی مبلی دور تر از اونا نشستم... بابا متوجه حالم شد و گفت: چی شد بابا!؟

-هنوز نمی تونه با این مسئله کنار بیاد... امیر باید باهاش حرف بزنی...

امیر-باشه حتما... بابا خیلی وقته شط رنج بازی نکردم نظرت چیه پیرمرد؟

-هه برو بچه هیچکی نمیت ونه منو تو شطرنج شکست بده....

-باشه... بیاید شرط ببندیم.....

-باشه شرط چی؟

-اگه شما بردید من همه پولارو به شما بر می گردونم و اگه من بردم پولارو باز بهتون برمی گردونم ولی باید تو شرکت رام بدید تا کار کنم حتی جای ابدارچی...قبول؟
-اینکه همش به نفعه منه...قبول....

و رفتن سمت میز شطرنج...یاد اراد افتادم...یهو دلم براش تنگ شد...لبخندی زدم...باید هرچه زود تر با نیما بعدم با بیتا حرف میزدم...با این فکر از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم...

وقتی پشت در اتاقش رسیدم دقی به در زدم و وارد شدم...انگار اصلا متوجه من نشده بود برای اینکه نه سرشو بالا آورد نه تکونی خورد...داشت گیتار میزد همیشه خیلی قشنگ گیتار میزد و این بار خیلی با سوز تر میزد و داشت اهنگ ستاره حمید عسگری هم باهاش می خونند...

یه روز تو زندگیم بودی

همین جا روبروم بودی

اما آرزوم نبودی فک میکردم از آسمون

باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم و

دل تو رو شکستم و

نمی بخشم خودم و

حالا پشیمون شدم و

میخوام تو باشی پیشم و

حق داری که نبخشی

شرمندتم

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و

احساستو میکشتم....

شرمندتم

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و

احساستو میکشتم....

وقتی اهنگ تموم شد دست از گیتار زدنم برداشت....چقدر باسوز و قشنگ خوند..بدون اینکه متوجه باشم

داشتم گریه می کردم...برگشت و نگام کرد و با صدایی گرفته گفت:کی اومدی؟

-قبل از اینکه شروع به خوندن کنی...

خنده تلخی کرد و گفت:پس چرا من نفهمیدم؟

-چون چشات بسته بود و حسابی تو حس بودی....

-اره تو حس بودم....تو حس بدبختی...تو حس بیچارگی...

-نیما این حرفا چیه؟ اون برادر مونه... الانم همه اون پولارو آورده و اومده جبران کنه...

متوجه تعجبش شدم: همه پولارو آورده؟؟

-اره... اونم... اونم مثله ما زجر کشیده.. اونم مثل ما ناراحت بوده...

-چقدر ساده ای حتما اومده پوله بیشتری به جیب بزنه و بره...

-نیما تو که اینقدر بددل نبودی؟؟

-نبودم ولی شدم... دیگه به هیچکسی اعتماد ندارم به غیر از تو و بابا و بیتا و افسانه..

-خب به اونم اعتماد داشته باش اونم برادرته...

-اینقدر این اسمو جلو من نیار... هه... برادر... من برادری نه داشته ام نه دارم پس بیخیال شو چیستا...

عصبانی شدم و سرش داد زدم: نیما تو چته؟ چی داری میگی؟ تو از همون اول به امیرحسین حسودیت

میشد... الانم داری می ترسی که دوباره اون عزیز دل بابا بشه... اون افکار پوچ رو از سرت بیرون کن...

فهمیدم زیاده روی کردم و سریع پشیمون شدم و رفتم بغلش کردم و با ملایمت گفتم: نیما واقعا

بخشید... دست خودم نبود عصبانی شدم... بخشید داداشی... ناراحت نشیا من همیشه چرت و پرت میگویم...

منو از خودش جدا کرد و به سردی گفت: نه چرا ناراحت بشم... داری راست میگی... من همیشه بهش حسودی

می کردم... چون همیشه همتون اون رو بیشتر از من دوست داشتید... یادته یه بار بچه بودیم سرش شکست؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادم...

-کار من بود... ولی به رویه خودم نیاوردم اونم چیزی نگفت... اون روز بهترین روزه زندگیم شد... ولی بعد دیگه

بهش حسودی نکردم دیگه مم بی تفاوت شدم با این همه بی محلی... دیگه منم دوستش داشتم سعی می

کردم همیشه پیشش باشم تا یه زره محبتایی که به اون میشد به منم بشه... مامانم همیشه بین ما تفاوت

میزاشت... اگه منو هفته ای یه بار بغل می کرد اون هر شب تو بغلش بود... اگه برا من یه خیار پوست میکند

برای اون سیلی از میوه ها جلوش میزاست... اگه... اگه...

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه... بغلش کردم و گذاشتم خالی بشه یه کم که فکر کردم دیدم راست

میگه همیشه اون مرکز توجه مامان و بابا و کله فامیل بود... اما نیما... الانم به همین سادگی تونسته بود دله

ما رو بدست بیاره و دوباره بشه عزیز دله همه... حق رو به نیما دادم... با این چیزا چطور می تونست

ببخشتش... اما بالاخره برادر هم بودن... مطمئنم بالاخره می بخشتش... حالا بیتا رو چیکار کنیم... اگه با دیدن امیرحسین بچه اش سقط بشه چی؟؟ حالا خوبه بغل از ازدواجشون بیتا همه چیز رو به فرهاد گفته بود و گرنه دیگه هیچی....

وقتی نیما از گریه کردن سیر شد منم اشکام رو پاک کردم... صورتم حسابی پف کرده بود...

-چیستا بهش بگو طرف من نیاد..

صداش انقدر پایین بود که من به زور شنیدم... برای اینکه از جواب دادن فرار کنم گفتم: از افسانه چه خبر؟

-خوبه... رفته شمال

-ویلا دارن؟

-اره... باباش برا تولدش بهش کادو می ده...

-خب چرا نمیری پیشش؟ هم سورپرایز میشه هم حال و هوات عوض میشه...

-اره فکر خوبیه... افی هم تا یه هفته دیگه قسط اومدن نداره...

-پس منتظر چی هستی پاشو دیگه...

و به دنبال این حرف از اتاقش اومدم بیرون تا لباساشو جمع کنه... از پله ها اومدم پایین مثل اینکه شرط رنجشون تازه تموم شده بود و مثل قدیم بابا برده بود و داشت رجز می خوند: دیدی بچه... گفتم تو مال این حرفا نیستی...

-شما جر زنی کردید و گرنه من می بردم...

-برو واسه یکی که شناستت رجز بخون کوچولو... و بابا نگاه منو دنبال کرد: بابا... چیستا چی شد؟ چرا گریه کردی؟ راضی شد؟

سرمو به نشانه منفی تگون دادم..

-اون هنوز تو شوکه... باید یه کم زمان بهش بدیم... سرمو به نشانه مثبت تگون دادم...

صدای پا از پشت سرم اومد... برگشتم نیما بود حاضر شده بود یه ساک کوچیکم دستش بود....

صدای گرفته اش به گوشم رسید: بابا من یه چند روزی میرم مسافرت....

-برو پسر خدا پشت و پناهت...

سریع تکون داد و بدون خداحافظی از در خونه خارج شد...

-یعنی اینقدر از من متنفر شده؟

نفس تندی کشیدم و گفتم:اره...خیلی...من دیگه باید برم خونه...و با نیش خندی ادامه دادم:دیگه پدر و پسر بهم رسیدن کار من اینجا تموم شد...

امیر-خیلی رو داری برو...راستی تو که ماشین نداری؟وایستا من میرسونمت..

-نه نمی خواد...سر خیابون ماشین می گرم میرم...فعلا خداحافظ

دستی تکون دادم و از خونه خارج شدم...هوا سوز داشت...اواخر اذر بود...سریع پله های حیاط رو طی کردم و از خونه بیرون اومدم...بیرون سرد تر بود...تا سر خیابون دوییدم...اما دریغ از یه تاکسی...تقریبا ده دقیقه ای میشد که وایستاده بودم که یه ماشین مدل بالا جلوی پام ایستاد...شیشه اش دودی بود نمی تونستم توش رو ببینم...اما وقتی شیشه رو پایین آورد تازه فهمیدم کیه..

-سلام چیستا خانوم

-سلام

-ماشین ندارید؟

-نه متاسفانه

-می خواید برسونمتون؟

-بله ممنون میشم ...

و سوار ماشین شدم...اخیش چقدر ماشینش گرم بود ولی ارشام اینجا چیکار می کرد..

-من داشتم میرفتم بیمارستان که شما رو دیدم...

-شما هم تو همون بیمارستانی هستید که اراد هست؟

-اره...امشبم نوبت کشیک من و اراده...

-ها...

-خونتون اینجاست؟

-بله..خونه پدریم تو همون کوچه است..

-که اینطور...

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم و من تونستم به اهنگ تو ماشین گوش بدم...صدای بابک جهانبخش رو خیلی دوست داشتم و باهاش شعرو زمزمه کردم:

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشم و به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نیامد

رفتش دیگه فکر چشاش نباش دنبال خنده هاش نباش اون دلش دیگه تورو نمیخواد

توی خواب و خیالم ، هنوز دستاتو میگیرم

میدونم که نیمای ولی من برات میمیرم

همه احساس وقلیم تو دستای تو گیره

میخوام رهاشم از تو

عشقت از دلم نمیره،عشقت از دلم نمیره

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندنی ولی نرفتی از یادم

دلم سوخت،دلم سوخت،دلم سوخت...

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشم و به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نیامد

رفتش دیگه فکر چشاش نباش دنبال خنده هاش نباش اون دلش دیگه تورو نمیخواد

ای دل دیدی تنهات گذاشت و رفت

توی غمهاات گذاشت و رفت

آره دوست نداشت و رفت

رفتش اما عکساش کنارمه

فقط تنهایی یارمه

بین توی صدام غمه

-صدای زیبایی دارید...

-ممنون... یعنی انقدر بلند می خوندم؟

خنده ای کرد و گفت: نه من گوشم خیلی تیزه...میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

-بله حتما

-اون دوستتون که همیشه باهاتون هست...

-خب

-مریم خانوم رو میگم....

-خب

نفسه عمیقی کشید و ادامه داد: مجرد هستن...؟؟!

وای یعنی همه اینکارا برای این بود که درباره مریم از من چیزی بپرسه؟؟چه مارمولکیه...

-اره..

-خدایا شکرت

با شیطنت پرسیدم: برای چی خدا رو شکر می کنید؟ من گفتم مجرده نگفتم که نامزد یا عشقی نداره؟

یهو رنگش پرید سریع ماشینو نگه داشت و پرسید: یعنی عاشق...کسیه؟...یا...یا نامزد داره؟

وای خدایا چقدر ترسیده بود یعنی انقدر دوستش داشت؟ صاف نشستم و شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم..

رگه های خشم رو میشد تو صورتش دید ولی دوباره راه افتاد و زیر لب گفت: به درک با شیطنت گفتم: حالا چرا اینقدر ناراحت میشیدی؟؟... شوخی کردم... نه نامزد داره نه عشقی...

دوباره ماشین به سرعت ایستاد که اگه کمر بندم رو نبسته بودم می رفتم تو شیشه...

عصبانی شدم... نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: چیکار می کنی؟ تو عاشقی... من بدبخت گناهم چیه که می خوای به کشتنم بدی... ها؟؟؟ اگه یه بار دیگه این جور راندگی کنی بدون رودربایستی میزنم تو گوشت...

بعدم به حالت قهر سرم برگردوندم و تا اومدم از ماشین پیاده شم استین مانتم رو کشید و گفت: قلط کردم... چشم چشم... دیگه گه بخورم اینجوری راندگی کنم... شما فقط لطفا نرو...

از طرز حرف زدنش خندم گرفت... ولی برای اینکه نخندم لپام رو گاز گرفتم و در ماشینو بستم....

خب؟

خودم به اون راه زدم و گفتم: خب چی؟

مطمئن بودم تو دلش صدتا فحش بهم بده و با غرور صحبت رو به یه چیز دیگه بکشه... ولی بر خلاف فکر من گفت: همون طور که فهمیدید من عاشق مریم شدم و می خوام برم خواستگاریش... دهنم از این همه رک گویی باز موند که ادامه داد: تو از تو می خوام یه کم اطلاعات درباره ی رفتارش و خانواده اش در اختیارم بزارید... البته اگه خدا خواست ما با هم ازدواج کردیم من دیگه نمی زارم با شما پارتی بیاد و فقط اگه من باشم می تونه بیاد...

او هو از همین الان غیرتی بازی... کاش یه کم اراد غیرتی بود... از اینکه روزی اراد برای من غیرتی بازی در بیاره لبخند شیرینی رو لبام نشست که انگار ارشام فهمید و گفت: حواستون با منه؟

به خودم اومدم و گفتم: بله... می گفتمی...

اره دیگه... بعد به غیر از این چیزا از شما می خوام شماره ای به من بدید تا بتونم با پدر مریم تماس بگیرم....

-یعنی واقعا مریم رو می خواید؟

-معلومه که می خوام ...من ادمی نیستم که روزی صدبار عاشق بشم...حالا هم که شدم میخوام اون عشق مال خودم باشه....حالا میشه تا وقتی که به خودنتون میرسید یه کم اطلاعات بدید؟

-باشه....و شروع کردم از رفتار مریم گفتن...هر چیزی که درباره اش میدونستم گفتم....حتی مدل خوابیدنش...بعدم درباره خونوادش گفتم که ادمای متشخصی هستن و همه به اونا احترام میزارن...خلاصه همه چیز رو گفتم و با هر کلمه که می گفتم لبخند ارشام باز تر میشد و در پایان هم اضافه کردم:لطفا اگه واقعا عاشقش شدید پا پیش بزارید چون اون کسی نیست که باهانش بتونید بازی کنید و بسیار حساسه...برای همین هم هیچ وقت دوست پسر نداشته چون تحمل این نداره که کسی بهش خیانت کنه...البته این موضوع فقط درباره ی رفتارش با پسرا نیست..با دخترا هم همین طوره به کسی اجازه نمیده که اون قدر بهش نزدیک بشه..البته فقط به منو الهه این اجازه داده شده...

چندبار سرشو تگون داد و بعد گفت:مطمئن باشید این عشق واقعیه و من هیچ وقت بهش خیانت نمی کنم اگه روزی برسه که یه فکر به سرم بزنه مطمئن باشید اول میام پیش شما و میگم تا می تونید منو بزنید و بعدم تو خونه خودمو زندانی می کنم تا اون فکر از سرم بیرون بره...

از طرز حرف زدنش خنده ام میگیره همیشه...بامزه حرف میزنه..منم به تقلید ا خودش چندبار سرمو تگون دادم و گفتم:قطعا همین طوره...و بعد شماره ی خونه ی مریم اینا رو بهش دادم...رسیده بودیم دم خونه که ارشام گفت:اگه به اراد بگم اشکالی نداره؟

-نه چرا می پرسید؟

-گفتم شاید دوست نداشته باشید اراد بفهمه که من خونه رسوندمتون...

-مگه من از اراد می ترسم؟ نه هیچ اشکالی نداره...فعلا خداحافظ

-به امید دیدار....و با لبخندی پر رنگ منو ترک کرد و منم سریع دویدم سمت خونه...باید هرچه زودتر به الهه و مریم خبر میدادم اونم رو در رو...از کارام خنده ام گرفت انگار از من خواستگاری کرده بودن...ولی بی نهایت برای مریم خوشحال بودم...چون مطمئن بودم اونم اون رو دوست داره ولی به روی خودش نمیاره... سریع وارد خونه شدم و به الهه و مریم خبر دادم تا سریع خودشون رو برسونن اینجا...

مریم با صدایی لرزون و خوشحال گفت: مط...مطمئنی؟

-اره خره....خودش گفت و ازم شماره ی خونتون رو گرفت...

الهه-بابا ایول....کثافت چطوری تورش کردی؟هان؟

مریم از خوشحالی و استرس نمی دونست چیکار کنه...از سره جاش بلند شد که هنوز بلند نشده افتاد...من و الهه مثل فنر از جامون بلند شدیم...

-چیستا حالا چیکار کنیم...؟؟

-زود باش باید ببریمش بیمارستان....با دستایی لرزون به اراد زنگ زدم....بعد از چندتا بوق برداشت قبل از اینکه حرفی بزنه با گریه گفتم:اراد مریم غش کرده حالا چیکار کنم...؟؟؟تو رو خدا یه کاری بکن من دارم میمیرم از ترس...

با صدایی آرامش بخش گفت:سعی کن اروم باشی....و بعد ادرس بیمارستانی که اونجا بود رو داد و گفت سریع ببریمش اونجا....

من و الهه با هم بردیمش تو ماشین من...الهه پشت پیش مریم نشست و منم گازشو گرفتم...

-چیستا اراد چی گفت؟؟

-گفت نگران نباشیم چیز خاصی نیست...الهه چندتا چک بهش بزن شاید به هوش بیاد...

به دنبال حرفم الهه چندتا چک محکم به صورت مریم زد....ولی به هوش نیومد...

-وای چیستا چه خاکی به سرمون بریزیم؟؟

-بابا نگران نباش هیچی نشده...تو که میدونی مریم اگه غش کنه تا سرم بهش نزنن به هوش

نمیاد...دبیرستان که بودیم یادت نیست؟؟

-چرا چرا فقط تو رو خدا تند برو...

مثل دیوانه ها داشتم راندگی میکردم....چندتا چراغ قرمزو رد کردم...داشتیم پرواز می کردیم...بالاخره به بیمارستان رسیدیم...

دم بیمارستان ارشام نگران وایستاده بود....حدس زدم اراد بهش گفته و اونم فهمیده چرا مریم غش کرده...وقتی جلوی پاش پارک کردم تازه فهمیدم داره گریه می کنه...سریع در عقب ماشین باز کرد و مریم

رو بغل کرد و وارد بیمارستان شد... منو الهه که حالا ترسمون رو فراموش کرده بودیم با تعجب به هم نگاه کردیم ...

الهه با تعجب گفت: این... این ارشام بود؟؟!

-اره... دیدی چطوری داشت گریه می کرد!؟

-مثل اینکه واقعا عاشقشده....

-اره حالا پیاده شو بریم داخل ...

با هم پیاده شدیم و به سمت در بیمارستان رفتیم... چشمم به اراد افتاد که روپوش سفیدی پوشیده بود و کنار ارشام که رو صندلی نشسته بود داشت گریه میکرد ایستاده بود... یه لحظه به مریضاش حسودیم شد... با وارد شدن ما اراد سر بلند کرد و به طرفمون اومد و سریع بدون سلام کردن گفت: چش شده؟

منم که پرووییم و شیطنتم گل کرده بود گفتم: علیک سلام

اوفی کرد و گفت: سلام

-هیچی قضیه ارشام رو بهش گفتم از خوشحالی غش کرد... بعدم یه چیز دیگه چون کم خونه بعد از اینکه بهش سرم زدید باید بهش خونم طزریق کنید تا به هوش بیاد...

اراد گفت: چه ربطی به کم خونی داره غش کردن؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: ربطش رو نمی دونم ولی بدن دوست ما این طوریه... همیشه وقتی غش می کنه باید بعدش بهش خون تزریق کنی...

-مسخره کردی؟؟

-نه بابا... امتحان کن...

اراد عصبی از ما جدا شد و به طرف رشام حرکت کرد... فکر می کرد دارم مسخرش می کنم ولی وقتی همین طور شد و بعد از اینکه بهش خون طزریق کردن به هوش اومد خیت شد و چیزی نگفت...

ساعت دو شب بود... بعد از اینکه مریم و ارشام ما رو از اتاق بیرون کردن و ارشام اعلام کرد که خوش اون رو میرسونه منو الهه راهیه خونه ما شدیم و قرار شد الهه امشب پیشم بمونه... ولی تا به خونه رسیدیم نیما رو با چشم هایی گریون جلو ی خودمون دیدیم.....

نفهمیدم چطور در ماشین رو قفل کردم و به طرف نیما رفتم... نیما به طرفم اومد و بغلم کرد و زار زار گریه کرد... هم من هم الهه مونده بودیم چیکار کنیم...

- نیما... نیما چی شده داداشی؟

- می دونستم... می دونستم داره بهم خیانت می کنه....

- چی داری میگی؟ کی؟ بیا بریم تو خونه باهم حرف میزنیم...

در خونه رو باز کرده ام و باهم وارد خونه شدیم... الهه هم سر گردون مونده بود و در حالیکه رنگش پریده بود داشت دنبالمون میومد... رویه کاناپه گذاشتمش و گفتم: نیما اروم باش... سعی کن گریه نکنی بگی چی شده..

بعد از یه ربع که حسابی گریه کرد کم کم اروم شد و با صدایی خفه شروع کرد به گفتن داستان...

- بعد از اینکه از خونه اومدم بیرون یه راست راه کلاردشت رو پیش گرفتم تا به قول تو سورپرایزش کنم و

با صدای اروم تری گفتم: کاش هیچ وقت نمیرفتم و ادامه داد: بعد از کلی رانندگی بالاخره به ویلایه افسانه

رسیدم... گفتم برای اینکه باحال تر بشه بگم سفارشاتون رو اوردم... خلاصه زنگ رو زدم و این ور ایفون

وایستادم تا دیده نشم... که صدای یه مرد تو ایفون پیچید: بله بفرمایید

من که هنوز تو شوک بودم با صدای لرزونی گفتم: سفارشاتون رو آورده ام...

از شانس خوب منم مته اینکه واقعا چیزی سفارش داده بودن چون درو باز کرد و گفت: اها بله بفرمایید...

اول فکر کردم شاید اشتباه شنیده ام و اون اصلا صدای یه مرد نبوده... ولی وقتی جلو تر رفته ام دیدم علیرضا

تو استانه در وایستاده... به اینجا که رسید حرفشو قط کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن... من که هنوز تو

شوک بودم که علیرضا کیه گفتم: علیرضا؟

-اره دیگه علیرضا...

-کدوم علیرضا؟

-ای بابا دوست صمیمی من خاک بر سر... علیرضا اعظمی دیگه...

ای وای تازه دوهزاریم افتاد... علیرضا... همین علیرضای خودمون... نه امکان نداره... یعنی این انقدر پست بد... نه

بابا اصلا اینطوری نیست بدبخت..

-مطمئنی نیما؟

گریه اش رو قطع کرد و گفت: پس چی یعنی دوست خودمم نمی شناسم..

-خب حالا بقیه اش رو تعریف کن...

دوباره با صدایی گرفته ادامه داد: منم اول مته تو شک کردم... برا همین رفتم جلو تر رفتم جلو تر و جلوتر تا به در خونه رسیدم که دیدم بعله خوده اشغالشه... خودشم مثل من تو کف مونده بود و هیچ واکنشی نشون نمیداد.. که یهو صدای افسانه اومد: علیرضا چی شد؟ کجا موندی؟ پس مگه غذاها رو... به اینجاش که رسید رسیده بود دم در و حرفش رو خورد... نگاهش کردم یه تاپ با یه شلوارک خیلی کوتاه پوشیده بود... به علیرضا هم نگاه کردم یه شلوارک پوشیده بود بلوزم تنش نبود... نه شما اگه جای من بودید چه حالی میشدید وقتی دوست دخترتون رو با صمیمی ترین دوستتون اون طوری میدید... منم که که خشکم زده بود... نه می تونستم حرفی بزنم نه می تونستم واکنشی نشون بدم که افسانه به حرف اومد: نیما عزیزم داری اشتباه می کنی...

با نفرت نگاه کرده ام هیچی نگفتم ولی به علیرضا نزدیک تر شدم که اونم حرف افسانه رو تکرار کرد و منم محکم زدم تو گوشش و گفتم: از این انتظاری نداشتم چون مطمئن بودم سر و گوشش می جنبه ولی تو... تو بردارم بودی... من تورو گذاشته بودم جای امیرحسین... پس چی شد؟ به خاطر یه دوست دختر من رفاقتمون رو زیر پا گذاشتی... هه.. واقعا برات متاسفم... چون این همون طور که منو به تو فروخت تو رو هم یه روزی به کسه دیگه ای می فروشه... اینو گفتم و وارد حیاط شدم و افسانه هم دنبالم راه افتاد که با گریه داشت می گفت: نیما به خدا داری اشتباه می کنی... نیما من همچین دختری نیستم علیرضا هم همچین پسری نیست... نیما تو رو خدا یه دقیقه صبر کن تا برات توضیح بدم.. نیما... به سمتش برگشتم و دا زم: چی رو می خوای توضیح بدی... ها؟؟ خودم همه چیزو دیدم... تو که گفتی با دوستامم پس این نره غول اینجا چیکار می کنه؟؟؟ ها؟؟ بعد ملام تر گفتم: تو که گفتی دوستم داری این بود جواب دوست داشتنت؟؟ تو که میدونستی برای تفریح باهات دوست نشوادم و می خوام یام خواستگاریت این بود جوابم؟؟ تو که میدونستی من چقدر دوست دارم این بود جواب دوست داشتنم؟؟ بعد دست زدم و گفتم: افرین... الحق که خوب بازی دادی... من گیم اوور (game over) شدم... افرین.. تو بردی... ایتو گفتم و با چشایی گریون دوباره راه افتادم و افسانه هم همین طور دنبالم میومد و با گریه میگفت: نیما به خدا.. به پیر به پیغمبر داری اشتباه می کنی... به خدا منم عاشقتم... یه لحظه وایستا تا برات توضیح بدم... ولی من یه راست سوار ماشین شدم و اونجا رو سریع ترک کردم... با کدوم رویی میرفتم خونه و به بابا می گفتم بابا عشق من بهم خیانت کرد... با کدوم رویی میرفتم.. برای همین اومدم اینجا...

-نیما شاید راست میگفتن... شاید داری اشتباه میکنی..

سرزنش بار نگام کرد و گفت: حتی اگه راستم بگن چرا باید به من دروغ میگفت که می خوام با دوستانم برم؟ها؟

تو همین بحث بودیم که یهو گوشی نیما زنگ خورد...

-دوباره زنگ زد...ت حالا بیشتر از ۲۰ بار زنگ زده...

-خب جواب بده بزار برات توضیح بده..

با شک نگام کرد و گوشی رو برداشت و گفت:زود تند سریع حرفتو بزن چون اصلا حوصله ات رو ندارم...

از فضولی داشتم می مردم تا بفهمم چی داره میگه نیما هم که به جز چند کلمه چیزی نمی گفت:

-خب

-چیکار کنم؟

-هه..انتظار داری باور کنم؟

-باشه

-گیریم تو راست میگی ...چرا به من دروغ گفتی؟

۱۱- شوخی نکن برادرته؟

-هاها..منو احمق فرض کردی؟

-بسه دروغ گفتن

۱۲-اینهمه گریه نکن

-باید فکر کنم...بای.....و گوشی رو قط کرد.

-خب چی گفت؟

نیما عصبی دستی تو موهای کشید و گفت:چرت و پرت...میگه برادرمه..

-ها؟؟..مگه فامیلاشون یکیه؟

-متاسفانه بعله..ولی من نمی تونم باور کنم..

فکری کردم و گفتم: خب میشه با یه آزمایش فهمید...

نگاه عاقل اندر سیه بهم انداخت و گفت: بابا باهوش

خوب راست میگم... خیر سرم دارم پزشکی می خونما..

-من با کاری که کردم دیگه روم نمیشه به افسانه زنگ بزnm... بیچاره چقدر گریه کرد تا حرفشو باور

کنم... حالا اگه راست گفته باشه چی؟؟ میدونی چقدر ضایع میشم!؟

-خب شماره اش رو بده من زنگ بزnm...

بعد از اینکه با افسانه حرف زدم قرار شد فردا صبح تو آزمایشگاه هم دیگه رو ببینیم... بدبخت چقدر گریه کرد

که به نیما بفهمونم راست میگه... حالا موندم چطوری خودشون رو میخوان برسونن به این سرعت...

نگاهی به الهه کردم بدبخت چقدر ترسیده بود اون موقع دستش رو گرفتم تا با هم بریم یه چرتی

بزنییم... چون چیزی به صبح نمونده و ساعت ۷ هم باید بیدار باشیم...

-بلند شید تنبلا.. پاشید ساعت ۷ شده... بلند شید... دیرمون شد....

صدای نیمای کثافت بود که نمیزاشت بخوابیم.

-نیما خفه شو... دیشب تا صبح بیدار بودیم یه چند دقیقه خوابیده بودیما... اه بیشور... تو که اینقدر دوستش

داری غلط م کنی حرفشو باور نمیکنی.. حالا بزار ما بخوابیم... بعد بیا نتیجه رو بگو...

-خیلی تنبلید... بیشورا... باشه خودم تنها برم؟

الهه- تو رو خدا بزار بخوابیم...

-باشه تنها برم؟

منو الهه با هم بالشتامون رو برداشتیم که به طرفش پرت کنیم که در رفت... و دوباره به خواب ناز فرو رفتیم...

نمیدونم چقدر خوابیده بودیم ولی خیلی نبود که یهو احساس کردم یکی داره تکونم میده... حتما نیمای

کثافت بود... با این فکر همون جور که چشم بسته بود بالشتم رو برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم.. که

احساس کردم افتاد رو زمین... و همون چشای بسته گفتم: حفته نیمای کثافت... نمیزاری تو دقیقه

بخوابیم... اه...

وقتی دیدم صدایی ازش در نیومد چشمو باز کردم و دیدم اراده که افتاده رو زمین و داره با تعجب نگام میکنه...وای خاک تو سرم...کاش چشمو باز کرده بودم...دستمو گذاشتم رو دهنمو و با خجالت گفتم: چیزیت که نشد؟

-نه راحت باش فقط نزدیک بود منو به جای نیما بکشی...

سرمو انداخم پایین و گفتم: ببخشید...فکر کردم نیماست...

-اتفاقا نیما به اجبار منو کشوند اینجا و گفت بیدارت کنم...

-ای کثافت میدونستم کار خودشه...با این حرف سریع از جام بلند شدم و بالشت رو برداشتم و به طرف پله ها با دو رفتم...و همون جور داد زدم: نیما میکشمت...کثافت بیشور...از دیشب تا حالا به خاطر تو پلک روی هم نداشتیم حالا هم...حرفمو خوردم و بالشت از دستم افتاد...ای وای بین کیا جلوم بودن...افسانه و علیرضا و همراه نیما...نیما که از خنده داشت ریشه می رفت ولی افسانه و علیرضا داشتن با تعجب منو نگاه می کردن...

قبل از هر وانکنشی نگاهی به لباسم انداختم...ای وای...یه لباس خواب کوتاه که به زور تا روی رون هام رو می پوشوند...سریع دوییدم از پله ها رفتم بالا...الان دیگه اراد و افسانه و علیرضا هم تو خنده داشتن نیما رو همراهی می کردن...نیما صبر کن ابروت رو می برم...الهی بیدار شده بود و داشت به من با تعجب نگاه می کرد...

-چیه چرا نگاه می کنی؟ پاشو آماده شو بریم پایین...افسانه و علیرضا و نیمای کثافت اومدن..

-افسانه؟ علیرضا؟ جدی؟...بعد دستاشو به هم مالوند و گفت: بریم بینیم می تونیم علیرضا رو برا خودمون تور کنیم...

-خاک تو سرت که الان تو این وضعیتم هم ول نمیکنی...

با الهه آماده شدیم و رفتیم پایین...به محض ورود ما علیرضا خندش رو خورد و مخ شد رو الهه...الهه هم میخ شده بود رو علیرضا...ای وای اینا چرا دارن اینجوری می کنن...دسته الهه رو کشیدم که به خودش اومد و دنبالم راه افتاد...نیما هنوز لبخندی امیخته با خنده داشت...رفتم کنارش نشستم و گفتم: هه هه...دیشب گریه هاتونم دیدیم...

نیما هی چشم و ابرو میومد که ادامه ندن ولی من دنبال فرصت بودم برا خالی کردن خودم...رو به افسانه کردم و گفتم:تو که این داداش ما رو زهره ترک کردی افسانه خانوم...دیشب تا صبح داشت گریه می کرد و ...

نیما نداشت امه بدم و جلوی دهنمو گرفت و گفت:لاف میزنه جدی نگیرید...

من در تکاپو بودم که دستشو از رو دهنم بردارم اونم با قدرت تمام جلو دهنمو گرفته بود...آخرشم از سره مجبوری به همون حالت نامفهوم گفتم:خیله خوب غلط کردم...

--افرین دختر خوب...

و دستشو برداشت و منم با قدرت هرچه تمام تر رفتم سمت اراد و کنارش نشستم و یقه اش رو چسبیدم...اراد که هنوز متعجب بود سریع به خودش اومد.چون دستشو انداخت دور گردنم و گفت:عزیزم جلو مهمونا زشته....

جان؟عزیزم؟؟اها حواسم نبود که نیما برادرمه و از چیزیم خبر نداره...برای همین صاف نشستم و رو به افسانه گفتم:افسانه جان راحت رو گم کردی؟از این طرفا؟

خنده ملوسی کرد و گفت:تقصیر نیما شد...من گفتم نمیام ولی اصرار کرد...

-نه عزیزم راحت باش

نیما-هیچی دیگه همونجا منو و افسانه هم ازمایش دادیم و قرار شد اخر هفته میریم خواتسگاری افی..

-جون؟منو بابا و امیرحسینم پسرخاله گاو..

خندید و گفت:دور از جون ولی من که قبلا به شما گفته بودم

بعد از کلی حرف زدن پاشدن که برن...ولی هنوزم علیرضا با تعجب الهه رو می پایید....

بعد از اونا الهه هم عضم رفتن گرفت و با سردرگمی خداحافظی کرد و رفت...

اراد-راستی فردا خونه خالم دعوتیم...سعی کن طوری رفتار کنی که کسی شک نکنه

-چشم شمر...

-بعله شمر...چه لقبه زیبایی...ممنون

خواهش

ای وای حالا مهموونی فردا رو چیکار کنم... ااه از دست این اراد خب زود تر می گفتمی... حالا چی بیوشم؟ فهمیدم همون بلوز استین بلنده با جلیقه قرمز ه... ااره خوب میشه...

صبح با سر و صدای جیمی از خواب بیدار شدم... گربه تنبل کثافت... حتما گشنه اشه و حوصله نداره بلند شه برای همین داره سر و صدا می کنه... من موندم این اراد چطوری اینو تحمل می کنه؟! البته خودشم دسته کمی از گربه اش نداره... نه بابا بیچاره اینطوری نیست... با هزار زحمت از جام بند شدم و رفتم پایین... اراد داشت تند تند صبحانه می خورد و به جیمی هم توجهی نداشت... از رو پله ها داد زد: این گربه ی لوست چرا خونه رو روی سرش گذاشته؟؟ تو چته؟ چرا نمیشی درست بخوری؟

-دیرم شده... باید زود برم بیمارستان... زودم برگردم اچه ناهار دعوتیم... من ساعت ۳ برمی گردم آماده باش که زود بریم...

-شما ناهارتون رو ساعت ۳ می خورید؟

دست از خوردن کشید و نگام کرد و گفت... من هر ساعتی دلم بخواد میرم... اونا هم به خاطر من صبر می کنن... چون همشون عاشق من...

-اوه اوه چقدر خودشو تحویل می گیره... بابا پیاده شو باهم بریم... برای همینه این همه به خودت مغروری؟ اره؟

کیفشو برداشت و رفت سمت در و گفت: غذای جیمی رو بده من وقت نکردم...

-چشم حتما... ببین بهت گفته باشم تا وقتی که من اینجام این گربه لوس رو می فرستی پیشه مادرت... وگرنه منم میدونم چطوری جلو خونوادت باهات رفتار کنم..

-ا پس اون موقع منم میدونم چطور جلو خونوادت باهات رفتار کنم کوچولو...

وای از این کلمه متنفر بودم با غیض گفتم: کوچولو خودتی بیشور..

-من وقت برای این بحثای بچگانه ندارم بای... و رفت...

ساعت رو نگاه کردم ساعت ۹ بود... تصمیم گرفتم اول برم حموم بعد هم خودم خودمو یه اصلاح کوچیک بکنم... اچه زیر ابرو هام در اومده بود... وقتم برای ارایشگاه نبود... به همین مقصود پله های اومده رو برگشتم...

ساعت ۲:۳۰ بود که آماده و مرتب از له ها اومدم پایین... با اون بلوز و جلیقه و شلوار لی تنگ خیلی جیگر شده بودم... موهامم با بابلیس حالت دار کرده بودم و ریخته بودم دورم... ارایش ملیحی هم کرده بودم... روی کاناپه نشستم... اخیش یه ساعت بود سرپا بودم... تو همین فکر بودم که در باز شد... چشممو باز نکردم حوصله اش رو نداشتم... مخصوصا با اون کلمه ای که گفته بود... هر وقت هم نیما این کلمه رو می گفت تا چند روز باهانش حرف نمی زدم... اونم چیزی نگفت و از پله ها رفت بالا... نمی دونم چقدر گذشت که دوباره صدای پاش اومد... ساعت رو نگاه کردم ساعت ۳ بود... نگاهی بهش انداختم شلواره کتون تنگ کرمی با یه پیراهن اسپرت مردونه قرمز چارخونه که استیناشم تا ارنج زده بود بالا....

نگاهی بهم کرد و گفت: بریم؟

بدون اینکه جوابشو بدم بند شدم و مانتو و روسریم رو پوشیدم و به سمت در حرکت کردم... اونم پشت سرم اومد... دوباره سوار ماشین خوشگلش شدیم... سعی می کردم نگاهش نکنم... ماشین و روشن کرد و حرکت کرد... خوابم میومد چون به خاطر جیمی نتونسته بودم بخوابم... صدای گرمش منو از تو فکر در آورد: ه جیمی غذا دادی؟

سرد گفتم: نه

چت شده؟

جوابشو ندادم....

- برای اینکه گفتم کوچولو ناراحتی؟

بازم چیزی نگفتم...

- خب کوچولویی دیگه که به خاطر یه کلمه قهر می کنی..

وای تازه فهمیدم چه صدای باحالی داره جون میده برای خوندن... چرا تا حالا متوجه نشده بودم... نمیدونم....

- به تو چه... کی گفته من قهرم...

نگام کرد و نیش خندی زد و گفت: نیازی به گفتن نداره تابلوعه...

بازم چیزی نگفتم...

- اونجا باید باهم درست رفتار کنیم... اوکی؟

نگام کرد و گفت: او کی؟

دوباره خیلی سرد گفتم: او کی....

یهو احساس کردم دستم داغ شد.... نگاه کردم دستشو گذاشته بود رو دستم... وای احساس کردم تمام بدنم گر گرفته...

-باشه عزیزم؟

متعجب نگاه کردم که بلند خندید و گفت: داشتم تمرین می کردم..

-هه هه هه.. تو نیازی به تمرین نداری... بعد یواش تر گفم: خودت یه پا فیلمی...

تا رسیدن به اونجا هیچ حرفی دیگه باهم نزدیم به جاش به اهنگ ملایمی که انریکه می خوند گوش دادم و لذت بردم...

بالاخره رسیدیم... خونشون پاسداران بود... از ماشین پاده شدم که دستشو جلو آورد... دوباره با تعجب نگاه کردم... بعد دوباره یادم اومد و گفتم: اها... و دستشو گرفتم...

-اینجا ما دوتا پرستوی عاشقیم... یادت نره!

-حواسم هست... تو که اینقدر حساسی چرا سره یکی دیگه شرط بندی نکردی که حداقل ادای عاشق بودن رو خوب در بیاره...

ایفون رو زد و چیزی نگفت...

صدای پسری تو ایفون پیچید: ب به سرورمان تشریف آوردند... اراد جان منت گذاشتی... میزاشتی فردا صبح میومدی... اصلا چه کاریه میگفتی ما میومدیم که اذیتم نشی... چیستا خانوم احوال شریف؟ خوب هستید انشالله... خودمونیم ارادم سلیقه اش خوبه...

اراد خندید و گفت: مزه پرونی بسه خیارشور... درو باز کن..

صدای دختری رو در آورد و گفت: وای جیگر اینجوری نگو که دلم ضعف میره... باشه عزیزم بیاید تو..

و درو باز کرد... خندیدم و با اراد وارد شدیم..

-اراد این پسره کیه؟ خیلی باحاله..

-هه پسر خالمه... سعید... خیلی شوخه.

-تو مهمونی بود؟

-نه همون روز خانوادگی رفته بودن شمال و گرنه اینو و خواهراش دعوت بودن..

-عجب...

وارد خونه شدیم اراد درو باز کرد و نگه داشت تا اول من برم... تصمیم گرفتم از موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم و تا میتونم خودمو لوس کنم... بزار اینجا از نعمت مورد محبت قرار گرفتن استفاده کنم... فکر کنم سعید بود که به پیشوازمون اومد چون صداس همون بود...

-به به اقا دوما گل... به به به به عروس خانوم گل... خوش اومدید صفا آوردید.. کاش زود تر به من می گفتن تا خری الاغی گاوی گوسفندی چیزی میاوردم زمین بزنیم...

به حرفش خندیدم و سلام کردم...

-سلام از بنده است... حالتون خوبه انشالله؟

-ممنون خوبم..

اراد که هنوز دستمو گرفته بود جلو رفت و با دست دیگه اش عقبش زد و دره گوشش یه چیزی گفت که دوتایی با هم بلند خندیدن...

میان خنده سعید دستشو بلند کرد و گفت: بفرمایید منزل خودتونه... وقتی من نزدیک رفتم سرشو نزدیک من آورد و گفت: چیستا حواست به این اراد باشه خیلی هیز و بی تربیته..

خندیدم و چشمکی براش زدم و گفتم: حتما

اونم خندید و جلو تر از ما راه افتاد... وارد حال شدیم.. قبلا با خاله اش و شوهرخاله اش آشنا شده بودم تو عروسی... به دور و اطراف نگاه کردم... دوتا دختر جوون هم بودن که حدس زدم باید دختر خاله هاش باشن... دوباره نگاه کردم پدر و مادر اراد هم بودن... صدای شوهرخاله اش منو از افکارم کشید بیرون: سعید یه ساعته چی داری دره گوششون وز وز می کنی؟

به جای سعید اراد گفت: چی داره بگه آقای سالاری به غیر از چرت و پرت...

همه خندیدن و دوباره سالاری گفت: بفرمایید چرا وایستادید...

سلام بلندی کردم که جوابمو هم گرفتم فقط دختر خاله هاش زیر لبی جوابمو دادن... حس شیشم بهم میگفت که بلا اراد رو برای خودشون نشونه گرفتن...

با اراد بالای مجلس نشستیم...مانتو و شالم رو دراوردم و دست یکی از دخترخاله های اراد که اسمش فروغ بود دادم...انقدر با فیس مانتوم رو گرفت که اگه یه کم بیشتر می ایستاد جف پا میرفتم تو دهنش دختره ایکبیری...

سعید-خب اراد چه خبر؟ قاطی مرغا شدی رفت؟-چشمکی زد-خوش می گذره؟ اگه خوبه بگو تا ما هم برا خودمون استین بالا بزنیم؟ و بلند خندید...به دنبال سعید آقای سالاری هم خندید و گفت: اراد جان یه چند تا از فایده های زن گرفتن رو برای سعید بگو تا بفهمه زن چه چیزه خوبیه؟

اراد دستی زیر چونه اش برد و بعد گفت: جلو جمع نمیشه بعدا تو اتاقی. جای خلوتی. چیزی بهت میگم که یه ثانیه بعدش قسط ازدواج کنی...و چشمکی برای سعید زد...سعید بلند خندید و گفت: باشه باشه نگفته فهمیدم...و دوباره خندید...

قبل از ناهار سعید کلی نمک ریخت و از هر چیز سوژه می ساخت...اراد هم کلی تحویل گرفت و منم تا تونستم از این فرصت استفاده کردم و تا می تونستم بهش می چسپیدم و ناز می کردم و عشوه میومدم...خلاصه کلی جلوی خانواده اش عاشق

پیشه بازی کردم...اراد هم از قیافه اش پیدا بود که داره کلی حرص می خوره...همه پشت میز ناهارخوری نشستیم...منو اراد هم بغل هم نشستیم...اومدم برای خودم غذا بکشم که اراد دستشو جلو آورد و بشقاب رو ازم گرفت و گفت: عزیزم من برای هردومون می کشم بده به من...

وای که دیگه داشت حالم بهم می خورد از این همه ادا در آوردن بشقاب رو دادم دستشو و صاف نشستم...منظورش از برای هر دومون میکشم چی بود؟ نکنه باید تو یه بشقاب غذا بخوریم...وای نه...یعنی کل خانوادش اول ازدواجشون همین مسخره بازیا رو در میان...اه...قربون خانواده خودم برم که از این ادا ها نداریم که تو یه بشقاب غذا بخوریم...اه...من از کار متنفرم...ولی از یه طرفم باحاله چون دخترخاله هاش دارن از حسودی می ترکن...هاهاها...اراد کلی غذا کشید و گذاشت جلومون...لبخندی تحویلش دادم و قاشقم رو برداشتم بخورم که یهو احساس کردم یه چیز نرم کنار پامه...جیغی کشیدم و سریع از جام بلند شدم...

اراد-چی شد؟

-نمی دونم یه چیز نرم به پام خورد..

سعید-نترس بیا بشیم انوشه...

-کی؟

-انوش گرمون...

اه اه اینا چرا همه عاشق گربه ان...همشون دیوونن به خدا...اخه ادم گربه می گیره میزاره تو خونش؟...رفتم دوباره سره جام نشستم...نگاهی به زیر میز انداختم یه گربه پشمالو سیاه رو زمین افتاده بود و هی دستشو لیس میزد...اخ..حداقل یه گربه سفید می گرفتید...

سعید-می بینی چه لوسه...اه...منم مثله تو ازش بدم میاد...اینما همش تقصیره فروغ و فرزانه است که اینقدر این گربه زشتو سیاه رو لوس کردن

فروغ-|| داداش...به پیشی خوشگله من اینجوری نگو...

-مرده شور تو رو ببرن با این پیشی ملوست...مته خودت لوسه...

سالاری-بچه ها زشته...خجالت بکشید مهمون داریم...

هر دوشون ساکت شدن...یه جذبه ای داره این اقای سالاری...اخیش خوشم اومد سعید اینطوری به فروغ گفت...مشغول خوردن شدم ولی زیر چشمی زیر میزم می پاییدم که این پیشی ملوسه یهو به پام نچسبه...بابا صد رحمت به جیمی...

اراد-عزیزم سیر شدی؟

-اره گلی...دستشویی کجاست؟

سعید-طبقه دوم...سمت چپ...پلاک ۲۳ ...

خندیدم و بلند شدم...از پله ها داشتم می رفتم بالا که صدای خاله اراد رو شنیدم:اراد واقعا سلیقه ات عالیه خاله...ماشاء...چقدر خوشگل و خوش اخلاقه این دختر...مثله پنجه افتابه...

سعید-اراد اگه یه لطفی کنی و یه دخترم برای من پیدا کنی ممنونت میشم...

اراد-باشه اتفاقا یه دوست داره چیستا که خیلی به تو می خوره...قیافه اش هم خوبه...اسمش الهه است...

سعید-همین عالیه وقتی تو میگی خوشگله دیگه من حرفی ندارم...

همه خندیدن... الهه کجایی که ببینی چه خبره اینجا... آگه الهه بفهمه از خوشحالی دق میکنه.....

از پله ها پایین اومدم... همه با اومدن من ساکت شدن... حتی سعیدم صاف نشست و چیزی نگفت... حتما می خوان درباره ی الهه چیزایی ازم بپرسن... مثله اینکه قضیه جدیه... رفتم بغل اراد نشستیم... اراد نگام کرد و لبخند زد... منم لبخندی مصنوعی زدم و سریع صورتم رو اون ور گرفتم....

خاله اراد-خب چیستا جون ما دوست داریم با خانواده تو. با اشنایانت. با دوستات. کلا با خودت بیشتر اشنا شیم....

چه زود رفت سره اصل قضیه....

سالاری-حق با انیس جانیه چیستا جان... ماشالله اراد انقدر عجله ای کارا رو کرد که ما نتونستیم درست با شما اشنا شیم...

-بله بله...

سالاری-خب دخترم یه کم از خودت بگو...

-والله چی بگم...

انیس خانم-از خودت بگو... والله ما فقط اسم و فامیلت رو بلدیم حتی سنتم نمی دونیم....

خنده ای کردم و گفتم: من ۱۹ سالمه... دارم پزشکی می خونم... مادرم هم فوت شدن و منم دو تا برادر و یه خواهر دارم....

وای گند زدم گفتم دو تا برادر....

انیس-دوتا برادر؟ پس چرا ما تو عروسی فقط اقا نیما رو دیدیم؟

اوف چقدرم زن تیزیه...

اراد-اره امیرحسین نبود... اون خارج از کشور زندگی می کرد ولی الان اومده ایران... به خاطر اینکه ما کارای عوسیمون یهویی بود و خیلی زود ازدواج کردیم... اون نتونست خودش رو برسونه و بنده خدا کلی هم تلفنی با من و چیستا حرف زد و معذرت خواست که نمی تونه بیاد....

اخیش خدا خیرت بده اراد... واقعا مونده بودم چی بگم...

انیس-که این طور... پس حتما باید یه بار ایشون رو زیارت بکنیم...

-بله حتما...

فروغ-ببخشید چیستا جون...داداشت کدوم یکی بود؟چی پوشیده بود؟

-همون که کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود...البته اگه یادت باشه...

یهو چشای فروغ گرد شد و با تعجب پرسید-همون خوشگله؟

همه خندیدن...انیس جون چشم غره ی زیبایی برای فروغ اومد....

سعید-اره خواهرم همون خوشگله..همون خوشتیپه...همون که کل شب با چشات داشتی می پاییدیش...و بلند خندید...

فروغ-چرا دروغ میگی؟من که کل شب سرم پایین بود...

سعید-دروغ نگو...دروغ نگو...خودم دیدم که فقط سمتی که مردا بودن رو نگاه می کردی....

سالاری-بچه ها بسه...زشته...مثل بچه ها می مونید....

میون خنده برای اینکه حرص فروغ در بیاد گفتم:اتفاقا نیما تو همین ماهاست که ازدواج کنه...تازگیا نامزد کرده....

فروغ با حرص صورتش رو گرفت اون ور و مثلا داشت با خواهرش فرزانه حرف میزد...

سعید-||| حیف شد...فروغ اگه یه کم زودتر دست می جنبوندی الان با تو نامزد بود...

فروغ با حرص دمپایش رو در آورد و پرت کرد سمت سعید...سعیدم جا خالی داد و دمپایی خرد به صورت آقای سالاری...سعید با صدای بلند خندید و فروغ خجالت زده سرش رو انداخت پایین...حالا مونده بودم چی کار بکنم...به طرز وحشت ناکی خنده ام گرفته بود ولی نمی تونستم بخندم...جلوی دهنمو با دست گرتنه بودم که نخندم.ولی مگه میشد؟

سعید-نشونه گیریت هم که افتضاحه...حالا ناراحت نباش امیرحسینم هست...و چشمکی برای فروغ زد و دوباره خندید.....

انیس-ما داشتیم درباره ی چیزه دیگه ای حرف می زدیم اقا سعید....

سعید-اها بله یادم رفته بود...داشتید کم کم مخ چیستا رو می زدید که درباره ی دوستش امار در بیارید...ببخشید حواسم نبود پای زندگی خودم در میونه...

اینبار دیگه نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و بلند خندیدم...بقیه هم شروع کردن خندیدن....

مادر اراد-از دست این سعید...همه چیز رو به شوخی میگیره پدرسوخته....

سعید-جون؟خاله چی گفتید؟چرا پدر منو می سوزونید؟اینه‌هاش پدر بنده سر و مر و گنده اینجا نشسته که....

و دوباره همه خندیدن....

انیس-از دست این پسر.....چیستا جان خودت که فهمیدی قضیه چیه...این پسر مگه میزاره که یه چیزی کم کم بره جلو...راستش رو بخوای اراد درباره ی الهه خانم با حرف زد و گفت که دختر خوبی هستن و خوشگلم هستن...ما هم که دنبال یه فرصت مناسب هستیم که این بچه رو سر و سامون بدیم گفتیم که....

سعید-!!! مادر من چرا این قدر کشش میدی؟چیستا یه کم درباره ی الهه خانم توضیح بده....

خندیدم و گفتم:من الهه رو از دبستان میشناسم و ما همیشه با هم بودیم...الانم تو یه دانشگاه و تو یه رشته باهم درس می خونیم...الهه دختر خیلی خوبیه....

سعید-یعنی از این دختر پیه هاست؟

انیس-سعید!!!

-!!! خوب می خوام بدونم...

-نه پیه نیست...

-نماز می خونه؟روزه می گیره؟

-نه...

-پس من این زنو نمی خوام....

انیس-نه که خودت صبح تا شب در حال عبادتی!!

-چه ربطی اره مادر جان...حالا این رو می تونم بیخشم...پارتی تا حالا رفته؟مشروب خورده؟

ای بابا...حالا چی بگم...هم نمیشه ابروی الهه رو برد...هم نمیشه دورغ گفت...حالا چی بگم....

اراد-اره..

ایول اراد دوباره نجاتم داد....

سعید- تو از کجا می دونی اراد خان؟

- برای اینکه خودم دو بار چیستا والهه خانم رو با خودم بردم پارتی.....

وای چه خانواده ریلکسین...

انیس- یعنی همچین دختریه که هر شب پارتیه؟

- نه اینطور نیست... اون چیزی که اراد میگه پارتی نبوده... همه هم دیگه رو میشناختن... و هر جا الهه بوده منم بودم... ما کلا همین دو بار اونم با اراد رفتیم پارتی البته اگه بشه اسمش رو پارتی گذاشت...

انیس خانم نفس راحتی کشید و گفت: خوبه... اراد خجالت بکش... اخیه اون جور جاها جای دخترای مردمه که تو می بریشون!!!

هه انیس خانوم خبر نداری که منو و اراد چه دروغ هایی داریم بهت میگی... ولی خدایی الهه خیلی دختر خوبیه...

بعد از اینکه کلی درباره الهه سوال پیچم کردن... آماده رفتن شدیم...

سعید- خوشحال شدیم اومدید... دفعه بعد با دوستتون تشریف بیارید... راستی یه عکسی چیزی از این الهه خانوم ندارید؟ اخیه من تو کفم که چه شکلین ایشون...

خندیدم و گوشیم رو در اوردم... حالا کدوم عکسشو نشون بدم؟ همون عکسه که تو عروسی باهاش گرفتم خوبه... شاید اینجوری بهتر یادش بیاد...

سعید- ااا اینکه همون دختر است اراد...

اراد- منظورت چیه؟

سعید- ااا چقدر خنگیا... همونه که بهت گفتم رفتم بهش شماره بدم نگرفت...

اراد- اها.. راست میگیا! حواسم نبود!

اووو... الهه چه طاقچه بالایی گذاشته...

-نگرفت؟

سعید-نه... تازه گفت خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه...

اراد-هاها... پس قضیه منتفیه...

سعید-نه چی چیو منتفیه؟ من تا به این حداقل شماره ندلم ول کن نیستم...

-باشه حالا من بهش میگم... فعلا با اجازه

سعید-خواهش می کنم... بازم تشریف بیارید خوشحال میشیم..

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن از خونشون خارج شدیم....

اراد-خوب سواستفاده کردیا...

-ادم باید قدر این لحظه ها رو بدونه... پس چی...

-واقعا که....

-واقعا که چی؟ها؟وقتی دختر خاله هات با اون چشا دارن با حسرت نگاه می کنن انتظار داری بشینم و نگاه

کنم... باید این جور موقعه ها حرص طرف رو در آورد..

-واقعا هنوز بچه ای..

-برو گمشو... بچه هم خودتی....

دیگه تا رسیدن به خونه باهم حرف نزدیم...اخه چرا هی به من میگه بچه؟البته فقط اراد نیست...نیما و

امیرحسین هم همین طور ان...

اراد-الو کجایی؟

-ها؟

-یه ساعته دارم صدات میکنم...

-حواسم نبود...چیکار داری؟

-هیچی رسیدیم...اگه زحمتی نیست پیاده شو...

زیر لبی گفتم: بچه پررو ... و پیاده شدم....

چهار ماه میشد که با اراد ازدواج کرده بودم... تو این مدت یه کم باهام مهربون تر شده بود... دیگه باهام بحث نمی کرد... بعضی وقتا هم درباره درسام ازم سوالایی می پرسید... منم احساس می کردم که دیگه بهش عادت کردم... یعنی اگه یه روز دیر میومد خونه عصبی میشدم... یا شبایی که بیمارستان بود منم تا صبح خوابم نمی برد... نمی دونم چم میشد... ولی مثله معتادی می شم که بهش جنس نرسه... سعید و الهه هم باهم نامزد کرده بودن... مریم هم ماه دیگه عروسیشه... امیرحسین هم که مثل اینکه از فروغ خوشش اومده... دو سه بار تو مهمونی ها دیدم که دارن باهم حرف می زنن دیگه خدا می دونه چه خبره!!

خودم رو به زور از تخت کشیدم پایین باید می رفتم دانشگاه ولی اصلا حوصله نداشتم... از پله ها رفتم پایین... اراد داشت صبحانه می خورد...

-صبح بخیر

نگاهه کوتاهی بهم انداخت و گفت: صبح بخیر

-داری میری بیمارستان؟

-اره.....

-چه بی اعصاب... از کودوم دنده بلند شدی؟

نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت... تلفن خونه زنگ خورد... یعنی این موقعه صبح کیه؟ به سمت تلفن رفتم... شماره رو نمی شناختم... با دلهره گوشی رو برداشتم و گفتم: الو؟

یهو صدای گریه یه زن تو گوشی پیچید...

-چیستا بدبخت شدیم....

یهو دلم ریخت... صدای خاله اراد بود... یعنی چی شده؟... نکنه برای مامان یا بابای اراد اتفاقی افتاده؟ با صدای لرزون گفتم: چی شده انیس خانوم؟

با گفتن این حرف اراد از جاش بلند شد و به سمتم اومد....

با صدای بریده بریده انیس گفت -چیستا... چیستا... خواهرم... خواه رم... رفت... رفت...

یهو تلفن از دستم افتاد...وای نه...همین چند کلمه کافی بود تا بفهمم چی شده؟

اراد-چی شده؟چیستا...و گوشی تلفن رو برداشت....

اراد-الو خاله...چی شده؟

-چی دارید میگید؟

یهو داد زد-خاله این چرت و پرتا چیه دارید می گید؟

-کی؟کجا؟

گریه من شدید تر شد...یهو دیگه صدایی از اراد در نیومد...گوشی رو پرت کرد به سمت دیوار...خودشو انداخت رو کاناپه و سرشو گرفت بین دوتا دستش...

اخه چرا؟چرا الان؟چرا الان که اراد یه کم بهتر شده بود؟چرا الان که داشتم اونو جای مادر خودم میزاشتم؟چرا الان که مثل مادر خودم شده بود؟روی زمین نشسته بودم و زار زار گریه می کردم...اما اراد...نه گریه می کرد...نه داد می زد...هیچی...فقط سرشو بین دوتا دستش نگه داشته بود و به زمین خیره شده بود...یهو با صدای خفه ای گفت:آماده شو ...میریم بهشت زهرا...

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم...نفهمیدم چطور سوار ماشین و نفهمیدم کی به خاک سپردنش...اراد چرا این طور شده؟!چرا گریه نمی کنه؟!از روزی که مامانش مرده تا الان که چهلمش هم تموم شده یه قطر اشکم نریخته...سر قبرم فقط داشت نگاه می کرد...دیگه هیچی...فقط نگاه...با هیچ کسم حرف نمی زنه...از بیمارستان که میاد یه راست میره تو اتاقش...براش غذا می پزم و می خوره و بعد هم دوباره میره تو اتاقش...دیگه دارم دیوونه میشم...حال اراد روی منم تاثیر گذاشته...درسام درست پیش نمیره...بیچاره مریم...به خاطر ما عروسیشون رو عقب انداختن...وای خدایا دارم دیوونه میشم....

ساعت ۸ شب بود...از پله ها رفتم پایین...با کمال تعجب دیدم اراد رو یکی از کاناپه ها نشسته و به میز خیره شده...رفتم طرفش....

-سلام

جوابی نشنیدم...

-خوبی؟

بازم سکوت..

-وای اراد به خدا منم دیوونه کردی حداقل یه حرفی بزن...داری باباتم با این کارا سخته میدی...بنده خدا هر روز زنگ میزنه...اصلا تو این چهل روز رفتی یه سری بهش بزنی؟

به خدا منم مادرم مرد اینطوری نکردم...بابا حداقل گریه کن...یعنی واقعا اندر سنگ دل و مغروری؟؟؟

برگشت نگام کردتو چشاش اشک جمع شده بود...اخ که چقدر دردناکه این نگاش...نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه.....رفتم کنار نشستم و بغلش کردم و گریه کردم...

-بابا لامصب حداقل گریه کن...به خدا منم دارم افسردگی می گیرم...اراد جون مادر خدا بیامرزت گریه کن...اراد تو رو خدا...

یهو صدای گریه اراد بلند شد...وای نمیدونم چرا خوشحال شدم...گریه هاشم پر از غرور بود...اخ که چقدر بد گریه می کنه...هق هق هاش خشکه...انگار داره زور می زنه...دستش رفت دور شونه هام و عقب کشیدتم...بههم خیره شد و گفت:چیستا نمی دونی چقدر بده...حال من از همه تون گرفته تره...اخه چرا اینقدر زود؟؟؟وای دارم دیوونه میشم....

اون می گفت و من گریه ام شدید تر میشد...خودشم گریه می کرد...اخ که چه خوشحالم که تونستم گریه اش رو در بیارم...یهو بین گریه زدم زیر خنده...وای تازه فهمیدم که اراد چقدر خنده دار شده با این قیافه...الان تو دلش داره میگه این دختره خله...داشت با تعجب نگام می کرد گریه اش بند اومده بود و فقط با چشای گرد شده داشت نگام می کرد...

-خل شدی؟؟؟اینم جای دل داری دادنته؟؟؟چرا داری می خندی؟؟؟

خندم شدید تر شد...وای چرا یهو این طوری شدم؟

-اراد...اراد.....خیلی قیافه ات خنده دار میشه وقتی گریه می کنی؟...و دوباره خندیدم...

-جدی دیگه گریه نکن خیلی ضایع میشی!!

چشاش گرد تر شد...یه کم به خودم مسلط شدم و موقعیت رو درک کردم و خندم رو قط کردم...تنها چیزی که از خنده ام مونده بود یه لبخند پرنرنگ بود.....

-هه هه هه.....واقعا که هنوز بچه ای...اخه ادم اینجور مواقع می خنده.....مثلا من داشتم سبک می شدم

بیشور....

اینو گفت و بلند شد و رفت بالا.....خاک تو سرم چه کاری کردم....منم دنبالش راه افتادم ...

-اراد ببخشید دست خودم نبود....

-اراد غلط کردم

III- اراد چرا اینطوری می کنی؟ خب خندم گرفت حالا خودمو بکشم؟

-اه چقدر لوسی....تو به من میگی بچه خودت که بدتری...

هر چی میگفتم اون حتی بر هم نمی گشت نگام کنه...بالاخره رسیدیم دم در اتاقش...وارد اتاق شد و در تو صورتم بست...کثافت....باید ممنونم هم باشه که گریه اش رو در اوردم.....شاید شبا برای خودش گریه می کرده از کجا معلوم؟

تقی به در زدم و وارد شدم....رو تختش دراز کشیده بود و لب تاپ رو پاش بود و هدفون تو گوشش...اوهو چه تریپ شاعرانه ای برداشته...هدفون رو از تو گوشش در آورد و گفت:درو تو صورتت هم می بندن از رو نمیری؟رفتم جلو و کنارش رو تخت نشستم....درست روبه روش نشستم.....تو چشاش نگاه کردم و گفتم:تو چرا جواب منو نمیدی؟

-مگه تو چیزی پرسیدی؟

-کثافت یه ساعت داشتم التماس می کردم که منو ببخشی اشغال....

صورتش رو آورد جلو....طوری که نفس هاش به صورتم می خورد...یهو گر گرفتم...قلبم دیوانه وار میزد....طوریکه صدایش رو خودم می شنیدم....با صدای بمی گفت

-بخشیدم حالا میری؟

زبونم بند اومده بود....نمی تونستم حرف بزنم...یه چیزی داشت منو به سمتش می کشید....یه حس...یه چیز قوی که نمی تونستم جلوش رو بگیرم....نمی دونم ولی یه حسی بهم می گفت که اونم تو این شرایط بحرانی احساسی به من احتیاج داره.....شاید من عاشقش شدم...نه نه همیشه...و از اونجایی که اون خیلی مغرور تر از این صحبت هاست من صورتم رو بردم جلو تر....یه گرمایه شدیدی تو تمام وجودم پخش شد که ناگهان چراغ خاموش شد....

چشامو باز کردم....II- چرا تو اتاق خودم نیستی؟!...اها حالا یادم اومد...نگاهی به کنارم انداختماراد خواب بود....نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۲ ظهر بود....وای چقدر خوابیدم....امروزم که کلاس داشتم...اه...با یاد

اوری دیشب نیشم تا بناگوشم باز شد...نگاهی به خودم کردم...!!!...من کی لباس خواب پوشیدم؟...اه...انگار کلا قاطی کردم...اومدم از جام بلند شم که اراد میچ دستم رو گرفت و با همون چشای بسته گفت:ساعت چنده؟

-شستم رو بنده...

-مسخره بازی در نیار...

-۲...

و میچ دستم رو ول کرد...از تخت اومدم پایین و به سمت در رفتم...نگاه دیگه به عقب انداختم...و از اتاق خارج شدم...

ساعت نزدیک ۵ بود که از اتاقم بیرون اومدم...نمی دونم چرا همش دیشب جلوی چشمم ظاهر میشد...نمی دونم چرا تازگیا تا به اراد فکر می کنم قلبم تند تند می زنه...نمی دونم چرا!!

دیگه نمی تونستم خونه رو تحمل کنم...جواش سنگین بود برام...برای همین به الهه و مریم زنگ زدم و از خونه خارج شدم....

الهه-به به ستاره سهیل...نامرد تازگیا زنگ هم نمی زنی...

مریم-بیشور می دونی چند وقت بود سه تایی بیرون نرفته بودیم؟؟

-می دونم می دونم...فکرم درگیر اراد بود...

الهه-اا پس چطور شده که فکرت پهو باز شد؟

لبخنده پررنگی زدم و گفتم:دیگه....

مریم-الهه یه بو هایی داره میاد....

الهه-اره بوش هم خیلی قویه...ناکس چی شده؟

فقط لبخند زدم....

الهه-نمی خواد لبخند ژکوند تحویلیم بدی....مثله ادم بگو چی شده...

دیگه نتونستم تحمل کنم و قضیه دیشب رو براشون گفتم.....و ته اش یه لبخن هم تحویلشون دادم.....الهه
و مریم داشتن با دهن باز و چشایه در اومده داشتن منو نگاه می کردن....

الهه-چی؟

مریم-لاف داری می زنی؟؟سرره کارمون گذاشتی؟؟

-نه بابا...به جان امیرحسین اگه دروغ بگم.....

الهه-مریم این داره چی میگه؟

مریم-نمی دونم...یعنی...

-اره یعنی.....

الهه-خاک تو سرت....

جا خوردم....

-چرا؟

الهه-احمق خر...اون فقط می خواسته ازت سواستفاده کنه....

-چرت و پرت نگو...اون همچین آدمی نیست...

-فعلا که هست....

-نیست

-احمق خر فکر کردی اون الان عاشق سینه چاکت شده؟؟الان برو خونه اگه مثل قبل شایدم بدتر باهات
رفتار نکرد...اگه نکرد من اسمم رو عوض میکنم...

مریم-حق با الهه است چیستا....

-اصلا هم این طور نیست...

الهه-واقعا که چیستا...مثل اینکه هنوز از لحاض عقلی رشد نکردی....

-گمشو الهه...این رو گفتم و کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون...اونا پشت سرم راه افتاده بودن و هی صدام می کردن...ولی من بدون توجه به اونا به راهم ادامه می دادم....

نکنه حق با اوناست؟؟؟؟نه غیر ممکنه....اون همچین ادمی نیست...یعنی ممکنه حق با الهه و مریم باشه؟؟؟نه نه حتی فکرش هم از ارم میده.....

رسیدم به خونه....درو باز کردم و رفتم داخل....ارد روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و داشت یه کتاب می خوند.....

-سلام

جوابم رو نداد.....حتی سرش رو هم بلند نکرد.....

-سلام...

نیم نگاهی بهم کرد و باز چیزی نگفت.....دیگه کفرم رو بالا آورده بود...رفتم کنارش نشستم و گفتم:مگه با تو نیستم؟

از روی کاناپه بلند شد و رف رو یکی دیگه نشست و گفت:سلام....چقدر پيله ای....نمی بینی دارم کتاب می خونم!؟!

یعنی چی؟!این چرا رفت اون طرف نشست؟!چرا یهو قاطی کرده؟؟؟چرا دوباره مثل قبلا بی تفاوت شده و این جووری نگام می کنه!؟

نکنه حق با الهه و مریم باشه؟؟.....رفتم دوباره کنارش نشستم و گفتم:تو چت شده؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره بدون تفاوت و سرد گفت:چم شده؟

-چرا اینطوری با من حرف میزنی؟چرا تا اومدم کنارت نشستم رفتی اون طرف؟چرا تح...

نذاشت ادامه بدم و گفت:پس چطوری باید باهات رفتار کنم؟؟نکنه فراموش کردی که ما چند وقته دیگه از هم جدا میشیم؟؟ها؟؟.....اها..... فهمیدم.... دیشب باعث شده که این طوری بگی..... خانوم کوچولو.....نکنه فکر کردی الان من عاشق سینه چاکتم....

هه....سخت در اشتباهی....دیشب اول خودت شروع کردی یک.....دوم هم اینکه نیاز فقط منو به سمت تو کشید وگرنه من هیچ احساسی به تو ندارم.....

اخ... احساس کردم قلبم داره تیر میکشه.... دست گذاشتم رو قلبم و گریه کردم.... کثافت اشغال.... پس حق با الهه و مریم بود... اون فقط می خواسته ازم سواستفاده کنه... عجب خری هستم من... با خشم بلند شدم و دستم رو بردم بالا و محکم زدم تو گوشش و گفتم: خیلی پستی اراد... خیلی....

اینو گفتم و کیفم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.... وای.... احساس می کردم می خوام بمیرم.... مثل اینکه حق با نیماست.... من واقعا بچه ام.... چطور نفهمیدم که اون چطور یه شبه عاشقم شده؟ چطور نفهمیدم که شاید قسط دیگه ای داره؟ واقعا ابله‌م.... سوار ماشین شدم و پام رو گذاشتم رو گاز.... ضبط ماشین روشن بود.... شعر قبلی تموم شده بود و رفت رو شعر بعدی.... که یهو اهنگی اومد که حرفهای دل من به اراد بود:

اگه پرسید ازت

هنوز تو فکرمی

بخند بش بگو

یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا

واسه اون گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی زارم....

هرچی شعر اوج می گرفت گریه های منم شدید تر میشد... اراد... چرا حواست نیست!!؟؟؟.....خدایا مگه من چه گناهی کردم که مستحق چنین عذابی هستم... چرا کسی که تازه فهمیدم عاشقشم از من بیزاره؟؟؟ چرا حکایت من باید مثله این شعر باشه؟؟؟ اصلا چرا من با اراد آشنا شدم که حالا تو این حالت دست و پا بزنی... چرا چرا چرا؟؟؟ دلم می خواد بمیرم... وای که چقدر خوابم میاد... بهتره یکم بخوابم....

چیستا.....چیستا...

صدای اراد بود که داشت تو گوشم می پیچید.....اخ...سرم چقدر درد می کنه...چشامو به زور باز کردم...ااا...چرا همه اینجا هستن...بابا...شمسی جون...بیتا...نیما...امیرحسین.. افسانه...مریم...الهه...پدر اراد...اصلا اینجا کجاست!؟...من تو بیمارستان چیکار می کنم؟؟؟...نگاهی به اراد که کنار تخت وایستاده بود و داشت با لبخند نگام می کرد کردم....

خوبی؟

اراد...من تو بیمارستان چیکار می کنم؟؟؟

چیزی نیست عزیزم...تو تصادف کردی...

تصادف؟...اها.....حالا یادم اومد...شعر اشوان تموم شد...چشامو بستم...وقتی باز کردم دیدم دارم میرم تو یه کامیون...جیغ زدم...بعدم دیگه نمی دونم چی شد؟؟؟

بابا-دخترم خوبی؟

اره...

نیما-تو که همه رو کشتی...تو چطور کامیون به اون بزرگی رو ندیدی؟

افسانه-ااا نیما....

خب راست میگم دیگه....

حق با نیماست افسانه...اون موقع کور شده بودم...و نگاه معناداری به اراد انداختم...

امیرحسین-خب حالا این خواهر کور ما خوبه؟

-اره...اومدم دستم رو تکون بدم که دید تکون نمی خوره...نگاهی کردم...تو گج بود...نگاهم به سمت پام رفت...پای راستم هم تو گج بود....

بابا-خدا بهت رحم کرد دخترم...

-اره...

-حالا که بالاخره بعد از چهار روز چشات رو باز کردی می تونیم فردا پس فردا مرخصت کنیم....

نیما-بابا زوده....

-زود چیه الان پنج روز میشه که تو بیمارستانه....

چهار روز خوابیدم؟البته واقعا خسته بودم....این چند وقت همش تو استرس بودم و شبها خوابم نمی برد....حالا اگه بخوان مرخصم کنن تکلیفم چیه؟من دیگه حاضر نیستم پام رو تو خونه اراد بزارم....دلم خونه خودمون رو می خواد.....

امروز مرخص می شدم و دوباره همه تو بیمارستان جمع بودن....

بابا-دخترم می خوای بیای خونه ما یا میری خونه خودتون....

-میام خونه شما...اخه اراد که نمی تونه کار و زندگیش رو ول بکنه و بشینه تو خونه از من پرستاری کنه....

بابا-درسته...

اراد-عزیزم این حرفها چیه...من خودم شبانه روزی ازت پرستاری می کنم...

نیما-اراد چاپلوسی رو بزار کنار...چیستایه لجبازیه که دومی نداره...وقتی میگه میرم خونه بابام یعنی میره...هنوز نفهمیدی!؟

اراد فقط خندیدم...منو سوار ماشین اراد کردن و بقیه هم سوار ماشین های خودشون شدن....

تلخ خندیدم و گفتم:فقط ۱۵ روز دیگه باید منو تحمل کنی بعدش هم من راحت میشم هم تو....

سرد گفت:چه ریاضیت خوبه...ولی فکر نمی کنی تا خوب شدن دست و پات باید صبر کنی!؟

-نه...ترجیح میدم با همین دست و پای شکسته پیام دادگاه ولی ۱ روز اضافه زن تو نباشم....

نیش خندی زد و گفت:یعنی اینقدر نفرت انگیزم؟

-اره....

دیگه هیچ کدومون چیزی نگفتیم....داشتم تو کیفم رو میگشتم که یهو چشمم به فلشم خورد...وایستا ببینم تو این فلش چه شعراایی دارم...اره خودشه حواست نیست هم هست توش....با این فکر فلش رو در اوردم و تو ضبط ماشین زدم....

اراد-این چیه؟

-می خوام حکایت خودم رو برات بزارم..گوش کن همش حرفای دل منه....

رفتم جلو تا به حواست نیست رسیدم....اشوان شروع کرد:

اگه پرسید ازت

هنوز تو فکر می

بخند بش بگو

یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا

واسه اون گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی زارم....

دیگه نتونستم تحمل کنم و ظبط رو خاموش کردم...سر کوچه بودیم...

خشک و سرد گفت:پس چی شد؟

جوابش رو ندادم و به روبه رو نگاه کردم.....جلو در خونمون بودیم...در باز کردم ...

-فلشت؟

-پیشش باشه...هه...شاید یه وقتی دلت هوای منو کرد...که احتمال نمی دم...

مکشی کرد و گفت-وایستا تا پیام بلندت کنم...اینو گفت و از ماشین پیاده شد...اومد طرف من و با یه حرکت بلندم کرد...اخ اراد...تو که نمی دونی داری با این کارت اتیشم میزنی...اخه کی بهت گفت بغلم کنی؟!...انگار یه گرمایی داشت بدنش...چون با کوچک ترین تماسی تمام بدنم گر می گرفت...احساس کردم قلبش داره تند تند میزنه...کاش به خاطر من باشه...اخ که من چقدر خرم...خدایا وقتی داشتی عقل رو تقسیم می کردی من کجا بودم!؟....

بابا در خونه رو باز کرد و اراد وارد شد...شمسی جون دم در خونه با اسفند وایستاده بود...به محض ورود ما اسفند رو دور سرم چرخوند و بعد ریخت روی ذغال ها...اخ که چقدر دلم برای بوی اسفند تنگ شده بود...همه پشت سره ما وارد خونه شدن...اراد از پله ها رفت بالا تا منو تو اتاقم بزاره...پشت سرمون رو که نگاه کردم دیدم الهه و مریم هم دارن میان...به اتاقم که رسیدیم الهه درو باز کرد و اراد وارد اتاق شد...اخ که چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود...اراد منو روی تختم گذاشت...

الهه-خاک بر سرت که به خاطر یه همچین ادمی خودکشی کردی...

جا خوردم...با من من گفتم:الهه... چرا... چرت.. و ..پرت میگی؟

الهه-چرت و پرت میگم بدبخت...فکر کردی ما خریم...اون شب منو و مریم تمام مدت داشتیم تعقیبت می کردیم ولی حیف که یه لحظه حواسمون پرت شد و رفتی تو کامیون...نگاهش رو به سمت اراد گرفت و ادامه داد:الان قشنگ خنک شدی!؟اره!؟الان خوشحالی که شرط بندی رو بردی!؟الان خوشحال که تونستی با این دوست خر من یه شب رو بگذرونی و بعدم لهش کنی!؟الان خوشحال که دست و پاش شکسته!؟اره!؟

حرصات خالی شد؟؟؟

عصبانی شدم و گفتم:الهه خفه شو....

برگشت و نگام کرد و خندید و گفت: خاک تو سرت که هنوزم داری طرفداریش رو میکنی... این همه بلا سرت اومد بست نبود؟؟

اراد- حالا اگه شما هم خالی شدی می تونم برم؟؟

الهه تعظیمی کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایید... بازم این طرفا بیاید خوشحال میشیم....

اراد کلافه از اتاق رفت بیرون.....

-الهه چته؟؟

-هیچی.. خرم که دارم رای تو دل سوزی میکنم..

نه حوصله کل کل با الهه رو داشتم... نه حوصله خودم رو.. نه حوصله هیچ کسی رو...

الهه- چیستا خوبی؟

نمی دونم چرا ولی اشکام سرازیر شد و گفتم: نه خوب نیستم..

مریم- اروم باش.. تو و اراد از اولم به هم نمی خوردید... الانم چیز زیادی رو از دست ندادی اتفاقا خوبه که داری از دستش راحت میشی...

خنده تلخی کردم و گفتم: هه.. این برای من از درد دست و پام هم بدتره..

الهه- تو کی اینطوری شدی اخه؟؟ چرا به ما نگفتی؟؟ نکنه یهو از اون شب..

-الهه... خیلی وقت بود دوستش داشتم و خودم نمی دونستم...

تا شب فقط گریه کردم... بدبخت شمسوی چون فکر می کرد بخاطر درد دست و پامه و هی دل داریم می داد... بخاطر درد بود ولی یه درد دیگه.. درد عاشقی... اخ که چقدر بده... من چیستا افشار.. دختری که ادعا می کرد از پسرا بدش میاد حالا ...

من که داشتم می مردم چیکار داشتید نجاتم بدید... اخه برای چی زندگی کنم؟... وای من چرا اینطوری شدم؟؟ کی اینقدر گرفتار شدم؟ کی؟ کی؟ چرا نفهمیدم کی شد؟؟ من که خیلی مغرور بودم.. پس چطور اینقدر واضح بهش گفتم دوستت دارم؟؟ لعنت به چیستا.. لعنت به تو...

حق با مریمه.. من و اراد به درد هم نمی خوریم... بهتره هرچه زودتر از هم طلاق بگیریم.. حالا چطوری بگم به بابا...

صدای در اومد...

-کیه؟

-بابا بیداری؟ می تونم پیام تو؟

-بله ..

همین الان بهترین موقع است...اره ..باید از همین الان شروع کنم به گفتن.....بابا با یه لبخند زیبا وارد شد..

-خوبی دخترم؟

-اره مرسی بابا..

-دست و پات درد نمی کنه؟

-یه کم ..

-یهو چی شد؟چطور تصادف کردی؟

-ام..خب من..راستش موبایلم افتاد پایین منم خم شدم که برش دارم بعد وقتی اومدم بالا دیدم مستقیم دارم میرم تو یه کامیون..بعم از بس که ترسیده بودم نتونستم کاری کنم و اینجوری شد..

-عجب..

بعد از اینکه سکوتی بین هر دومیون قرار گرفت از فرصت سواستفاده کردم و سریع رفتم سر اصل مطلب...

-بابایی؟

-جانم..

-راستش...راستش می خواستم درباره یه موضوعی باهاتون حرف بزنم...

-بگو می شنوم...

-من...من...می خوام از اراد طلاق بگیرم...

یهو چشم های بابا گرد شد و گفت:چی؟؟؟

-بابا الان یه مدتی بود که می خواستم درباره این موضوع باهاتون حرف بزنم..

-اما چرا؟ مگه چی شده؟

-ما اصلا به هم نمی خوریم... رفتارمون... سلیقه هامون... خیلی باهم فرق می کنیم...

-چطور بعد از ۶ ماه به این نتیجه رسیدی؟

-من از همون اول مخالف بودم اگه یادتون باشه... بعدم بابا یه چیزی... ازدواج با تصمیم شما بود... دیگه ازم نخواهد که زندگیم هم با تصمیم شما باشه... من و اراد باهم نمی سازیم... مثل اینکه که من و اون تو یه دنیای دیگه زندگی می کنیم... فقط این نیست اراد دست بزن هم داره...

با عصبانیت گفت-چی؟؟ تا حالا تو رو زده؟

-نه.. نه ولی چند بار نزدیک بود... بعدم یه مشکل دیگه هم هست...

بابا با کلافگی گفت-دیگه چی؟

-من نازام و اراد هم عاشق بچه است... بازم دلیل می خواد؟! بابا من طلاق می خوام بگیرم...

بابا چیزی نگفت... وای به خاطر این موضوع چقدر دروغ گفتم... خدایا منو ببخش...

-بابا؟

-بله دخترم...

چی شد؟

-اگه اینا رو زودتر میگفتی... خودم تا الان طلاق رو گرفته بودم...

لبخندی زدم و بابا هم با کلافگی لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون... طلاق... هیچ وقت فکر نمی کردم سرنوشت اینجوری باشه... واقعا هیچ وقت ادم نمی فهمه چه چیزهایی در انتظارشه... خدایا این چه سرنوشتیه؟! خدایا چرا من اینقدر بدبختم... چرا هنوز ازدواجم خشک نشده باید مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ام... اخ دارم دیوونه میشم... هه... چیستا چقدر بلند اقبالی... بازم اشکام سرازیر شد... مگه کاری به غیر از گریه کردن هم بلد بودم... وای دانشگاه... اصلا حواسم به درس هام نبود... دیگه از هرچی دکتره بدم میاد... دیگه دوست ندارم دکتر شم... اره بهترین کار اینکه که بیخیال پزشکی شم... یه مدت فقط می خوام عشق و حال کنم... فقط.....

چيستا جان... چيستا جان...

صدای شمسی جون بود که نمی زاشت بخوابم...

چيستا... چيستا..

با صدای خواب الود گفتم: شمسی جون تو رو خدا ولم کن مگه من کلا چند ساعته که خوابیدم... من که صبح بود رسیدم خونه...

-مثل اینکه یادت رفته امروز دادگاه داری... یادت رفته امروز می خوام طلاق بگیری...

با شنیدن کلمه طلاق تازه همه چیز یادم اومد... پس بالاخره زمان موعود رسید... از دوماه پیش تا حالا اراد ندیده بودم... یعنی از وقتی که از بیمارستان مرخص شدم... قرار طلاق بعد از اینکه گچ دست و پام رو باز کنم گذاشته شده بود... بیچاره بابا... تو این مدت همش دنبال کارای من بود... همین طور امیرحسین... نیما که فعلا همش سرش گرم افسانه است... الهه و مریم هم همین طور... این چند وقته خیلی سخت گذشت... دیشبم از بس که ناراحت بودم یادی از دوستان قدیم کردم و رفتم باهاشون پارتی... الهه و مریم نیومدن نامردا... نامزدشون خوششون نمیداد تنها جایی برن... اه... از هرچی مرده بدم میاد... تازگیا فهمیدم که من چقدر این اراد الدنگ رو دوست داشتم... به خاطر اون که اینطوری شدم... تازگیا شبا فقط گریه شده کارم و گوش دادن به شعر اشوان... خیلی هم بد دهن شدم... از دیشب تا حالا هم الهه و مریم سر همین موضوع باهام قهرن... میگن خیلی لات شدم... میگن فقط فحش میدم و مشروب می خورم... البته راست میگن... تو اتاقم فقط شیشه مشروب افتاده... بدبخت بابا هیچی نمیگه بهم... یعنی بدبخت همه... همه موندن باهام چیکار کنن... تو این مدت خود امیرحسین برام مشروب میگرفت میاورد تا از گریه کردن دست بردارم.....

چيستا چيستا کجایی دختر؟

با صدای شمسی به خودم اومدم و از روی تخت بلند شدم... امروز روز مرگمه... طلاق.. اونم از اراد... همیشه فکر می کردم که من و اراد می تونیم تا آخر عمر باهم باشیم اما زهی خیال باطل... بهتره به جایه حرفزدن با خودم زودتر آماده شم...

از دادگاه اومدیم بیرون... جمله ای که اراد بهم گفت بعد رو اعصابمه... قبل از اینکه طلاق بگیریم نگاهم کرد و گفت: یادته وقتی اومدیم خواستگاریت چی بهت گفتم... گفتم پشیمون نمیشی... الانم می خوام یه چیزی بهت بگم... پشیمون میشی...

این رو گفت و نیش خندی زد... اه.. حتما این حرف رو زد که بدتر بره روی اعصابم... اشغال.. چرا این بشر اینقدر سنگدله!؟

بابا-بریم دخترم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:بریم..

برای آخرین بار به اراد نگاه کردم.. به دیوار تکیه داده بود و داشت نگام می کرد.. نگاهم رو که دید نیش خندی زد.. و موبایلش رو در آورد و همون موقع برام یه اس ام اس اومد... دوست نداشتم از اراد چشم بردارم اما گوشیم رو که تو دستم بود به صورتم نزدیک کردم.. یه اس ام اس بود از اراد: حواست هست، حواست نیست!؟

چی؟؟ حواست هست حواست نیست!؟ یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ سرم بالا اوردم که دیدم اراد نیست.. ای خدا یعنی منظورش چی بود؟ یعنی یه حرف هم که میزنه معلوم نیست چی میگه... ای خدا یعنی چی؟؟ بابا من ای کی یوم پایینه بیخیال شو اراد منظورت رو درست بگو....

بابا-چیستا کجایی؟ راه بیوفت بریم دیگه..

-ببخشید بابا.. بریم..

سوار ماشین شدم... اه... حواست هست حواست نیست!؟ یعنی چی؟ یعنی اس ام اس بهش بدم که این یعنی چی؟ نه ضایع است... ولی خب اینجوری تو کف می مونم... تحمل نکردم و گوشیم رو در آوردم و براش نوشتم: یعنی چی؟

اما جوابی نیومد... به خونه رسیده بودیم که یهو گوشیم صدا داد... اس ام اس اراد بود.. بازش کردم.. نوشته بود: همون بهتر که نفهمیدی... و یه شکلک لبخند... وای اراد داری دیوونه ام می کنی.. نکنه منظورش... یعنی واقعا اون عاشق من بوده!؟؟؟ به خدا اگه بفهمم عاشقمه همین الان دوباره میرم زنش میشم... سریع شماره اراد رو گرفتم... اما گوشیش خاموش بود... ای بابا... من باید همین امشب پیداش کنم... داشتم دوباره به سمت در خونه میرفتم که بابا گفت: چیستا کجا!؟

-زود برمی گردم...

-حالا کجا داری میری؟

-میرم پیش الهه و میام...

-باشه...حداقل با ماشین من برو...

-نه با اژنس میرم...فعلا خداحافظ...

-خدانگه دارت...

باید یه راست برم خونه اش..خدا کنه حدس ام درست باشه...

زنگ خونه زدم...بعد از چند دقیقه یه پسر جوون اومد دم در...جا خوردم...

-بفرمایید..

-ببخشید با آقای آرام کار داشتیم...اراد آرام..

-ایشون اینجا نیستن...

-پس کجان؟؟خونه اشون اینجاست...

-ما حدود یک ماهی میشه که این خونه رو از آقای آرام اجاره گرفتیم...

-یک ماه؟

-بله...اگه امر دیگه ای ندارید...

-نه خواهش می کنم بفرمایید...ببخشید مزاحم شدم...

یعنی چی؟ یعنی کجاست؟ برای چی از اینجا رفته؟؟ای خدا دارم دیوونه میشم....

یعنی ممکنه تو بیمارستان بتونم پیداش کنم؟!خدا کنه پیداش کنم وگرنه.....

آخرین شانسم رو هم امتحان کردم...از شانس خوبه منم با ورودم به ارشام برخورد کرده ام...

ارشام با خوشحالی به طرفم اومد...

سریع ازش پرسیدم-ارشام اراد کو؟؟

خندید و گفت-چه زود دلت براش تنگ شد....

-ارشام تو رو خدا بگو کجاست...

خنده اش رو خورد و گفت- نمی دونم...

وای احساس کردم زیر پام خالی شد...نشستم رو زمین...ارشام دست پاچه گفت: چی شد؟؟

-هیچی..خوبم...و دستم رو گرفت تا بلند شم....

-ارشام تو رو جونه مریم..اگه می دونی کجاست بهم بگو...

-به جان مریم نمی دونم کجاست..امروز بعداز ظهر که اومدم بیمارستان سراغش رو که گرفتم که گفتن طرحش رو انداخته یه جای دیگه..

-وای وای...بیمارستانه دیگه یا شهر دیگه؟؟

-فکر کنم شهر دیگه...هه...تو چیکار کردی با این پسر ما...

یهو شروع کردم به گریه کردن...ای خدا چرا من انقدر احمقم...چرا زودتر نفهمیدم...

-چیستا؟

-بله

-تو که همین امروز ازش جدا شدی دیگه چیکار داری باهاش؟

-من عاشق این کثافت بودم ولی اون منو پس زد...منم ازش جدا شدم..ولی وقتی از دادگاه اومدم بیرون یه اس ام اس داد که حواست هست، حواست نیست؟...اون موقع من تازه دوهزاریم افتاد که چه خبره...از همون موقع که فهمیدم دنبالشم...موبایلش خاموشه...خونه اش رو هم اجاره داده...خونه باباش هم که روم نمیشه برم...دارم دیوونه میشم...وگریه شدیدتر شد...اخه این پسر چرا اینجوریه!؟؟به خدا من اگه می دونستم حتی یک درصد هم منو دوست داره طلاق نمی گرفتم...

-اروم باش چیستا...

-چطوری اروم باشم با این دیوونه بازای اراد...اخه ادم انقدر مغرور...وای اراد...وای...یهو احساس کردم چشم سیاهی رفت...و دیگه چیزی نفهمیدم....

با صدای مریم که داشت با تلفن حرف میزد از خواب بیدار شدم...

-بله آقای افشار پیش منه...

-الهه هم اینجاست..

-خودش خیلی حالش بد بود... الان خوابیده...

-نگران نباشید... من مراقبشم

-بله..بله..حق با شماست

-قربان شما خداحافظ...

الهه-بابای چیستا بود؟

-اره بنده خدا نگرانش بود...

چشامو باز کردم... تو بیمارستان بودم...

الهه-چیستا خوبی؟؟

یهو زدم زیر خنده... اصلا زده بود به کله ام... وقتی خنده ام تموم شد زدم زیر گریه و با حق گفتم: الهه

دیدى باهام چیکار کرد؟؟

الهه هم داشت گریه می کرد... دست کشید رو سرم و گفت: اره فهمیدم عزیزم... اروم باش... چیزی نیست... آگه

واقعا دوست داشته باشه برمی گرده...

-آخه چرا اینجوری کرد با من؟؟

-نمی دونم... نمی دونم....

ای خدا... این چه سرنوشتیه من دارم؟؟؟ چرا حالا که فهمیدم دوستم داره نیست؟؟ چرا واقعا حواسم

نبود؟؟ واقعا که کودنم... کودن....

گذشت شب و روز رو نمی فهمیدم... مثله مرده ی متحرک شده بودم... تو این دوماه ۶ کیلو لاغر شده

بودم... بیچاره مریم به خاطر حال من دوباره عروسیش رو عقب انداخت... قراره یک سال دیگه ازدواج

کنن... البته فقط به خاطر من نیست. بابای مریم گفته که باید همدیگه رو بیشتر بشناسن... وای خدا.. شاید

اصلا از اون جمله منظورش چیزه دیگه ای بوده.. شاید می خواسته بگه که حواست هست که من ازت متنفرم

و تو باز داری بهم میگی دوست دارم؟! شاید واقعا منظورش همین بوده.. آگه واقعا دوستم داشت که طلاقم می

داد؟! آگه واقعا دوستم داشت که نمی رفت... وای که چقدر احمقم... یعنی اینهمه مدت الکی خودم اینجوری

کردم؟! یعنی ۱٪ هم احتمال نداره که منو دوست داشته باشه؟! نمی دونم.. نمی دونم... فقط اینو می دونم که دیگه بر نمی گرده... خب پس چرا من الکی خودم رو دارم عذاب می دم؟! چرا اینقدر دور و بری هام رو اذیت می کنم؟! اونکه رفته دیگه هیچ وقت نمیداد... الان اون شعر حکایت منه... من دختری به اون مغروری چرا اینقدر خودم رو اینجوری کردم؟! بهتره بیخیال عشقم شم... چون هم خودم دارم عذاب می بینم هم دور و بری هام... بهتره برم جلو.. فقط جلو.. ولی با چه هدفی؟! فعلا بهتره از جام پاشم و برم پایین... یه غذای درست و حسابی بخورم و بعدم زنگ بزنم به الهه و مریم و باهم بزنیم بریم شمال.. بریم ویلای من.. هه.. من ویلا دارم و حواسم نیست.. بهتره دیگه به اراد فکر نکنم و یه کاری کنم تا ازش متنفر بشم.. بعدم.. دیگه نمی دونم...

ساعت ۳:۳۰ بود.. یعنی هنوز می شد غذا پیدا کرد؟! البته اگه نیما نخورده باشه.. وارد اشپزخونه شدم.. زکی اینم از شانس ما.. نیما روی صندلی نشسته بود و داشت دو لپی غذا می خورد.. به در اشپزخونه تکیه دادم و گفتم: خفه نشی!؟

یهو با تعجب منو نگاه کرد و غذا پرید تو گلویش... رفتم طرفش و گفتم: چت شد یهو؟! و محکم زدم پشتش..

- تو هم اگه منو که دوماهه خودم رو تو اتاق زندانی کردم رو یه دفعه ببینی، از منم بدتر میشی... و دوباره سرفه کرد...

خنده تلخی کردم و گفتم: ذهنم اشفته بود... باید بهش سر و سامون می دادم..

سرفه اش قطع شد و صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت: الان خوبی؟؟

-اره... دیگه نمی خوام تو اتاق بشینم.. می خوام برم بیرون.. می خوام برم تفریح.. و از همه مهم تر می خوام خودم رو برای کنکور آماده کنم...

-کنکور؟

-اره می خوام رشته ام رو تغییر بدم..

-هه.. تو که عاشق دکتری بودی...

لبخند تلخی زدم و گفتم: دیگه نیستم... و تازه از همه دکتر هم بدم میاد..

نیما فهمید که دوباره گند زد برای همین بحث رو عوض کرد و گفت: حالا چی می خوای بخونی؟

-هنر..

-هنر!؟

-اره..هنر

خندید و قاشق اخرم خورد و گفت:هنر که دیگه کنکور نمی خواد..برو کلاس نقاشی...و باز خندید..

-هه هه هه..اقای بامزه...اتفاقا هنر خیلی هم رشته سخته..

از جاش بلند شد و گفت:اره خیلی..حالا پاشو یه چیزی بخور که تازگیا ادم دلش نمی گیره نگات کنه..

قاشقی رو به سمتش پرت کردم و گفتم:برو گمشو...من هر طوری باشم خوشگلم..

جا خالی داد و گفت:چه اعتماد به نفسی داری...فیونا...و بلند خندید...

یهو صدای امیرحسین اومد-چرا به خواهر من اینطوری میگی!؟ها!؟

نیما دست هاش رو بالا گرفت و با خنده گفت-من تسلیمم..خواهرت خیلی هم خوشگ...زشته...و هرسه باهم بلند خندیدیم...چه خوبه که دیگران رو خوشحال کنی و اونا هم نفهمن که داخلت چی داره میگذره...

سوار ماشینم شدم...اخی...چقدر دلم برای ماشینم تنگ شده بود...ولی چرا ماشین بوی اراد رو میده...!!!
چیستا...بس کن دیگه اون برای تو مُرد...تو از اون متنفری..ولی دارم خودم رو گول میزنم...چون هنوزم که بهش فکر می کنم قلبم تند تند میزنه...ولی نه...من از اون متنفرم و از الانم می خوام یه زندگی تازه رو شروع کنم..الانم میرم دنبال الهه و مریم و باهم میریم پاتوق قدیمی مون...البته خدا کنه که دوست های اراد نباشن...

تلفنم رو بیرون اوردم و شماره الهه رو گرفتم هنوز یه بوق نخورده بود براداشت و جیغ بلندی کشید...

-دیوونه اینکارا چیه!؟پرده گوشم پاره شد..

-چیستا خودتی!؟

-نه من غلام سیاهم..

-وای می دونی چقدر خوشحالم...کثافت دوماهه من و مریم رو تو خماری گذاشتی که چت شده...خیلی کثافتی.

-بابا به چند نفر باید حساب پس بدم!؟دوماه می خواستم با خودم خلوت کنم..حالا هم انقدر حرف زن آماده شو میام دنبالت..

دوباره جیغی زد و گفت: کثافت بیشعور... من اگه می دونستم مشکلات این طوری حل میشه که دیگه انقدر حرص نمی خوردم... ولی خوبه ها.. یعنی خیلی خوبه که به این نتیجه رسیدی که..

-الهه لطفا دیگه حرفی از اون نزن... من دیگه به اون موضوع کهنه فکر نمی کنم..

-باشه قربونت برم.. فکر نکن.. اصلا به هیچ چیز فکر نکن.. الانم قطع کن می خوام آماده شم.. بعدش هم اشغال عوضی وقتی می خوای بیای دنبالم که بریم بیرون می میری یه کم زودتر زنگ بزنی!؟

-ببخشید الهه ی ناز...

-آخ.. الهه ی ناز.. و اهی کشید...

-چی شده ناغلا... چرا اه کشیدی!؟.. مگه کی بهت میگه الهه ی ناز..

-سعید...

اوه اصلا یادم نبود.. حالا برای عروسی الهه چطوری با خانواده اراد روبه رو بشم!؟..

-چیستا چیستا.. چرا جواب نمیدی!؟

-هیچی هیچی.. اصلا یادم نبود تو با سعید نامزد کردی... حالا برای عروسیتون چطوری با خانواده اراد روبه رو بشم!؟

-وای چیستا تو چقدر ترسوئی.. چطوری باهاشون رفتار کنی.. جنایت که نکردی.. طلاق گرفتی از مردی که اذیتت می کرد... فعلا بای...

-بای..

گوشی رو قطع کردم و شماره مریم رو گرفتم... بعد از چند بوق برداشت و سریع و باتعجب پرسید: چیستا!؟
-بله خودمم بفرمایید..

-وای خودتی.. کثافت چرا دوماهه تو خونه چپیدی و تلفنت هم جواب نمیدی!؟

-بعدا بهت میگم.. فعلا آماده شو دارم میام دنبالت که بریم پاتوق...

-چی؟؟؟؟

-بریم پاتوق یعنی انقدر حرفم عجیب بود!؟

-نه..اخه...هیچی ولش کن الان آماده میشم کاری نداری؟

-نه..فعلا بای

-بای..

وارد رستوران شدیم..به محض ورود هاله ای از دود دورمون رو گرفت..چه خبر اینجا!؟..به دور و بر نگاه کردم و از شانس بده من دوستای اراد بودن و اونا هم داشتن ما رو نگاه می کردن..ارشام هم بود..مریم با دیدنش چشاش برق زد..بی اعتنا از کنارشون رد شدم و فقط به ارشام سلام کردم..اگه نامزد مریم نبود به اون هم کاری نداشتم...رومی میز کنار اونا به خاطر مریم که هی داشت با چشم و ابرو برامون خط و نشون می کشید که اگه نشینید من می دونم و شما نشستیم...به هیچ وجه دوست نداشتم به میز کناریمون نگاه کنم ولی مریم...یه سره این و ارشام داشتن لاس میزدن..یه گلم اون می گفت یه عشقم این..یه عزیزم اون می گفت یه جیگرم این..من و الهه مرده بودیم از خنده و تا این حرف می زد ما می خندیدیم و اونم هی حرص می خورد...آخر سر هم ارشام اومد پیش ما نشست..فکر کنم گردنش درد گرفت از بس این ور رو نگاه کرد..

وقتی شام تموم شد ارشام گفت:چی شد اراد رو پیدا کردی؟

در همون لحظه مریم لگد محکمی به ارشام زد...

III- چرا میزنی!؟

-که حرف چرت کم تر بزنی عزیزم...و چشم غره ای براش رفت...ارشام تازه دوهزاریش افتاد که

گفت:اها..راستی شما برید من خودم مریم رو می رسونم...

مریم-مگه من درخواستت رو قبول کردم!؟

ارشام چشاش گرد شد و بعد با خنده گفت:ای بانو زیبا به من افخار می دید شما رو برسونم!؟

-نه....وای مریم عجب فیلمیه...اینو رو گفت و رفت به سمت در و بعد برگشت و خطاب به من و الهه

گفت:زود باشید بیاید دیگه...و از در خارج شد..

الهه-عجب فیلمیه این دختر...

ارشام-در عجبم که من...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: ای ای ای... مواظب باش چی میگی ما دوستاشیما...

اینو گفتم و دست الهه رو کشیدم و رفتیم.. وقتی به در رسیدیم برگشتم و گفتم: لطفا حساب کن... و به حرکت ادامه دادم.. صدای خنده ارشام رو می شد شنید... هی.. چی میشد اراد هم همین طور بود؟!.. نه نه من دیگه نباید به اراد فکر کنم...

به ماشین رسیدیم.. مریم به در ماشین تکیه داده بود و داشت ناخن اش رو می جویید.. هر وقت استرس می گرفت همین کار رو می کرد..

مریم- بچه ها فکر می کنید خیلی تاخچه بالا گذاشتم!؟

-نه اتفاقا کار خوبی کردی اینجوری می افته دنبالت...

مریم- یعنی خوب بود!؟

الهه-اره کثافت.. راستش رو بگو این حرکت ها رو از کجا یاد گرفتی!؟ها!؟

-|| برو گمشو..

هر سه با خنده وارد ماشین شدیم..

-راستی الهه چه خبر از سعید!؟

-اوی.. درست صحبت کن سعید اقا...

ادای استفراغ رو در آوردم و گفتم: برو گمشو.. من از واژه اقا متنفرم.. حالا چه خبر از اقا سعید!؟

-هیچی..

-یعنی چی هیچی!؟

-باهاش قهرم..

-چرا!؟

-به خاطر تو...

یه لحظه جا خوردم..

-به خاطر من؟

پایین رو نگاه کرد و گفت:اره..قضیه اراد و تو رو بهش گفتم بعدم گفتم که رابطه من و تو تموم شد...

-احمق اشغال..اراد چه ربطی به سعید داره!؟

-خب پسر خاله اشه...

-احمق عوضی..زود باش زنگ بزنی و بگو شوخی کردم..

-نمیشه..

-چرا!!؟

-چون الان یه هفته شده و من اگه زنگ بزنی خیت می شم...بیچاره تا حالا ۱۱۰ بار زنگ زده...

مریم-اوهو...تعداد میس کالاش هم حفظه...

-برو گمشو مریم...

-واقعا که خری..

-خب تو دوستم بودی باید انتقامت رو یه جور می گرفتم..

-وای الهه تو دیوونه ای..انتقام!؟مگه تقصیر اونه که پسر خاله اش یه ادم عوضی بیسور!؟مگه تقصیر خانواده

اشه که با یه همچین کثافتی فامیل ان!؟مگه اون اشغال عوضی نفهم ناکس...

الهه نداشت ادامه بدم و گفت:چیستا اروم باش...

-نمی تونم اروم باشم وقتی می بینم به خاطر من و اون اشغال بقیه دارن عذاب می کشن...فکر می کنی الان

من خوشحالم که اومدم بیرون!؟نه...فقط به خاطر شما هاست که اومدم بیرون وگرنه اگه دست خودم بود تا

آخر عمر تو اتاقم می نشستم و به حال زار خودم گریه می کردم...الهه من به اندازه کافی داغون هستم تو

دیگه لطفا بدترم نکن...به خدا اگه همین الان بهش زنگ بزنی خودم رو پرت می کنم پایین...

همین طور حرف می زدم و گریه می کردم..

-باشه..باشه..تو اروم باش من الان بهش زنگ می زنم...این رو گفت و گوشیش رو در آورد...اشکام رو پاک

کردم و خندیدم..

-زهرمار نگاه ادم رو به چه کارهایی وادار می کنی...شماره اش رو گرفت و به محض اینکه گفت الو صدای سعید بلند شد...شروع کرده بود به داد زدن..انقدر صدایش بلند بود که من و مریم هم می شنیدیم چی می گفت..هی داشت داد میزد که چرا این کارو با من کردی..من بی تو می میرم..چیستا چه ربطی به من و تو داره وبیچاره الهه فقط داشت گریه می کرد و می گفت ببخشید..وای این دوستای من چقدر ذلیل ان...عصبانی شدم و گوشی رو از الهه گرفتم و بلندتر از خودش داد زدم:تو کی هستی که با الهه این طوری حرف میزنی؟؟فکر کردی هر چقدر دوست داری می تونی داد بزنی و هیچ کس هم بهت چیزی نگه؟؟ها؟؟؟
یهو مثل موش شد و با صدای ارومی گفت:چیستا؟؟

دوباره داد زدم ولی این دفعه یه کم ولومم رو اوردم پایین:اره چیستا ام...اصلا عشقش کشید باهات بهم زد..فکر کردی با این داد زدن ها می تونی کارا رو درست کنی؟؟بدبخت الهه که هیچ چیزی هم نمی تونه بهت بگه و مثل بدبختا فقط بلده گریه کنه و بگه ببخشید...الهه خیلی زبون درازه ولی نمی دونم چرا جلوی تو انقدر موش میشه...دوستم برام مرام گذاشت چون تو پسرخاله اون اشغالی گفت یه کم اذیتت کنه...باید باهش اینطوری کنی؟

بدبخت مونده بود جواب منه زبون دراز رو چی بده...الهه هم ساکت شده بود و داشت با تعجب منو نگاه می کرد...

-خیله خب بابا غلط کردم...

گوشی رو گذاشتم رو بلدگو و گفتم:چی؟؟بلند تر نشنیدم...

-کار من به کجا کشیده که به یه زن باید بگم غلط کردم...فقط به خاطر الی..و بلند گفت:غلط کردم...

-الهه نشنید بلندتر..

-الهه غلط کردم ..گه خوردم...تو که می دونی من چقدر دوست دارم ..عذر خواهی این بنده حقیر رو می پذیری!!

الهه با خنده گفت:خوب اشغال منم دوست دارم دیگه چرا داشتی داد میزدی!؟

صدایش رو مثله بچه ها کرد و گفت:خب..خب..دلتم برات تنگ شده بود...

هممون باهم خندیدیم..خدایا یه همچین مرد عاشقی هم نصیب من کن..به همون اراد هم راضیم البته...اوه راستی من باید فراموشش کنم...

الهه با نیش باز از ماشین پیاده شد..

مریم-خب..خب..دلم برات تنگ شده بود...مثله سعید گفت..

الهه-خفه شو ...خوبه مثله ارشام باشه که..

-بچه ها بچه ها آرام باشید..باهم دوست باشید..

الهه خندید و گفت:چیستا تو ام دیگه باید به فکر خودت باشی..

-برای چی؟

الهه و مریم نگاه هم کردن و خندیدن...کثافتا تازه فهمیدم منظورش رو....

-الهه خفه شو لطفا..

-دوست ندارم...اینو که گفت پام رو گذاشتم رو گاز و باحداثر سرعت رفتم ولی صدای الهه رو می شنیدم که

می گفت:اشغال..بیشور..نزدیک بود بری روی پام...اگه می مردم خونم گردن تو می افته..بی ادب..

من و مریم فقط می خندیدیم...وقتی که خنده هامون تموم شد مریم گفت:چیستا بد هم نمی گفتا..

-مریم ساکت باش وگرنه تو رو هم همین جا پیاده می کنم...

-خب ما که چیز بدی نمی گیم فقط می گیم که...

-مریم بسه..می دونم ..می دونم شما دوست دارید که من خوشحال بشم ولی این راهش نیست و یک چیز

دیگه...هنوز زوده..من تازه ۲۰ سالمه...شما هم خیلی عجله کردید..

-باشه هر جور راحتی..

با حرف ازدواج دوباره حالم بد میشه..دلم هوس اهنگ حواست نیست رو کرده بود..ظبط رو روشن کردم و

اهنگ حواست نیست رو اوردم...

-حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی زارم

به اینجا که رسید تازه فهمیدم که دارم باهش گریه می کنم..اونم چه گریه ای..از ته دل..مریم سریع ضبط

رو خاموش کرد و گفت:چرا اینطوری می کنی اخه تو!؟

-هر وقت این شعر رو گوش میدم یاد اراد میافتم...

-تو غلط می کنی این شعر رو گوش میدی!!

-مریم..نمی تونم...نمی تونم حتی یه لحظه هم از فکرش در پیام...اگه می بینی اینجوری دارم با شما می

خندم خوشحال نیستم از داخل داغونم....

-خب یه کاری کن که دیگه بهش فکر نکنی..اصلا بیا در باره یه چیز دیگه حرف بزنیم...جدی می خوامی بری

هنر بخونی...یعنی نقاشی ساختمان و از اینا که روی در و دیوار نقاشی می کنن!؟

اشکام رو پاک کردم و خندیدم و گفتم:مگه هنر فقط نقاشی رو دیواره!؟

-تا جایی که من می دونم...اره..

-نخیر دوست دارم هنر بخونم و یه کلاس نقاشی تاسیس کنم...

-یه جوری میگی تاسیس انگار می خوامی مدرسه باز کنی..

خندیدم و گفتم:اصلا تو چیکار داری!؟حالا که این طور شد می خوام برم رو در و دیوار نقاشی کنم..

خندید و گفت:الحق که لیاقتت همینه ..و بلند خندید.ومنم خندیدم...

مریم رو که رسونم دوباره رفتم تو فکر...یعنی من دوباره می تونم یه روزی واقعی و از ته دل بخندم!؟..من

چرا اینجوری شدم!؟فکر می کنم که دنیا به اخر رسیده..همش فکر می کنم که دیگه زندگی معنا نداره..

وقتی دلم به درد میاد و کسی نیست به حرفهایم گوش کند،

وقتی تمام غمهای عالم در دلم نشسته است،

وقتی احساس می کنم دردمند ترین انسان عالمم... وقتی تمام عزیزانم با من غریبه می شوند...

و کسی نیست که حرمت اشکهای نیمه شبم را حفظ کند... وقتی تمام عالم را قفس می بینم...

بی اختیار از کنار آنهایی که دوستشان دارم.. بی تفاوت می گذرم...

چه سخت است که حواسم به هیچ کس نیست...

حواسم نیست... حواسم نیست...

حواسم نیست....

-آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و دو گرمی باد...

با شنیدن این جمله همه از جامون بلند شدیم تا با رو بوسی کنیم..

بابا-سال نو مبارک دخترم...

بابا رو بغل کردم و گفتم: سال نو شما هم مبارک..

نیما هم اومد ما دوتا رو بغل کرد و گفت: خیلی خوشحالم که باز دوره هم جمع ایم..-و ادای گریه در آورد-

سال نو جدید...

بابا-||| نیما خفه امون کردی... سال نو جدید دیگه چه صیغه ایه؟؟

امیرحسین-صیغه موقت..

همه خندیدن...

فروغ-امیرحسین.. خیلی لوسی.. اومم...

نیما بلند خندید و ادای فروغ رو در آورد: امیرحسین خیلی لوسی.. اومم..

دوباره همه خندیدیم..

افسانه-||| نیما... و چشم غرو ای برایش رفت..

نیما-خیله خب بابا.. اصلا شما دوتا اینجا چیکار می کنید؟؟ها؟؟والا ما تا حالا ندیدیم نامزد کسی روز سال

تحویل بیاد خونش..

فروغ-ااا اقا نیما..خیلی...

نیما نداشت فروغ ادامه بده و گفت:خیلی لوسی..اووم...دوباره همه خندیدیم...واقعا هم فروغ خیلی ضایع این جمله رو می گفت..با لحن لوس و کش داری اینو می گفت...من هنوز موندم که امیرحسین چطوری از این خوشش اومده...البته وقتی باهاش قاطی شدم فهمیدم خیلی دختر خوبیه..فقط خیلی ضایع حرف می زنه...

بابا-بچه ها کافیه...همه ساکت شدن و دوباره به روبوسی پرداختیم..

امیرحسین اومد طرفم و بغلم کرد و گفت:امیدوارم سال خوبی رو داشته باشی...

-امیدوارم..همچنین...

بعد نیما اومد:سالی بدون چالش،مخمصه،امپاس،و غیره برات ارزو می کنم...

-تو هم سال خوبی داشته باشی با افسانه...

-وای چیستا نمی دونی چه چیزیه...کله ات رو می خوره..

افسانه که پشتش بود گفت:که اینطور..

نیما دومتر پرید بالا و گفت:داشتم شوخی می کردم عزیزم...جدی نگیر...

هلش دادم و گفتم:برو اون ور زن زلیل...

افسانه اومد طرفم-امیدوارم سال خوشی رو داشته باشی و یه خواستگار توپ هم گیرت بیاد..

-سال نوات مبارک...لطفا از این دعا ها برا من نکن...خندید و رفت اون ور...

فروغ اومد-عزیزم سال خوبی داشته باشی...بعد یواش تر گفت:و امیدوارم اراد کلش به سنگ بخوره تا بفهمه چه چیزی رو از دست داده..

خندیدم و گفتم:سال خوبی با امیرحسین داشته باشی...و یواش تر گفتم:دیگه اراد برام مهم نیست...

راست هم گفتم عشقم تبدیل به نفر شده بود..ولی همچنان بازم یه زره دوستش داشتم...

شمسی جون-وای دخترم عزیزم سال نوات مبارک...

محکم بغلش کردم و گفتم:ممنون..سال خوبی داشته باشید....

همه نشستیم و شروع کردیم اجیل خوردن...

نیما-افسانه تا می تونی بخور... رفتیم خونه خودمون انشا... دیگه از این خبرا نیست...

همه خندیدن..

افسانه-نیما.. خیلی لو...

نیما-خیلی لوسم... اومم... چیه تو هم از فروغ خانوم یاد گرفتی!؟

فروغ-امیرحسین...

امیرحسین-انقدر جیگر منو اذیت نکن...

نیما بلند خندید و گفت:جان!؟؟ بهد از انقدر چی گفتی!؟

-جیگر من

نیما دوباره بلند خندید.. این دفعه من صدام در اومد..

-شما دو تا چرا انقدر زن زلیل شدید!؟؟

صدای ایفون نداشت به بحثمون ادامه بدیم...

-شمسی جون کیه!؟؟

-بیتا و اقا فرهاد و کوچولوشون و اقا شایان..

نیما-یول شایان هم اومده... پس می تونیم یه دست پاستور دپش به بدن بزیم ..

شایان... خیلی وقته ندیدمش... آخرین بار تو بیمارستان بود که بیتا زایمان کرد... اصلا خبر داره من طلاق

گرفتم!؟؟

شایان-سلام به همه... سال نو تون مبارک ... به به همه هم که جمعشون جمعه..

نیما-اره فقط گه همون کم بود که اونم رسید...

همه خندیدن..

شایان-تو که بودی نیما.. دیگه چرا منتظر من بودی!؟

دوباره همه خندیدن...

نیما-باشه من تسلیم...همه جلوی زبون تو کم میارن...

شایان نیما رو بغل کرد و گفت:اقایی تو..سال نو جدید.

بابا-این سال نو جدید چه صیغه ایه که همه می گن؟

شایان-از نیما شنیدید؟

بابا-اره

شایان-ای نیمای دلفک.. من یادش دادم..دیگه چیز کم آوردی از اصطلاحات من استفاده می کنی نیما؟

نیما-بابا!؟من کی گفتم...

بابا-نگاهی به ساعتش کرد و گفت:همین یه ربع پیش...

همه خندیدن...بیتا و فرهاد هم وارد شدن و سلام کردن و با همه روبوسی کردن...فقط مونده بود شایان به

من تبریک بگه...

دست بهم داد و گفت:انشالله سال خوب و خوش و پر از انرژی و بدون مشکل و ...

نیما-بس دیگه..

شایان-باشه خلاصه می کنم...سال نو جدید.

-سال نو تو هم جدید..سال خوبی داشته باشی.. و دستش رو فشار دادم و ول کردم..بابا از جاش بلند شد و

معذرت خواهی کرد و گفت که بیرون کار داره و رفت...شایان کنار من رو کنایه نشست و گفت:خب دیگه

چه خبر نیما؟چیکارا می کنی؟اوه راستی یادم رفت که دیشب تو پارتی دیدمت..راستی اون دختر سیاه

سوخته کی بود که باهات می رقصید؟

با گفتن این حرف افسانه چشاش گرد شد و به نیما نگاه کرد و گفت:مگه تو دیشب نگفتی که داری میری

خونه دوستت که خیلی وقته ندیدیش!؟ها!؟

نیما اب دهنش رو قورت داد و گفت:به جان تو رفتم خونه دوستم اونم گفت یه جایی دعوتم بیا باهم

بریم..من نمی دونستم پارتیه...

-به فرض مثال هم که با اون دوست رفتی...صداش رو بلند کرد-اون دختره کیه!؟ها؟
محکم زدم به شایان که درستش کنه اونم چشمکی زد و گفت:افسانه خانوم اون یه تیکه اش رو دروغ گفتم
بدبخت به همون دوست پسرش چسپیده بود و هیچ کاری نمی کرد فقط اخر سر از بس مشروب خورده بود
تلو تلو می خورد..اون موقع ندیدم داشت چیکار می کرد...

محکم زدم تو پهلویش..فرهاد هم براش چشم غره رفت...نیما با چشای گشاد شده گفت:تو روح...من که
اصلا مشروب نخورده ام!!

افسانه-خیلی بیشوری نیما..

-بابا داره دروغ میگه...چیستا تو که وقتی من اومدم بیدار بودی..من اینجوری بودم؟؟

-شایان اذیت نکن..بدبخت اصلا بوی مشروبم نمی داد..فقط...

منم کرمم گرفته بود..

افسانه-فقط چی؟

-فقط گوشی دستش بود و داشت با تلفن حرف می زد..فقط فهمیدم که اسمم دختره شیدااست...

شایان نگام کرد و منم براش چشمکی زدم که یعنی دارم مسخره بازی در میارم..

افسانه از جاش بلند شد و گفت:خیلی کثافتی...هر وقت ادم شدی به من زنگ بزن..

و با دل خوری از پذیرایی رفت بیرون..

نیما از جاش بلند شد و گفت:بیشورا چرا چرت و پرت می گید!؟..از اونم دنبال افسانه راه افتاد..

بیتا-الکی گفتید؟

رفتم بچه رو ازش گرفتم و دوباره نشستم و همون طور که داشتم با عرفان بازی می کردم گفتم:اره

-این چه کاری بود؟؟زود باش برو بگو داشتی مسخره بازی در می آوردی...پاشو..

-بزار یه کم اذیتش کنیم این نیما رو..

امیرحسین-پاشو چیستا خجالت بکش...

-اِه...اینو گفتم و عرفان رو دادم دست شایان و از پله ها رفتم بالا...بدون اینکه در بزخم وارد اتاق نیما شدم که با صحنه فجیعی روبه رو شدم...به این میگن شکار لحظه های ناب..نیما و افسانه در حال بوسیدن هم..ها..ها..سوژه خندمون جور شد...اوه اوه اینا که هنوز ازدواج نکردن فقط یه صیغه بینشون خوردن...اوه..پس برای همین افسانه سریع اومد بالا..ای کلک..افسانه وحشت زده خودش رو جمع و جور کرد و صاف روی تخت نشست..اما نیما خیلی ریلکس همونجا روی زمین نشست و گفت:بله؟

-عجب رویی داری تو!!

-نه واقعا تو و شایان فکر کردید رابطه ی ما به این راحتی بهم می خوره؟!سخت در اشتباهید..حالا امرت رو بگو و برو...

-عجب رویی دارید شما..صبر کن الان ابروتون رو میبرم...و تا اومدم برم نیما سریع بلند شد و دستم رو کشید و منو برد تو اتاق و گفت:تو هیچی ندیدی..بعدم ما می خوایم باهم ازدواج کنیم..چه اشکالی داره یه بوسه؟تازه این اولیش بود که ریدی توش...

-بیخشید مزاحمتون شدم..دیگه تکرار نمیشه...یهو در باز شد و شایان اومد داخل و گفت:جان؟! چی می شنوم؟؟

نیما-هه..این کم بود شایان فضول هم اومد....

بعد از اینکه من و شایان کلی سر به سر نیما و افسانه گذاشتیم از اتاق اومدیم بیرون...

شایان-خب..

خب چی؟

چه خبرا؟

-سلامتی

-و اوضاع روحی؟

-خوبه سلام میرسونه...

-مطمئن؟

اهی کشیدم و گفتم:مطمئن..

-حالا نظرت چیه؟

-درباره؟

-ازدواج با من.

جا خوردم و گفتم:شایان!؟

-جانم

-مگه قبلا در این باره حرف زدیم..و من تو رو به چشم برادری نگاه می کنم!

رو به روم وایستاد و گفت:اما من به چشم خواهری تو رو نگاه نمی کنم..

کنارش زدم و گفتم:می دونم

-خب پس چرا..

-خواهش می کنم شایان تمومش کن..

-اما

-اما نداره .من با تو ازدواج نمی کنم..

-هنوزم دوستش داری؟

-کیو؟

-اراد

-اره..

-خاک تو سرت

...اینو گفت و با ناراحتی رفت پایین...

-چیستا خوب شدم؟

-الهه پدر منو در آوردی صدمبار گفتم خوب شدی خیلی هم خوب شدی عروس خانوم خوشگل...

-سعید دیر نکرد؟

خواهر الهه-ای بابا! الهه چته؟ یکی نفهمه فکر می کنه تو ترشیده ای!

الهه-چرا انقدر استرس دارم؟ چیستا تو هم این طوری بودی؟

-نه

-کثافت یکم دلداری بده..

مریم-الهه منم همین طوری بودم..

الهه-بیشور تو که هنوز ازدواج نکردی!

-خب خواستم دلداری بدم!

-برید بمیرید همتون...راستی ..خوب شدم؟

با شنیدن این کلمه همه باهم گفتیم:واای

الهه محشر شده بود...هم لباسش،هم آرایشش،هم موهایش، همه چیزش عالی و مرکه شده بود...داشتم تو دلم

تحسینش می کردم که زنگ آرایشگاه به صدا در اومد...باید سعید باشه...

الهه-باید خودش باشه؟

-اره حالا اروم باش..اوکی؟

-باشه باشه

خودم رفتم سمت در و بازش کردم..سعید بود...یه لحظه هنگ کردم..چقدر جذاب شده بود..

hey sexy man-

-جدی؟ جذاب شدم؟همچی خوبه؟

-عالی شدی..

-مرسی تو هم همین طور

چشمکی برآش زدم و رفتم طرف الهه و کمکش کردیم تا شنلش رو بپوشه..

الهه- همه چیم خوبه؟

مریم- دهن ما رو سرویس کردی برو دیگه.. اه

خواهرش- واقعا.. صبر کن وقتی بخوام ازدواج کنم دهنتم رو سرویس می کنم..

-باشه باشه.. و با استرس شروع کرد به راه رفتن.. ما جلو نرفتیم تا سعید اول هرچی دوست داره بدون خجالت بهش بگه.. قبل از اینکه مانتوم رو بپوشم یه بار دیگه به خودم توی آینه نگاه کردم.. لباسم که یه طرفش سنگ کاری شده بود و رنگش صورتی ملایم بود و استین های بلند طوری داشت و پشتش هم یه کم طور داشت و جلوش کاملا بسته بود خیلی بهم می یومد.. موهای شنیون شدم و ارایش ملیح ام هم جذابم کرده بودن... روی هم رفته خیلی خوشگل شده بودم..

مریم- اهای دختر خوشگله اگه نگاه کردن به خودت رو تموم کردی بیا بریم..

-یه لحظه من خودم رو نگاه کردم.. بریم... مانتوم رو پوشیدم و شالم رو با احتیاط رو یه سرم گذاشتم.. و به سمت در رفتم.. الهه و سعید هنوز دم در بودن..

- شما چرا اینجایید؟

سعید- پس کجا باشیم؟

- مگه نمی خواید برید عکاسی؟

چرا

- خب روانی ها با این همه معطلی ساعت ۱۰ هم به باغ نمی رسید..

- راست میگیا..

- بدویدید دیگه.. و سریع رفتن طرف اسانسور...

- پس فیلم بردار کجاست؟

سعید- دم در..

- واقعا که...

با ورود الهه و سعید غوغایی توی باغ ایجاد شد... زن ها کل می زدن و مردها دست می زدن.. من و مریم رفتیم جلو تر... سعید از ماشین پیاده شد و در رو برای الهه باز کرد می تونستم برق نگاه الهه رو ببینم... خوشحالم که دارن باهم ازدواج می کنن.. خیلی به هم میان... رفتن و تو جایگاه عروس و داماد نشستن و ما هم رفتیم نشستیم... در حضور بابا روم نمی شد رم برقصم.. مریم هم چون مامان باباش بودن نشست.. لامصب چه اهنگی هم بود..

بابا- چیستا اگه می خوای برقصی و از من خجالت می کشی برو اشکال نداره..

-نه.. الان حس رقصیدن ندارم بعدا میرم..

نیما- از کی تا حالا برای رقصیدن رو می گیری؟

افسانه- نیما!

-خب راست میگم دیگه..

امیرحسین- حق با نیماست از وقتی ما یادمون میاد این همیشه وسط بوده..

فروغ- ایا امیرحسین خیل..

نیما- خیلی لوسی.. اووم

با گفتن این حرف همه خندیدن..

امیرحسین- عروس برادرته فروغ.. چرا نشستستی؟

فروغ- تنهایی برقصم؟

امیرحسین خندید و بلند شد و دست فروغ رو گرفت و باهم رفتن وسط.. با این کار نیما هم بلند شد و

گفت: با اجازه.. و دست افی رو گرفت و رفت.. من و مریم به هم نگاه کردیم و اه کشیدیم..

بابا- پاشید برید که اعصابم رو خرد کردید.. هیچ اشکالی نداره پاشید برید فقط..

با شنیدن این حرف از خدا خواسته بلند شدیم و رفتیم طرف بقیه..

-خ پام..

نیمانه به اون موقع که می گفتم رقصم نمیاد نه به الان که از بس رقصیدی پات چلاق شده

-نیمای خفه لطفا

بابا-دخترم خوبه من هستم و ازم خجالت می کشی وگرنه فکر کنم شهید می شدی..

همه خندیدن..

-خب اخه بابا عروسی دوست صمیمیم بود

-می دونم دخترم

همه رفته بودن فقط خانواده های عروس و داماد بودن و ما و خانواده مریم اینا..ما هم داشتیم می رفتیم..وایستاده بودیم تا عروس و دوماد رو بدرقه کنیم..همه آماده باش رفتیم سمت ماشین عروس و داماد....

سعید-خب همه خیلی زحمت کشیدین ممنون

نیمای-خواهش می کنم وظیفه امون بود...

اقای سالاری-اختیار دارید اقا نیمای...باز هم ممنون که تشریف آوردین.

بابا-ما دیگه کم کم بریم ..همه چی عالی بود..

اقای سالاری-چیستا جان ازت خیلی ممنونم الهه در جریانم گذاشت که چقدر کمکش کردی..

-نه خواهش می کنم کاری نکردم..الهه به من لطف داره..

مادر سعید-خوبه که اون اتفاق باع قطع رابطه خودمون نشد چیستا جان..

لبخندی زد و گفتم:درسته..

وای نمی تونستی یادم نیاری!

اقای سالاری-سعید برید دیگه خشک شدیم اینجا..

سعید-||| حالا بودیم..

الهه-سعید!

سعید-باشه ..بریم

و در رو برای الهه باز کرد تا بشینه..الهه نشت و سعید در رو بست و قبل از اینکه سوار بشه
گفت:خداحافظ..اگه دیگه برنگشتم حلالم کنید..

همه خندیدن و سعید سوار شد می تونستم میزان عصبانیت الهه رو تخمین بزنم..

ما هم سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم...

وقتی به خونه رسیدیم عجیب دلم هوای اتاقم رو کرده و شعر حواست نیست...سریع به اتاقم پناه بردم و بعد
از اینکه لباسام رو در اوردم و ارایشم رو پاک کردم..لپ تابم رو روشن کردم و شعر حواست نیست رو
گذاشتم...

اگه پرسید ازت

هنوز تو فکر می

بخند بش بگو

یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا

واسه اون گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی زارم.....

و دوباره یاد اراد و صدای حق حق من...

روز کنکور فرا رسید و برعکس اولین بار که خیلی استرس داشتم این دفعه هیچ استرسی نداشتم و هیچ چیزی هم نخونده بودم..

امیرحسین-استرس نداری؟

-نه

-چرا؟

-چون می دونم که قبول می شم..

-باشه پس برو خدا پشت و پناحت...از ماشین پیاده شدم و به سمت درّ جایی که امتحان داشتم رفتم...بسم الله ای گفتم و وارد شدم...

صدای تلفن موبایلم گوشم رو کر کرد..گوشی رو برداشتم ساعت ۶ صبح بود و الهه کثافت داشت زنگ می زد...

-چته اول صبحی؟

-اولا سلام...دوما مثل اینکه امروز اولین روز دانشگاه ات است...

-خب؟

-وای چیستا تو چرا انقدر بیشور شدی؟ دانشگاه هنر تهران قبول شدی بعد میگی خب؟

-اره

-برو بمیر کثافت بیشور..من رو بگو که اول صبحی به خاطر تو از خواب بیدار شدم..

-تو به خاطر من بیدار نشدی بیدار شدی به شوهرت صبحانه بدی!و از اونجایی که تو خیلی خری صبح به این زودی بیدار شدی که یه چیز درست و حسابی براش درست کنی و از اونجایی که حوصله ات هم سر رفته بوده زنگ زدی منه بدبخت رو از خواب بیدار کنی!

-برو گمشو...ولی چیستا خودمونیم ها..فکرش رو بکن هیچ چیز نخوندی و این قبول شدی!اگه می خوندی چی می شد!

-دیگه کاری نداری؟

-نه بیشور..تازه مریم می خواست از خواب بیدارت کنه!ولی گفتم بذار من بیدارش کنم!اون وقت تو بیشور..
-عزیزم خیلی ممنونم ازت!

-باز بهتر شد!من کار دارم فعلا خداحافظ

-بای

از جام بلند شدم..بهترین کار این بود که برم حموم...پس برای شروع یک روز خوب و جدید وارد حموم شدم..از حموم که بیرون اومدم ساعت ۶:۳۰ بود...همون تیپی رو زدم که برای روز اول دانشگاه پارسال زده بودم و از اتاق خارج شدم...به سمت آشپزخونه رفتم..امیرحسین و بابا تو آشپزخونه بودن و داشتن صبحانه می خوردن..حالا نوبت بابا و امیرحسین بود که باهام حرف بزنن..نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم..
برخلاف انتظارم چیزی بهم نگفتن..فقط سلام و امیرحسین گفت می خوام برسونمت و گفتم نه!صبحانه ام رو که خوردم خداحافظی کردم و بلند شدم..

بابا-عروسی نیما نزدیکه..فکر لباس و این چیزا هستی دخترم؟

-بله حواسم هست..پارچه دادم به خیاط..

-خوبه..برو دا پشتت باشه...امیدوارم باز وسطش جا نزنن!او چشمکی زد..

خندیدم و گفتم-دیگه نترسید!این یکی رو تا مدرکم رو نگیرم ول کن نخواهم بود!

امیرحسین-ببینیم و تعریف کنیم!

-میبینی و تعریف میکنی!

نیما-سلام به همه سحرخیزان!تعریف از کیه؟من؟..وای که چقدر به من لطف دارید شما!

-اره تعریف از تو! دیر رسیدی!

-اه چه حیفا!راستی امروز روز ول دانشگاه اته!؟

-اره

-وایستا من می رسونمت!

می دونستم که به همین بهانه می خواد بیینه که دخترای دانشگاه چطورین اولی من ازش زرنگ تر بودم!

-نه ممنون..خودم ماشین دارم!

-زحمتی نیستا!

-می دونم داداش مهربونم!بشین صبحانه ات رو بخور راحت باش!

اینو گفتم و خندیدم و رفتم از اشپزخونه بیرون...

از خونه اومدم بیرون به خودم گفتم:چیستا از امروز تو یه ادم جدید هستی!دیگه دنیات تغییری می کنه!دیگه هم ارادی نیست!پس به امید یک روز خوب بسم الله!ایت الکرسی خودم و از خونه بیرون اومدم..سوار ماشینم شدم و خونه زدم بیرون..

تلفنم زنگ خورد،مریم بود..

-جانم؟

-سلام چیستا خانم!چه جب مثله ادم جواب دادی!

-از این به بعد یه روی جدیده منو می بینید!

-پس خدا رحم کنه !این یکی دیگه چی باشه!

-یه چیز خوب!

-اورین اورین..کجایی؟داری میری دانشگاهات؟

-اره..تو راهم!

-امیدوارم از امروز واقعا تغییر کنی و بتونی اراد رو فراموش کنی!چیستا تا اون رو از قلبت بیرون نکنی نمی تونی تغییر کنی!

-می دونم و دارم کاری می کنم که ازش متنفر بشم!

-فریــــــز-----ن! پس به این مناسبت خوب امروز تو و الهه بعد
از دانشگاه مهمون من ناهار!

-چه خوب! باشه پس می بینمت!

-اوکی..بای

تلفن رو قط کردم و انداختم تو کیفم..خداکنه دیگه کسی زنگ نزنه! چون دوباره حوصله ندارم همه این چیزا
رو دوباره تکرار کنم!

بالاخره رسیدم به دانشگاه و از شانس خوب من توی راه بیتا و افسانه و فروغ هم زنگ زدن و همه هم انگار
باهم هماهنگ کرده بودن چون حرفاشون عین هم بود!

وارد دانشگاه شدم و وقتی کلاسم رو پیدا کردم وارد کلاس شدم و با کمال تعجب دیدم که چهار پنج تا از
بچه هایی که تو پزشکی باهاشون بودم نشستند! دوتا از دخترها، پردیس و پارمیس و سه تا از پسرا، محمد
رحیمی و رضا پولادی و خوشگل ترین پسر کلاس، رامین پزشک...
رضا-به به ببینید کی اینجاست! سرکار خانم افشار..

-سلام به همه

همه جوابم رو دادن...

رامین-خانوم افشار جریان چیه؟ شما که عشق دکتری بودید!

-جریان شما چیه؟ شما که فامیلتون هم پزشکها!

-نکشیدم..

کنار پردیس و پارمیس نشستم...محمد و رضا و رامین دقیقا هم ردیف ما تو اون طرف بودن.. گفتم:

-اگه آقای رحیمی و پولادی این حرف رو میزدن تعجب نمی کردم ولی شما که جزو خرخون ها بودید!

-نمی دونم یهو دلم خواست پیام رشته هنرایک دلیل دیگه اش هم رضا و محمد بودن..

محمد-خیلی ممنون خانم افشار

رضا-بعله! حق با تو! محمد..دست شما درد نکنه!

-به دل نگیرید می خواستم منظور رو به رامین اقا برسونم..

رضا-چه طور شده من و محمد،اقای رحیمی و پولادی هستیم ولی رامین،رامین اقا هستش؟

-یهو از دهنم پرید ببخشید!

رضا-خواهش میکنم!

من و رضا کلا خیلی باهم کل می ندازیم..همیشه وقتی استاد سوال می پرسید اون یه چیز جواب می داد و من یه چیز دیگه و کلی هم سر جوابامون بحث می کردیم..آخر سر استاد به بحثمون پایان می داد..همیشه هم جواب من درست می شد!

رامین-اینجا هم می خواید به بحث هاتون ادامه بدید؟

رضا-من که چیزی نگفتم ..

خندیدم..

رضا-اگه چیز خنده داری هست ما نیز مشتاق شنیداریم!

-برای شما جالب نیست!

محمد-مثل بچه های ۲ ساله هستید که به خاطر بیسکویت باهم دعوا می کنن!

من دیگه ادامه ندادم..اونم چیزی نگفت..

پردیس-شنیدم که این سه پسر خوشگل دانشگاه به خاطر خانم افشار اینجان!

-زر نزن پردیس

پارمیس-البته منم شنیدم!مثله اینکه رضا فقط به خاطر محمد و رامین اومده،محمد هم به خاطر رضا و رامین اومده،ولی رامین...

پردیس-به خاطر خانم افشار اومده!

-خفه شید لطفا!رامین؟به خاطر من؟

پارمیس-یعنی تا حالا واقعا متوجه نشدی که چجوری نگات میکنه؟

-نه

پردیس-خاک تو سرت!خوشگل ترین پسر دانشگاه عاشقته ولی من مطمئنم حتی نمی دونی چشاش چه رنگیه!

-چشاش چه رنگیه؟

پارمیس-خاک تو سرت!نگاه کن بلکه متوجه بشی!وای کثافت اصلا معلوم نیست چشاش چه رنگیه!یه رنگ خاصه!

-من از چشم رنگیا بدم میادا!مخصوصا اونایی که به قول تو خاصه!

کنجکاو شدم و نگاه کردم..واقعا تا حالا بهش دقت نکرده بودم..فقط می دونستم قدش بلنده!

نگاه کردم یه پسر سفید و خوشگل،با موهای قهوه ای تیره،با چشای نمی دونم چه رنگی!ابیه سبزه ارغوانیه،نمی دونم و با یه هیکل توپ،جمعا چیز باحالی بود ولی به پای اراد نمی رسه!

پردیس-الو،کجایی!؟

-همین جا

-پس چرا گوشی رو برنمی داری!؟

-داشتم به این مرد رویاهاتون نگاه می کردم که ببینم چه طور است!

پارمیس-چطور بود؟

-تیکه ی مالی نیست!

پردیس و پارمیس می خواستن بهم بتوپن که ورود استاد مانع این کار شد...

دنیای هنر هم برای خودش عالمی داره!فکر می کردم مسخره باشه ولی خیلی خوب بود..که البته کل کل های من و رضا هم مزه خاصی به کلاس داده بود..رامین هم تا می تونست هی به رضا اشاره می داد که بسه ولی رضا توجهی نمی کرد..ولی واقعا حرف پردیس و پارمیس واقعیت داره!؟یعنی واقعا رامین به خاطر من اومده رشته هنر!؟امیدوارم که این جووری نباشه چون نمی خوام دوباره ذهنم مشغول بشه!

از دانشگاه خارج شدم و زنگ زدم به الهه..

-الو چیستا..

-کجا بیام؟

-بیا خونه ما..

-مگه نگفتی که می خوام بیرون ناهار بدی!؟

-حالا بیای خونه من می میری؟

-آخه..

-آخه نداره میای خونه! همیشه که سعید بدون غذا بمونه!

-برو بمیر ..خاک تو سرت که انقدر تحویلش می گیری..

-ممنون..حالا میای؟

-اول میرم خونه حاضر میشم بعد میام..

-باشه عجیجم..

-از این لحنا متنفرم مثل ادم حرف بزن!

-مثله پسرا حرف میزنی! زود بیا عقشم..

-بمیر..

-خبرای جدیدی ازت شنیدم!

چی؟؟

-بیای بهت میگم

-باشه بای

-خدا حافظ..

گوشی قطع کردم و روی صندلی ماشین پرت کردم..همین موقع رامین با پورشه اش از کنارم رد شد و بوق زد برام..منم بوق یواشی زدم..یعنی چه خبرایی ازم شنیده!؟ نکنه درباره ی رامین باشه!؟ آگه باشه که باورم خواهد شد که به خاطر من اومده دانشگاه هنر! خدا کنه الکی باشه! خدا کنه..

حاضر و آماده جلو ساختمون الهه اینا وایستاده بودم و زنگ رو به صدا درآوردم..سعید ایفون رو برداشت..

-به چیستا خانوم!

-سلام..باز کن

-فکر نمی کنی باید یه کم مهربانانه تر بگی!

-درو باز میکنی؟

-یه کم دیگه..

-درو باز میکنی یا برم!؟

-اصلا مهربانی به تو نیومده..اینو گفت و درو باز کرد..خندیدم و وارد شدم..عاشق لابی خونه اشونم..خیلی باحال و خوشگله..به سمت اسانسور رفتم و دکمه اش رو فشار دادم..از طبقه ششم اومد...

پنجم..

چهارم

سوم..

دوم..

اول..

و رسید...وقتی در اسانسور باز شد..از تعجب شاخ در آوردم!رامین جلوم بود!

-سلام چیستا خانوم

-سلام..شما اینجا چیکار می کنید؟

خندید و گفت -خونه ام اینجاست..

-جدی؟

-بله..

-عجب.. حالا میاید بیرون؟

-نه..

-چرا؟! مگه نمی خواستید بیاید پایین؟!

-تخیر.. من تا اومدم پیاده بشم شما دکمه رو زدید!

-اها.. و سوار اسانسور شدم.. دکمه ۷ رو زدم اونم ۶ رو زد..

-میرید خونه ی سعید و الهه خانوم؟

-بله.. الهه که تو دانشگاه بود... ولی سعید رو از کجا میشناسید؟

-دوست صمیمیمه..

رسیدیم طبقه ۶ ام.. قبل از اینکه پیاده بشه گفتم: می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

نگام کرد و لبخندی زد و گفت: بله..

-چرا اومدید رشته هنر؟

-به خاطر شما!... اینو گفت و پیاده شد... و من رو توی دنیایی از علامت سوال تنها گذاشت..

یعنی... یعنی... وای چرا؟! چرا یکی باید عاشق من باشه؟! اونم پسری به یین باشخصیتی و خوشگی و پولداری که می تونه هزار تا دختر خوشگل تور کنه! من دیگه حوصله عشق و عاشقی رو ندارم.. البته می دونم که دیگه نمی تونم به هیچ پسری دل ببندم.. اما درد عاشقی رو کشیدم و می دونم چه حالی داره! شایدم دارم الکی پیاز داغش رو زیاد می کنم و اون فقط از من خوشش میاد یا شایدم داشت سرکارم می داشت.. نمی دونم..

-تو چه فکری هستی؟! قسط ندارید از اسانسور خارج بشوید؟!

صدای سعید من رو متوجه خودم کرد و لبخندی زد و از اسانسور پیاده شدم..

-می بینم که این پسر خاله ما حسابی هوش و حواس شما رو برده!

از خودم کندمش و گفتم:چی رو؟

-از طرف سعید هم ببخشید..

با این که می دونستم با این تابلو بازیام خودم رو لو دادم ولی بازم از رو نرفتم..

-خب بگو چی رو تا من ببخشم!

چشمکی زد و گفت:خودت رو به اون راه نزن!...و دوباره رفت طرف اشپزخونه...

-فقط سالاد مونده الان دیگه میام پیشت..

-راحت باش اینجا یه دلک هست نیازی به دوتا نیست..

-کثافت..

سعید-خیلی خیلی ممنون از نظر لطفت!

-خواهش..

-راستی یه خبرایی دارم واست!

یه گاز دیگه به سیبم زدم و گفتم:چی؟!

-خب راستش...فهمیدیم.... آراد کجاست!

با شنیدن این حرف سیب تو گلوم پرید و شروع کردم سرفه کردن...

سعید اب رو داد دستم و گفت:چت شد؟

اب رو خوردم و وقتی اروم شدم ..با من من گفتم:خب..کج..کجاست؟

-ندونی بهتره...

-بگو لطفا!

الهی-چیستا بیخیال شو..می خواستیم فقط بدونی که الان جاش خوبه و یه زندگی راحت داره..

-از کجا فهمیدین!؟

سعید نگاه الهه کرد که ببینه بگه یا نه..الهه هم سرش رو تگون داد که نگوا!

-تو رو خدا بگید کجاست؟

سعید-جاش خوبه و یه زندگی عالی داره!

-خب چرا بهم نمی گید؟من دیگه باهاش کاری ندارم و الان ازش منتفرم فقط می خوام بدونم کجاست!باور کنید!

داشتم مثل سگ دروغ میگفتم ولی لبخندی زدم که مطمئن بشن..سعید هم با شک شروع کرد به گفتن:چند روز پیش که خونه مامانم اینا رفته بودیم..مامانم گفت که اراد زنگ زده..
-خب..

-هیچی دیگه زنگ زده گفته که ...گفته که..

-چی گفته؟

الهه چشاش رو بست و سریع گفت:گفته که می خوام ازدواج کنم و با نامزدم دارم میام تهران که جشن عروسی بگیریم..

یه لحظه احساس کردم که قلبم وایستاد...مغذم کار نمی کرد..دهنم از تعجب باز شده بود و مثل گیجا داشتم جلوم رو نگاه می کردم..یعنی به همین راحتی من رو فراموش کرد؟یعنی واقعا داره ازدواج می کنه؟وای دارم دیوونه میشم..یعنی چی؟؟چرا؟چرا؟وای خدا..یعنی انقدر پسته!اون شب ازم استفاده کرد؟من خر بگو که فکر می کردم از عشق من سر به بیابون زده و از تهران رفته!وای خدا..من چقدر بدبختم!

الهه-چیستا خوبی؟

نفسه عمقی کشیدم نباید جلو الهه و سعید ضایع بازی در میاوردم..برای همین لبخندی زدم و گفتم:خب مبارکه..

سعید و الهه با تعجب همدیگه رو نگاه کردن و بعد به من نگاه کردن..

الهه-جان؟

-گفتم که من اراد رو از ذهن و قلبم بیرون کردم ...الانم خیلی خوشحال شدم که داره ازدواج می کنه چون فکر می کردم به خاطر من رفته!

سعید-الان خوبی؟

خندیدم و گفتم: برای چی حالم بد باشه؟ حالا کی عروسیشونه؟

سعید با تعجب گفت: چرا؟

-یعنی من رو دعوت نکرده؟

دوباره اون دو تا هنگ کردن...

الهه-خوبی تو؟

-اره ..چه دیوونه اید شما ها..نامرد من رو نمی خواد دعوت کنه؟ شماره اش همونه؟

سعید با تعجب گفت:اره..

گوشیم رو در اوردم و به اراد زنگ زدم..الهه و سعید که هنگ کرده بودن رفتن تو اشپزخونه..می دونستم فکرش رو نمی کردن من این طوری با این موضوع برخورد کنم..

بعد از چند ا بوق صدای اراد تو گوشی پیچید..اخ که چقدر دلم تنگ شده بود برای صداش..

با تردید و تعجب گفت:الو..چیستا؟

با حالت سرخوشی گفتم-به به می بینم که هنوز شماره ام تو گوشیت سیو هستش!

-سلام

-سلام..خوبی؟ چیکارا می کنی؟ راستی کجا یهو غیبت زد؟ الانم که می بینم داری داماد میشی و من رو دعوت نکردی! خیلی نامردی!

-چیستا حالت خوبه؟ تو از کجا می دونی؟

-کلاغا بهم گفتن..الانم نمی خوام دعوتت کنی؟

می دونستم که الان تو کفه که من دارم چی میگم..

-ها..چرا..خب...خوشحال میشم بیای...ولی مطمئنی خوبی؟

-اره حالم خیلی خوبه..حالا کی هست؟

با گنگی گفت: هفته دیگه پنج شنبه...

-خوبه پنج شنبه بیکارم...مکان؟

-همون باغی که باهم اونجا ازدواج کردیم..ولی مطمئنی خوبی؟ مست نیستی؟

-درست صحبت کن ..حالم خیلی خوبه..الان هم خونه الهه و سعیدم..

||-گوشی رو بده به سعید..

-باشه..پنج شنبه دیگه می بینمت..

با تعجب دوباره گفت: اها..باشه..

رفتم تو اشپزخونه و گوشی رو گرفتم سمت سعید..

-بیا

-اراده؟

-اره

گوشی رو گرفت و رفت سمت اتاقشون..

الهه-چیستا خوبی؟

-شما ها چتونه؟ چرا فکر می کنی باید بد باشم؟

-هیچی..هیچی...

-راستی نگفتی کجا بوده ارادا!

با تعجب نگام کرد و گفت-اصفهان..

-اوهو..

اومد یه چیزی بگه ولی زنگ ایفون به صدا در اومد..حتما مریمه..رفت طرف ایفون...

اخ که اراد سوزوندیم..خیلی اشغالی..عوضی..حداقل صبر می کردی یه مدت بعد ازدواج می کردی..این بار

دیگه واقعا ازت بدم میاد..ولی بازم دارم دروغ میگم..هرکاری هم بکنی بازم منه خر عاشقتم...

روز معود رسید...بالاخره این پنج شنبه نحس رسید..از روی تختم بلند شدم..ساعت ۹ صبح بود..وقته
ارایشگاه داشتم باید تا ۱۰ می رسیدم اونجا..یه بار دیگه به کارت عروسیشون نگاه کردم..اراد و ترانه...خیلی
دوست داشتم این ترانه رو که تونسته دل اراد رو بدست بیاره رو ببینم...می خوام تو عروسی من از همه
خوشگل تر باشم..لباسم که عالییه..یه دکلمه بنفش که یه نیم تنه ی توری که سفید میاد روش که استیناش
سه ربه...خیلی خوشگله کل ان..موهام رو هم که شنیون می کنم و یه ارایش خیلی کم و ملیح..و عالی
میشم..

به ارایشگاه که رسیدم ساعت ۱۱ بود..سریع سوار اسانسور شدم و رفتم طبقه ۲..وقتی رسیدم دوست بیتا
همون که من رو واسه عروسیم درست کرده بود در رو باز کرد...

-چه عجب اومدی چیستا خانوم!

-بیخشید..بخشید..ترافیک بود و تقصیر من نبود..

خندید و گفت:نمی خواد دروغ سرهم کنی..بیا تو..

-راستی خودتون کارم رو می کنید؟

-مگه عروسی کیه؟

-عروسی بهترین دوستمه..اره جان خودم-

-باشه..کار عروسم رو تموم کنم میام طرف تو..فعلا برو کارای دیگه بکن!

-جان؟

-الان اخر کارشه نترس..

-باشه..

بعد از یه ساعت معطلی بالاخره اومدم..

-خب میگفتید من الان میومدم..

-بیخشید عزیزم..تو کار ان چنانی نداری چرا انقدر زود اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ااا خودتون گفتید..

-واقعا؟! ببخشید.. حالا برو لباست رو بپوش و بیا..

لباسم رو پوشیدم و رفتم طرفش..

-ماشالله ماشالله.. چقدر خوشگل شدی.. دیگه تو که چیزی نمی خوای همین طوری برو..

خندیدم و روی صندلی نشستم..

-خوش به حال شوهرت.. راستی چه خبر از شوهرت؟ خوبه؟

خندیدم و گفتم-خوبه

-به فکر بچه نیستید؟

-هنوز زوده..

-باشه.. شنیون؟

-اره..

و دیگه چیزی نگفت و مشغول کار شد.. هی.. خبر نداری دارم می رم عروسی شوهرم.. وای که من چقدر بدبختم.. اصلا چرا دارم می رم؟ بیخیال بابا.. اصلا نمی رم.. ولی نه اینجوری جلوش کم اوردم.. پس می رم..

سعید-خیلی دیر نشد؟!

الهه-نه بابا.. بعد یواش تر جوری که من نشنوم گفتم: بمیرم بهتره تا پیام عروسی شوهر دوست صمیمیم..

-الهه جان ما خیلی وقته از هم جدا شدیم... اون دیگه هیچ نسبتی با من نداره!

-شنیدی؟

-اره..

خندید و گفت:

-نامرد چقدر خوشگل شدی!

-مرسی عزیزم..

-لباست هم خیلی خوشگله!

سعید-می خواد یه کاری کنه اراد دیوونه شه..و خندید..

زیر لبی گفتم:دقیقا قستم همینه!

وارد باغ شدیم..ماشین داماد پارک بود..مازراتی خوشگله اش..از ماشین رد شدیم و از پله ها بالا رفتیم..همه خاندان اراد بودن...یک لحظه نگاه همشون به سمت من چرخید ولی سریع نگاه ها برگشت..ولی بازم زیر چشمی من رو می پاییدن..نگاهی به جایگاه عروس و دوماد کردم..اراد بود..همون عشق من..و الان کنار یه دختر دیگه نشسته بود..هه..نگاهی به عروس کردم..یه دختر بلوند...دقیقا هم رفته و یکی برعکس من پیدا کرده..یه دختر سفید و ملوس ،با موهای بلوند،با چشمهای عسلی و قدی متوسط..سلیقه اش بد نیست...ولی عمرا اگه مثله من باشه..من خیلی از این سر ترم..

یک لحظه نگاه من و اراد به هم گره خورد..تو چشاش پراز تعجب بود ولی من با یه لبخند جوابش رو دادم و نگاهم رو چرخوندم...

فامیل های اراد داشتن با تعجب به من نگاه می کردن..ولی من بهشون توجهی نکردم..رفتم سمت بابای اراد تا باهاش سلام کنم..

-سلام

-سلام دخترم..خوبی؟

-مرسی ممنون

-واقعا تعجب کردم وقتی دیدمت..

فقط خندیدم...

-البته با این کارت ما رو خیلی خوشحال کردی..چون من همش نگران این بودم که تو از ما دلخور باشی..خیلی خوش اومدی!

-این حرفها چیه..ممنون...دیگه چیزی نگفتم و به سمت میزی که فروغ و امیرحسین نشسته بودن رفتم..امرحسین با چشمهای گرد شده داشت نگام می کرد..نزدیک میز شدم..

-عجب رویی داری دختر

-سلام داداش گلم..

-چرا اینجایی؟

-یعنی چی؟ اومدم عروسی..

فروغ-واقعا خیلی قوی هستی چیستا..

-ممنون...ولی برای چی قوی باشم؟ اومدم تولد یه دوست که هیچ احساسی بهش ندارم..

امرحسین زیر لبی گفت:اره جان خودت..داری از حسودی می ترکی!

توجهی نکردم و مانتو و شالم رو در اوردم و نشستم...

امیرحسین سوتی زد و گفت:حسابی هم به خودت رسیدی که اقا داماد به جای عروس تو رو دریابه!

خندیدم و گفتم:باید ثابت می کردم که هیچکی به پای من نمی رسه!

فروغ-عزیزم معلومه تو از همه سر تری! و چشمکی زد..

الهه-البته..و لبخند شیطانی زد..بقیه مشغول حرف زدن بودن..یواش به الهه گفتم:چه طورم؟

-عالی

-جدی؟

-اره

-بریم

-کجا؟

-برقصیم..

-عمر!...مگه من کسی رو می شناسم که برم وسط...

سعید-بعدا باهم میریم عزیزم..ناراحت نباش

- شما گوشت اینجاست؟

سعید-اره..مشکلیه؟

-نه راحت باش..

الیه-می خوام برقصی امیرحسین رو بلند کن..

-نخواستم بابا..بزار یکی بیاد با اون میرم وسط..

یهو دیدم رامین وارد شد با یه خانم و آقای مسن..

ای بابا..این از کجا پیداش شد؟چرا هرجا میرم اینم ظاهر میشه؟اینو کی دعوت کرده؟

دیدم که رفت سمت اراد..اراد با لبخند بلند د و باهم خوش و بش کردن...

الیه-کجا رو درمیابی؟

-اونجا رو رامین..

الیه نگاه کرد و گفت:این از کجا پیداش شد..سعید هم نگاه کرد و گفت:رامین و خانواده اش از دوستای

صمیمی و خانوادگی ما هستن!

||- پس من چرا تا حالا نفهمیده بودم؟

سعید-نمی دونم..ولی از اونجایی که شما چهار بار بیشتر طرف ما نیومدی تو اون شیش ماه..تعجبی هم

نداره!

-خیلی رو داری...

-ممنون..

-پس چرا تو عروسی ما نبودن؟

-اون موقع باباش سخته کرده بود برا همین..

رامین که خوش و بش هاش تموم شد به همراه پدر و مادرش از جایگاه عروس و دوماد اومدن پایین..پدر و

مادرش رفتن طرف بابای اراد ولی رامین رفت طرف دوستای اراد..با اون ها هم خوش و بشی کرد که

چشمش خورد به ما و اومد طرف ما..سلامی جمعی کرد و نشست پیش سعید..

با طعنه گفتم: ماشاالله هر جا میرم شما هم هستید!

خندید..

فروغ-رامین رو می شناسی؟

-بله..هم دانشگایمه!

سعید-|| واقعا؟ من نمی دونستم...و لبخند شیطانی زد..

الهه-منم یه زمانی با آقای پزشک هم دانشگاهی بودم..

سعید-|| واقعا؟ من نمی دونستم...و باز لبخند شیطانی زد..

-سعید جان میشه انقدر این صحبت رو تکرار نکنی!؟

-|| واقعا؟ من نمی دونستم...و لبخند شیطانی زد..

فروغ-نظرت چیه امیرحسین بریم برقصیم؟

-بریم..و رفتن..

رامین-شما چطور اینجایید؟

-من دوست اراد هستم..

-|| واقعا؟ من نمی دونستم...

الهه به پای سعید کوبید و گفت:بریم برقصیم؟...و بلندش کرد و رفتن..

-حالا که تنها شدیم..منظورتون از اون حرف تو اسانسور چی بود؟

نیش خندی زد و گفت-کدوم حرف؟

-همون حرفی که یادتون نمیاد..

-یعنی واقعا منظورم رو نفهمیدید؟

-نه..

-پس بهتره که الانم نفهمید..راستی می تونم غیر رسمی باهاتون حرف بزنم؟اخه سخته اینجوری حرف زدن..
-راحت باش..

نفسی کشید و گفت:اخیش..

-حالا منظورت رو بگو..

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:افتخار می دید؟..

یه لحظه نگاهم رفت طرف اراد ..دیدم داره نگاهم می کنه..برای همین دستم رو گذاشتم تو دستش و
گفتم:چرا که نه...

باهم شروع کردیم به رقصیدن.اهنگ ملایمی بود و همه تانگو می رقصیدن..اراد اول داشت نگاه می کرد ولی
بعد صورتش رو برگردوندند..کثافت هنوزم خیلی مغروره..

-خب..

-چی خب؟

-منظور حرفت..

-منظور خاصی نداشتم..

-جدی؟

نیش خندی زد و گفت:اره

-باشه منم خودم رو می زنم به نفهمی..

-خوبه..

اراد دست عروس رو گرفت تا بیان تانگو برقصن..کثافت شب عروسی خودمون حتی یه بار هم با من
نرقصید..اشغال..

-یه زمانی زن اراد بودی..درسته؟

-اره

-پس چطور الان اومدی عروسیش؟

-نمی دونم.

-تو دیوونه ای!

-می دونم..

-کجا رو نگاه می کنی؟

و دنباله نگاه من رو گرفت..

-داری می ترکی نه؟! او خندید..

-اره..

این رو گفتم و رفتم نشستم سر جام..الهه هم اومد نشست..

الهه-چطور بود؟

-چی؟

-رقصیدن با آقای پزشک.

-مزخرف...همچنان داشتم اراد و ترانه رو نگاه می کردم..

-نگاه نکن!

-نمی تونم..

-اینجوری می فهمه هنوزم عاشقشی!

نگاه الهه کردم و گفتم:چی؟؟

-بدبخت از چشات تابلو ست که چقدر دوستش داری!

-چرت نگو، من فراموشش کردم!

-اره..جان خودت!

-اره..جان خودم!

-باشه...رشته هنر چطوره؟

-خوبه..

حق با الهه بود نباید بهش نگاه کنم! وگرنه می فهمه!..به ساعت نگاه کردم ساعت ۱ بود..پس چرا کیک رو نمی برن تا بریم؟ خسته شدم..

بعد از یک ساعت تصمیم گرفتن کیک رو ببرن..می خواستم قبل تر برم ولی گفتم ضایع است..کیک رو که بریدن ..به امیرحسین اشاره کردم که بریم..اونم به فروغ گفت..فروغ هم بنده خدا گفت باشه..و پوشیدیم...بابای اراد اومد طرفمون..

-کجا چیستا جان زوده!

-دیگه باید برم بابا نگران میشه..

-باشه..خیلی خوشحال شدم که اومدی..

-خواهش می کنم..وظیفه ام بود که پیام..بالاخره یه زمانی فامیل بودیم!

قشنگ زهرم رو ریختم و خداحافظی کردیم ..اخیش خنک شدم!..حالا باید با عروس و دوماد خداحافظی می کردیم! با امیر و فروغ رفتیم طرف جایگاه عروس و دوماد..اول امیر و فروغ خداحافظی کردن و بعد نوبت به من رسید!..با عروس خوش و بش کردم و خداحافظی کردم و حالا نوبت اراد بود! دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: خوشبخت بشین..امیدوارم تا آخر عمر باهم باشین.. دستم رو گرفت و گفت: ممنون..

و سریع دستم رو از دستش در آوردم و فرار کردم!!!

تا رسیدن به خونه همش تو خودم بودم...وقتی هم که خونه رسیدم یه راست رفتم تو اتاقم و زار زار گریه کردم...خدایا چرا من انقدر بدبختم!! خدایا مگه من چه گناهی کردم که باید اینجوری توانش رو بدم؟! مشروب خوردم؟؟ دیگه عمرا اگه بخورم...پارتی رفتم؟ دیگه پام بشکنه که برم..با پسر نامحرم دست دادم و رو بوسی کردم؟؟ دیگه تکرار نمی کنم! نماز نخوندم؟؟ از این به بعد می خونم...خدایا اگه این کارا رو نکنم قول میدی یه کاری کنی به آرامش برسم؟..خدایا توبه...خدایا همین جا بهت قول میدم که دیگه مشروب نخورم، پارتی نرم و

فقط مهمونی های خودمونی برم، با پسر نامحرم دست ندم و روبوسی نکنم، و نماز بخونم... خدایا تو هم من رو به آرامش برسون!! دیگه دوست دارم زندگی خوبی داشته باشم، دیگه دوست دارم موفق باشم، و دوست دارم عاشق کسی نباشم....

هنوز یه ساعت و نیمی تا ساعت چهار و نیم مونده بود... ساعت رو کوک کردم تا برای اذان صبح بیدار شم و تقریبا با خیالی اسوده خوابیدم....

ساعت ۴:۳۰ بود که ساعت زنگ خورد و از خواب بیدار شدم.. خیلی هیجان داشتم و نمی دونم چرا!! این اولین نمازم بود بعد از ۱۰ سال!! لاک هام رو پاک کردم و رفتم یه دوش بگیرم تا تمیز شم... بعد از اینکه دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم ساعت ۵ بود... وضو گرفتم و رفتم طرف اتاق بابا... یواش در رو باز کردم و جانمازش رو برداشتم و اومدم بیرون.. رفتم از پله ها پایین و تلویزیون رو روشن کردم تا ببینم اذان گفته یا نه.. هنوز ۱۰ دقیقه مونده بود.. جانماز رو پهن کردم... چادر نماز مادرم رو که هنوز تو جانماز بابا بود در آوردم و سرم کردم و روی مبل نشستم و منتظر موندم... ۱۰ دقیقه گذشت و اذان شروع کرد گفتن.. یه آرامش خاصی بهم دست داد... یه احساس خوبی داشتم که تا حالا حس اش نکرده بودم.. چشمم رو بستم و به اذان گوش دادم... وقتی اذان تموم شد، بلند شدم و به طرف جانماز رفتم... واسیتادم و بهد از اینکه اذان گفتم، دستهام رو بردم کنار گوشم و برای اولین نمازم نیت کردم: "نیت می کنم دو رکعت نماز صبح بخوانم بر من واجب است، غریب الله علی الله"

صبح به زور از جام بلند شدم... خیلی خوابم میومد... چون خیلی کم خوابیده بودم... ولی شب خوبی بود.. چون اولین نمازم رو بعد از سن تکلیف خونده بودم.. جدی انقدر که نماز خوندن و اون آرامشش حال میدده، الکل خوردن نمیده.. با اینکه دیشب اولین نمازم بود ولی بیشتر از الکل هایی که تا حالا خورده بودم حال داد...

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و آماده شدم و رفتم پایین.. وارد اشپزخونه شدم.. نیما و امیر و بابا نشسته بودن و تا من رو دیدن لبخند زدن... وارد که شدم، بابا از جاش بلند شد و لبخند زد و اومد بغلم کرد.. تعجب کردم... چرا اینطوری کرد بابا؟؟

-بابا جریان چیه؟ چرا منو بغل کردی؟ چرا دارید لبخند می زنید؟؟

نیما- نمی دونی؟

-نه!!

بابا بوسم کرد و گفت: به خاطر نماز دیشب ات.....

چند ماهی می گذشت که نماز می خوندم...و حالا حالم خیلی بهتر بود...اما همچنان اراد از یادم نمی رفت...ولی کمتر بهش فکر می کردم و یادش از اون پرننگی در اومده بود...هر از گاهی خبرایی درباره اش از سعید و ارشام می شنیدم...می گفتن که اوضاعش خوبه و با ترانه هم مشکلی نداره...اما من مطمئنم که منو دوست داره هنوز...

صدای تلفن منو از افکارم کشید بیرون...شماره شایان بود..

-الو

-الو سلام..خوبی؟

-مرسی..تو چطوری؟

-عالی..می خواستم یه خبری بهت بدم..

-بگو..

-امشب بابک مهمونی گرفته..گفت به تو هم بگم...میای؟

من که دیگه به خودم قول داده بودم پارتی نرم، گفتم: نه..نمیام..

-چی شده؟ جریان چیه؟ تو که هیچ مهمونی رو از دست نمی دادی!!

خندیدم و گفتم: دیگه تموم شد..من دیگه پارتی نمیرم..

با جدیت گفت: جدی داری میگی!؟

-اره..

-باشه..پس منم نمی رم..

-تو چی کار به من داری؟

-من می خواستم با تو برم..حالا که نمیای منم نمیرم..به جاش باید بیای بریم بیرون..

-بابک ناراحت میشه ها!!

-نه بابا..بیرون که تشریف میاری؟

خندیدم و گفتم:اره...

-خب..کجا بریم!؟

-تو داری دعوت میکنی،بعد از من می پرسی کجا بریم؟

-باشه...پس ساعت ۸ آماده باش که میام دنبالت...

-باشه..فعلا

-به امید دیدار!

خیلی وقت بود شایان رو ندیده بودم..دلم می خواست ببینمش..شایان واقعا برام مثله امیرحسین و نیماست...مثل براد بزرگمه..خیلی وقته باهاش حرف نزدم..پیشنهاد خوبی داد..اما با شایان هم نباید دست بدم!؟...اخه اونکه مثله دادا...بیخیال بالاخره اونم نامحرمه..از خیال دست دادن میام بیرون..راستی با فرهاد هم دیگه نمی تونم دست بدم!؟..بیخیال اونم نامحرمه..وای یعنی دیگه با سعید و ارشام و بقیه هم نمی تونم دست بدم!!..سخته ولی عادت خواهم کرد..بهتره که بلند شم و آماده شم...

ساعت هشت بود که آماده آماده بودم..برای اینکه هوا تقریبا سرد بود،پالتو گرمی پوشیده بودم با شلوار کرم و با شال کرم..تیپ خوبی بود..به مقدار کمی هم ارایش کرده بودم که اصلا پیدا نبود..برای آخرین بار خودم رو برانداز کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...از پله ها رفتم پایین..بابا جلو تلویزیون بود...

-سلام بابای گلم..

بابا نگاهی بهم کرد و گفت:سلام خوشگل خانوم...کجا میری؟

-شایان دم دره..دارم میرم باهاش بیرون..

بابا لبخندی زد و گفت:برو..خدانگهدارت..

-خداحافظ..

نمی دونم چرا..اما بابا شایان رو خیلی دوست داشت و بهش خیلی اعتماد داشت..شاید اونم شایان رو مثله پسر خودش می دونست..

در حیاط رو باز کردم..شایان اراسته و مرتب جلوم ایستاده بود..

-سلام بر پری قصه ها..

-سلام..

دست اش رو به طرفم دراز کرد اما من دستش رو نگرفتم...تعجب کرد و گفت:دستم کثیفه؟!

خندیدم و گفتم:نه..

-پس چرا دست ندادی؟

-چون نامحرمی..

-جریان چیه؟تازگیا کلاس قرآن میری؟

-نه..فعلا در ماشین رو باز کن...بهت میگم جریان چیه!

شایان سریع در ماشین رو برام باز کرد تا بشینم..تازه متوجه شدم که ماشینش رو وض کرده..

||- ماشین جدید مبارک..

-شگفتا!!متوجه شدی!!!

-حالا چیه؟

-مگه سوات نداری؟

-نه..

مثل دخترا عشوه اومد و با کلی ناز گفت:ازرا مدل جدید..

خندیدم و گفتم:خیلی لوسی...و سوار ماشین شدم...درو برام بست و اومد نشست...ماشین رو روشن کرد و گاز داد..

-الان می خوای پز ماشینت رو بدی انقدر داری گاز میدی!؟

-فکر کن اره!

-باشه..

-خب دیگه چه خبر؟ جریان این دست ندادن و اینات چیه؟

جریان رو براش گفتم..چشاش از تعجب گشاد شده بود و گفت:مطمئنی تو چیستا ایی؟

-اره...خودمم..

پوس خندی زد و گفت:جل الخالق!!اگه می دونستم اراد باعث اینهمه چیزای مثبت میشه..خودم باهاش ازدواج می کردم..

خندیدم و گفتم:من از تو زرنگ تر بودم!!

-باشه..تسلیم!حالا کجا بریم!؟

-یه جای خوب که غذاهاش خوشمزه باشه!

بشکنی زد و گفت:فهمیدم کجا بریم!!جه جای خوب سراغ دارم..

-باشه...بریم همونجا..

جدی شد و گفت:راستی هنوزم جوابت همونه؟

-جواب چی؟

-خواستگاریم..

-آره!!!شایان چندبار بهت بگم تو برام مثلامیر و نیما ایی!!!

-با اینکه اراد هم ازدواج کرده!؟

-شایان اصلا به اون ربطی نداره!!!تو که قبل از اینکه اراد به من چیزی بگه ازم خواستگاری کردی!!همون

موقع هم بهت گفتم جوابم چیه!!

نفسی با صدا کشید..

-شایان وقتی اینطوری می کنی خیلی می سوزم!! اینطوری نباش.. فکر کن من خواهرتم!! چرا به من به این چشم نگاه نمی کنی؟!

-نمی تونم!!

-شایان اگه بخوای اینطوری باشی من دیگه اسمی هم ازت نمیارم!! تو که یه مدت ازم دوری کردی تا منو از یاد خودت ببری!! پس چی شد؟؟ اگه بخوای به این حرفات ادامه بدی.. دیگه من رو نخواهی دید!! الانم بزن کنار!!

-باشه باشه!! اروم باش!! من دیگه سعی می کنم تو رو به چشم خواهرم نگاه کنم.. بعد خندید و گفت: اوکی اجی؟؟

خندیدم و گفتم: اوکی.... و تمام مسیر راه رو مسخره بازی در آورد و من رو خندوند.. چقدر دوست داشتم... به چشم برادری!! امیدوارم اونم مثل خواهر خودش ببینه!!

به چای مورد نظرش رسیدیم.. یه جایی بیرون تهران.. یه جای باحال و دنج.. یه جایی پر از درخت.. فقط هوا سرد بود..

-عجب جاییه شایان!! چرا قبلا من رو اینجا نیاورده بودی؟!

-چون خودمم تازه کشفش کردم!!

وارد اونجا شدیم.. داخلش از بیرونشم باحال تر و باصفا تر بود.. همه جا پر از دختر و پسر ای جوون بود.. بینشون خانواده هم دیده میشد.. به جمعیت نگاه کردم و وقتی به یه قسمت از اونجا نگاه کردم.. لبخند روی لبم ماسید.. اراد و ترانه!! که رامین هم باهاشون بود!! ای خدا چرا هر جا میرم اینا هم هستن!! اینجا رو از کجا پیدا کردن!!؟ شایان هم داشت همونجایی رو که من نگاه می کردم نگاه می کرد.. اراد هم ما رو دید.. اما ترانه و رامین ندیدن!! اراد هم با سر به ما سلام کرد و مسیر نگاهش رو عوض کرد.. سریع اون وری شد تا ترانه و رامین من رو نبینند.. شایان هم سریع یه جایی رو پیدا کرد که هیچ دیدی به اون ها نداشته باشیم..

شایان -بر خر مگس معرکه لعنت!

-اینجا رو چطور پیدا کردن!! اراد که تهران نبود!!

-مگه خبر داری!! اراد بعد از عروسیش، چیز میزاش رو جمع میکنه و میاد تهران..

-اه.. شبیم رو خراب کرد..

با اینکه می دونستم اراد تهرانه..اما به روی خودم نیاوردم تا شایان فکر کنه دیگه کاری به اراد ندارم...

-چرا عزیزم..ما چیکار به اونا داریم؟!ما کاره خودمون رو می کنیم...

شایان همش سعی می کرد مسیر فکر من رو عوض کنه ..البته نتیجه هم داد..بیخیالش شدم و به این فکر کردم که اصلا اینجا کسی نیست..و فقط من و شایان هستیم..

بعد از اینکه چایی مون رو خوردیم،سفارش غذا دادیم تا بیارن..

-یعنی دیگه پارتی مارتی نمیای؟!

-نه..تو هم نرو..جای خوبی نیست داداش گلم...

-چشم اجی..من گوش به فرمان شمام!

خندیدم..

-خب پس یعنی دیگه با هیچ پسر نامحرمی هم دست نمی دی!!

-چند بار می پرسی؟!

-اخره خیلی تعجب اوره که تو بخوای یه همچین کارایی رو نکنی!!

-اصلا هم تعجب اور نیست..تازه دارم می فهمم که چقدر کارای بدی میکردم..

-خب پس یعنی دیگه مشروب هم نمی خوری!!

نفس با صدایی کشیدم و گفتم:شایان..اگه بخوای ادامه بدی...

-باشه باشه ..پس صحبت رو عوض می کنم...غلط کردم..

خندیدم و گفتم:حالا شد..

جدی شد و گفت:یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟!

با اینکه می دونستم سوالش چیه و گفتم:بپرس..

-هنوز هم اراد رو دوست داری؟

و حدسم درست بود.....

چیزی نگفتم...

-پس هنوزم دوستش داری!

-اره..

-حتی با این که انقدر بلا سرت آورده..

خندیدم و گفتم:اره..دیوونه ام نه؟

-اره...

غذاها که رسید باعث شد دیگه ادامه ندیم و توی سکوت غذا مون رو بخوریم...ته غدام بود که گفت:بریم؟

-صبر کن دارم می خورم..

-چقدر می خوری؟

به بشقابش اشاره کردم و گفتم:فقط کم مونده بشقابت رو لیس بزنی!!بعد به من میگی چرا انقدر می خورم!؟

خندید و گفت-اخه می خوایم بستنی هم بخوریم!برای همین..

با شنیدن بستنی دست از خوردن کشیدم و گفتم:بریم..

خندید و گفت:هیچ تغییری نکردی!!هنوزم مثل بچه ها عاشق بستنی هستی!!

-نه که تو نیستی!!

-می تونی انقدر من رو ضایع نکنی؟

لبخند زد و گفتم:نه...

خندید و چیزی نگفت و فت که حساب کنه..از روی تخت بلند شدم و کفشهام رو پوشیدم..آراد و ترانه و

رامین هنوز اینجا بودن...آراد هم معلوم بود حسابی شنگوله...چون همش داشت لبخند می زد..انگار ترانه

بهش ساخته!..عوضی اشغال!!

شایان اومد و گفت:بریم؟

-بریم...دیگه به اون طرف نگاه نکردم و فقط مستقیم رو نگاه می کردم...شایان هم که فهمیده بود من دارم حرص می خورم،داشت تند تند راه می رفت...

-شایان اینطوری که تو داری راه میری بدتر تابلو میشیم!

خندید و گفت:پس خودت رو ندیدی که داری می دوی!!..

ضایع شدم و از سرعت خودم کم کردم..بالاخره به ماشین رسیدیم..سریع توی ماشین نشستم و شایان هم سریع راه افتاد..

-کجا برم؟

-یعنی چی؟مگه نگفتی بریم بستنی بخوریم!؟

-چرا..

-پس چی؟

-هیچی گفتم شاید نظرت عوض شده..

-نچ..

-باشه...نظرت با یه اهنگ چیه؟

-خوبه..بزار..

و اهنگ ریحانا رو که من عاشقش بودم گذاشت..

shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Find light in the beautiful sea

نور رو تو دریا ی زیبا جستوجو کن

I choose to be happy

من خوشحال بودنو انتخاب کردم

You and I, you and I

من و تو منو تو

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره ی در حال حرکتی من میبینم(ستاره ی دنباله دار)

A vision of ecstasy

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

I knew that we'd become one right away

میدونم ما هم سریرعا به یکی از اونا میشیم

Oh, right away

اوه , فوراً

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتو های خورشید رو احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنایی ، امشب، من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم ، سرزنده و سرحال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shining bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shining bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Palms rise to the universe

درخت خرما تا کهکشان رشد می کنه

As we moonshine and molly

همانند درخشش ماه و ماهی

Feel the warmth, we'll never die

گرمی رو حس کن , ما هیچ وقت نمی میریم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره دنبال داری من می بینم

A vision of ecstasy

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتو های خورشید را احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنایی ، امشب، من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم ، سرزنده و سرحال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

کل شعر رو باهاش خوندم تا شاید فکر اراد از سرم بیرون بره..اما نرفت...

-ماشالله...کل اش رو حفظی!!

خندیدم و گفتم:اره..اخه این شعر اش رو خیلی دوست دارم..

-منم همین طور...حالا یه شعر فارسی..

یهو اشوان شروع کرد به خوندن..

اگه پرسید ازت

هنوز تو فکرمی

بخند بش بگو

یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا

واسه اون گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست

به این حالی که من دارم

حواست نیست

که من چقدر دوست دارم

حواست نیست

که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی زارم.....

اشکام بی هوا داشت میومد و من نمی توسنتم کنترلشون کنم..شایان که فهمید دارم گریه می کنم سریع
 ضبط رو خاموش کرد و زد کنار...

چی شد؟

-هیچی..فقط لطفا دیگه این شعر رو نذار!!

-باشه..اما چرا داری گریه می کنی؟؟

هیچی نگفتم...خودش فهمید و سعی کرد ذهنه من رو از این موضوع دور کنه..اما دیر جنبید..چون دوباره
 رفته بودم تو حس و حال اراد...

به خونه رسیدیم...

شایان-شب خوبی بود؟

خندیدم و گفتم:اره...ولی اخرش گند زدی تو حال!

لبخند تلخی زد...

-اوکی..کاری نداری؟

چرا

چی؟ بگو..

-بیا بیرون..

-از چی؟

-فکر اراد..

لبخند تلخی زدم و گفتم:سعیم رو می کنم..دیگه؟

-مواظب خودت باش...

-باشه..دیگه؟

-دیگه هیچی..خداحافظ..برو گمشو..

خندیدم و گفتم:بابت امشب ممنون..خداحافظ...و پیاده شدم..سریع در رو باز کردم و رفتم داخل و درو بستم و به در تکیه دادم..به اسمون نگاه کردم و گفتم:خدایا...چرا هر جا میرم اینم پیداش میشه؟خدایا...چرا همش میرم تو فکرش؟خدایا..دیگه خسته شدم!یه آرامشی به من بده...امین...و اهی کشیدم و به سمت خونه رفتم...

سلام الاغ عزیز سلام الاغ عزیز حالت چطوره خوف و خوشو سلامتی حالت چطوره؟...صدای کلاه قرمزی میومد..اذان صبح بود..از جام با بدبختی بلند شدم و رفتم وضو گرفتم..نفهمیدم چطور نمازم رو خوندم!..دوباره افتادم روی تخت...هرچی چشمام رو به هم فشار میدادم خوابم نمی برد...نشستم و چراغ رو روشن کردم..لب تاپم رو برداشتم و روشنش کردم..ویندوز با تنها عکسی که من و اراد باهم گرفته بودیم بالا اومد...عکسه عروسیمون بود..این عکس رو هم بیتا برام ایمیل کرده بود و گرنه هیچ عکسی باهم نداریم..حیف..اه دوباره که رفتم تو فکرش!بهتره عکسه دسک تاپ رو عوض کنم...سریع عکس رو عوض کردم و یه عکس خودم رو گذاشتم..رفتم تو اهنک ها...شعر اشوان داشت چشمک می زد...تا اومدم روش کلیک کنم به خودم فحش دادم و شعر رو پاک کردم..بهتر بود به جای این کارا یه نقاشی بکشم...لب تاپ رو خاموش کردم و دفتر طراحی و مدادم رو برداشتم...از وقتی که کلاس نقاشی می رفتم خیلی نقاشیم خوب شده بود و قشنگ می تونستم چهره رو طراحی کنم..عکسای بابا و امیر و نیما و الهه و افسانه و ...رو کشیده بودم و بهشون داده بودم..حالا مونده بودم چی بکشم..بدون هیچ فکری شروع کردم به کشیدن..کشیدم و کشیدم تا دیدم دارم اراد رو می کشم...دست از کار کشیدم و دیدم که نصفه صورتش رو کشیدم..اومدم دیگه نکشم ولی دیدم خیلی خوشگل شده...برای همین ادامه دادم..

ساعت ۷ صبح شده بود... و نقاشی هم کارش تموم شده بود... دور گرفتمش و دیدم..وای معرکه شده بود!! تا حالا هیچ کدوم از نقاشی هام انقدر خوب نشده بود! حتی چهره خودم! اراد بین داری با من چیکار میکنی!!! دیگه عکس تو رو از خودمم بهتر میکشم!!! خندیدم و از جام بلند شدم.. باید می رفتم دانشگاه.. دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم... دفتر طراحی رو هم برداشتم... باید به پردیس و پارمیس نشون می دادم که چقدر خوب شده!!..

تو مسیر دانشگاه همش تو فکر این بودم که ببینم نظره بچه ها درباره نقاشیم چیه؟؟.. نمی دونم چرا ولی خیلی هیجان داشتم..

وارد دانشگاه شدم و سریع رفتم طرف کلاس.. سریع کنار پردیس نشستم و گفتم: سلام
-سلام.. چته؟

-هیچی... یه چهره عالی کشیدم!

پارمیس-خب.. تو که همیشه نقاشیات عالیه! اینکه انقدر هیجان نداره!

-داره.. و نشونشون دادم... چشاشون از کاسه در اومده بود..

پردیس-عالی شده!!! این اراد نیست؟

-چرا..

پارمیس-باید این رو حتما به صیادی نشون بدی!!! معرکه شده.. چشاش رو چه خوب طراحی کردی!!! عالیه..

صیادی یکی از استادامونه..

پردیس-از اون عکس خودت هم بهتر شده!!

-اره!!

رضا-خانوم افشار به ما نشون نمی دید؟

وای که این بشر چقدر فضوله!!!

-باید نشون بدم؟

-اره..

-باشه..و دفتر رو گرفتم طرفش..چشاش گرد شد..به رامین زد که یعنی تو هم نگاه کن و اون هم چشاش گرد شد..

رامین-این اراد نیست؟

-چرا..

-خب..

-خب چی؟

هیچی نگفت...یعنی انتظار داشت من عکس اون رو بکشم؟..بچه پرو..

-میشه دفترم رو بدید؟

-بله..و دفتر رو بهم داد..اما هنوز گیج بود..باید میرفتیم کارگاه طراحی..برای همین به سمت کارگاه رفتیم...

من هنوز تو کف نقاشیم بودم و هیچ کدوم از حرفهای استاد رو نشنیدم..اما با صدا زدن ناگهانی استاد به خودم اومدم...

-خانم افشار؟

-بله..

-چیکار داشتیم می کردم؟

-داشتید حرف می زدید..

-درباره چی حرف می زدم؟

-درباره طراحی دیگه!

-خب نه..اون رو که خودم هم می دونم..درباره ی چه مبحثی؟

-درباره..نگاه پارمیس کردم..اونم خیلی یواش یه چیزی رو گفت که من همونی رو که برداشت کردم از پیچ پچش گفتم..

-درباره سایه روشن پلک..

با گفتن این حرف همه زدن زیر خنده..خب مگه پارمیس همین رو نگفت؟؟

استاد سریع به نشانه تاسف تکون داد و ادامه داد به حرف زدن..این بار همه حواسم رو دادم به استاد..تا دوباره ضایع نشم..

بعد از اینکه کلاس تموم شد..وسایلم رو جمع کردم و رفتم به سمت در که استاد صدام کرد..

-خانم افشار؟

رفتم طرفش و با خجالت گفتم:بله استاد..

-از شما بعیده که حواستون به کلاس نباشه..!!

-بله ببخشید ..یه لحظه حواسم پرت شد...

-امیدوارم که مسئله بدی نباشه..!!

می خواستم از خنده بترکم اما جلو خودم رو گرفتم و گفتم:نه چی خاصی نبود!!حالا..می تونم برم؟

-بله حتما..

تا حالا از این کارا نمی کرد استادمون!!چی شده یهو من براش مهم شدم؟!..بیخیال ..من چیکار به مردم دارم!..از دانشگاه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم..خیلی وقت بود پیش الهه نرفته بودم..امروز هم که فکر نکنم کلاس داشته باشه..پس بهتره برم یه سری بهش بزنم..

ایفون رو به صدا در اوردم...

-اوهو ببین کی اینجاست!!

-باز کن..

-چه عجب یه سری به ما زدی!!

-الهه پام خشک شد باز کن!!

که یهو صدای رامین از پشت سرم اومد: خدا نکنه..و به دنبال این حرف با کلید در رو باز کرد و تعارف کرد
برم داخل..الهی همین طور داشت برای خودش حرف می زد..وارد ساختمون شدم و از رامین تشکر کردم..اونم
درو بست و کنار من مشغول راه رفتن شد..

-چی شده اومدی اینجا؟

-خونه دوستم نمی تونم بیام!؟

-مگه من چیزی گفتم؟..فقط پرسیدم!

-همین طوری اومدم..

-دوستش داری..نه؟

-کی رو؟

ناراحت نگام کرد و گفت:آراد..

منم برای اینکه دلش رو با من خوش نکنه گفتم:آره...

پوزخندی زد و با کنایه گفت:پس باید الان خیلی خوشحال باشی!!

-برای چی؟

-یعنی خبر نداری؟

-از چی؟

-هیچی ولش کن..

کثافت الان که نصف حرفش رو گفت میگه ولش کن!!!!اما سخت در اشتباهی رامین خان..من تا نفهمم
منظورت چیه،ول کن ات نیستم..

-منظورت چیه؟

-هیچی..منظوری نداشتم!

-رامین مسخره بازی در نیار..تا نگی چی شده ولت نمی کنم..

اسانسور اومد و سوار شد..منم تا در بسته نشده بود سوار شدم...

-منظورت چی بود؟؟

-وای چیستا!! اول کن دیگه..

-آراد چیزیش شده؟؟

-نه بابا..

-پس چی؟

-خیلی پیله هستی..می دونستی؟

-اره..حالا که فهمیدی جوابم رو بده!!

اسانسور وایستاد و رامین پیاده شد...منم پیاده شدم...

-یعنی می خوای تا توی خونه هم بیای؟

-اگه نگه،اره میام!!

-هیچ منظوری نداشتم..همین طوری گفتم!!

-می دونستی وقتی دورغ میگی چشات برق می زنه؟؟

دره خونه اش رو باز کرد و تا خواست در رو ببندد پام رو لایه در گذاشتم..

-زود بگو!!

-هیچی بابا!!!

-تو هم بد لجبازی ها!!

-اه..چیستا!!!

-بگو خودت رو راحت کن!!!

با لحنی پرخاش گر گفت:هیچی بابا...آراد و ترانه جدا شدن!!!همین..

باشنیدن این حرف خشکم زد..و هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم..

مونده بودم خوشحال باشم یا ناراحت...الان باید چه عکس العملی نشون می دادم؟!..

-هوی کجایی؟

-ها؟

-پاتو بردار می خوام درو ببندم!

-ها؟

با حالت خنده داری ادا در آورد و با زبون کر و لالی گفت:پا..بردار...در..ببندم..

خندیدم..

با کنایه گفت:چییه؟خیلی خوشحالی؟

منم به عمد گفتم:اره..

نیش خندی زد و گفت:معلومه..حالا پاتو بردار!!

نگای به پام انداختم..هنوز جلو در بود..سریع پام رو برداشتم و گفت:اوه..بیخشید..حواسم نبود!

بازم با کنایه گفت:هه..باید حواست نباشه!!...و بدون خداحافظی درو بست...

الان فهمیدم باید چجوری باشم..باید خوشحال باشم..نه..شاید ناراحت اما الان کوکه کوکم!...مثله اینکه اراد

خان اصلا با دخترا نمی تونه بسازه!!شایدم..شایدم سر اونم شرط بسته!!نمی دونم..ولی شایدم به خاطر من

ازش طلاق گرفته!!..و من ترجیح میدم به این موضوع فکر کنم!!..سوار اسانسور شدم و دکمه اسانسور رو زدم..

الهه درو باز کرد..

- تو کجایی یه ساعته!!من که درو باز نکردم چطور اومدی بالا..

فقط لبخند زدم..

چشمکی زد و گفت:جریان چییه؟؟نکنه خبر اراد به گوشت خورده!اره؟؟

تعجب کردم و گفتم:عوضی..بیشور!!تو میدونستی و به من نگفتی؟؟

-اووم..اره!

-بیشور..

-ولی چطوری اومدی بالا؟

-بیا بریم تو بهت میگم..سعید خونه نبود..مانتو و شالم رو دراوردم و خودم رو پرت کردم رو میل..و هنوز اون لبخند روی لبم بودا..

-خب میگفتی!!

اتفاقایی رو که افتاده بود رو بهش گفتم و اونم فقط گفت:الکی دلت رو خوش نکن!!

-من که چیزی نگفتم!!

-بین چیستا..ممکنه اصلا به خاطر تو نبوده باشه!!شاید باهم نساختن!!شاید اراد شغلش ازدواج کردنه!!

-الهه چرت و پرت نگو!!

-باشه..باشه..رامین حسابی خورد تو ذوقش..نه؟

-اره..حسابی!!

-ها.ایه خبر خوش!

-چی شده؟

-منم تحت تاثیر تو قرار گرفتم و الان دو روز دارم نماز می خونم!!

خیلی خوشحال شدم و گفتم:وای الهه!!خیلی خوشحالم کردی!!

-پس بزار خوشحال تر شی..مریم هم داره نماز می خونه!!او بلند بلند خندید..

-ایــــــــــــــــول خودم!!نمی دونستم انقدر روی بقیه تاثیر می زارم!!

-وقتی به سعید گفتم که این تصمیمی رو گرفتی..شاخ دراورده بود!!فقط با دهن باز داشت نگام می کرد!!بعدم

بهم اخم کرد و گفت:یاد بگیر..منم تحت تاثیر حرکت تو و مریم و سعید قرار گرفتم و الانم اینطوری شد!!!

-خوبه..خوبه..صدای باز شدن در خونه اومد و صدای سعید:خانومم؟گلم؟عشقم؟..کجا

-کجایی جیگرم؟

الهه نیشش تا بناگوشش باز شده بود و با عشوه گفت: اینجام عزیزم..

مطمئن سعید نمی دونست من اینجام!! برای همین تصمیم گرفتم قایم شم و ببینم این دوتا کفتر عاشق دیگه چیکار می خوان بکنن؟..سریع رفتم پشت کاناپه ها و از بغل نگاه کردم..الهه که اصلا نفهمید من بلند شدم!!چون تو فضا بودا..سعید اومد طرف الهه و گفت:چی شده امروز نیومدی جلو در؟

-ها؟

سعید خندید و نشست پیش الهه و بغلش کرد و گفت:وای که چقدر دلم برات تنگ شده بودا!!الهه واقعا اصلا تو این دنیا نبود!!فقط سرش رو پایین گرفته بود..

یهو دیدم سعید داره میره جلو تر..می دونستم که ممکنه چیزای بدی ببینم برای همین سرفه کردم..سعید تعجب کرد و باتعجب پرسید:الهه..کسی اینجاست؟

الهه که تازه یادش اومده بود که منی هم وجود داره گفت:وای!!!اصلا حواسم نبود!!

-کی اینجاست؟

-وای!!حالا تا یه سال سوژه اومد دستش!!

سعید دستی رو صورتش کشید و گفت:وای!!نگو که چیستا اینجاست!!

به جای الهه جواب دادم:چرا همین جاست..و از پشت مبل بلند شدم و رفتم جلوشون..

ادای بالا آوردن دراوردم و گفتم:سرفه کردم چون می دونسم که قراره.....ودوباره سرفه کردم..

سعید دستش رو از روی شونه الهه برداشت و گفت:چیستا اگه بخوای به بقیه بگی،مُردی!!

-واقعا!! حال میده ادم بمیره..دوست دارم امتحانش کنم!

-خیلی رو داری!!اگه بخوای به نیما و امیرحسین و رامین و ...

-او————وَه...چه لیست بلند بالایی!!بنویس کسی رو جا نندازم وقتی دارم می گم!

الهه-کثافت!!!تو کی رفتی پشت مبل؟

-همون موقع که نیشش تا بناگوشش باز بود!!

سعید-اوی با عشق من درست صحبت کن..!

-باشه مرغ های عشق..من میرم شما راحت باشید..

و به دنبال همین حرف رفتم و مانتو و شالم رو برداشتم..

الهه-کجا؟

-دارم میرم خونه!

سعید-بی جنبه داشتیم باهات شوخی می کردم..بیا..

وای چه خرن!!من اصلا نمی خوام برم!!یعنی اینا هنوز فرق جدی و شوخی من رو نفهمیدن!!!پس بزار اذیتشون کنیم!!

-نه دیگه حرفت رو قشنگ گفتم سعید..بای..

الهه دویید طرفم و گرفتتم و گفت:کجا؟چیستا؟؟مگه تو واسه ناهار نیومده بودی؟

-چرا..ولی مثل اینکه سعید دوست نداره من اینجا باشم!!

سعید هم اومد طرفم و گفت:چیستا به خدا داشتیم شوخی می کردم!!

نیش خندی زدم و گفتم:باشه..فهمیدم..الان هم دارم میرم خونه!!..و در رو باز کردم..الهه دستم رو کشید و گفت:بشین ناهار بخور بعد برو!!!

-خیلی ممنون صرف شد!!!خداحافظ..و ز خونه اومدم بیرون و درو محکم بستم..یه کم که گذشت و دیدم خبری نیست گوشم رو چسپوندم به در تا شاید بشنوم چی میگن..چیزای غیر واضحی می شنیدم...

الهه-دیدي چیکار کردی!!!

-خب...من...چه...شوخی....

-اگه.....پیداش.....چی!!

-اه...لعنت به من!!!.....دیگه دیدم سعید واقعا عصبانی شد!!و داشت تقریبا داد میزد و به خودش بد و بیراه می گفت!!..برای همین سریع زنگ زدم دوباره..

الهه درو باز کرد..با دیدن من تعجب کرد...رفتم داخل خونه و مانتو و شالم رو در آوردم ..سعید روی کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود...

-خیلی خری سعید!!!!یعنی واقعا فکر کردی من ناراحت شدم!!!هنوز من رو نشناختی!؟؟

سعید با تعجب سرش رو بالا آورد و من رو نگاه کرد..بعد کم کم لبخند زد و گفت:خیلی...هستی!!!

تا حالا سعید به من از این فحش های ناجور نداده بود!!حتما خیلی عصبانی شده!!

-خیلی بی ادبی سعید!!

-تقصیر خودته!!تا از دیگه از این شوخی خرکیا نکنی!!خیلی.....بی!!

بلند خندیدم و گفتم:عزیزم حتما خیلی ترسیدی..اره؟؟

الهه-بیشور...کثافت...احمق...!!حیف که سعید اینجاست وگرنه می دونستم بهت چی بگم!!!

رفتم الهه رو بوس کردم و گفتم:عشقمی!!!انترس..من هیچ وقت ناراحت نمیشم از دست شما...حتی اگه از

خونه اتون بندازیم بیرون!!!

سعید-پس برو بیرون!!!

تعجب کردم و گفتم:چی؟؟

-مگه نگفتی ناراحت نمیشی؟!!!!...برو بیرون..برو که عصابم از دستت خیلی خورده!!

-باشه...برم دیگه باز در نمی زنا!!!

-به درک برو فقط!!!

-من که می دونم از خدات بود من رو بندازی بیرون...!!!بعد رفتم در گوشش یه چیزی گفتم که خجالت

کشید و سرش رو انداخت پایین..

الهه-چی گفتی بهش؟؟

-هیچی خصوصی بود...

سعید-برو بیرون که خیلی بی تربیتی!!!خاک تو سرت..

و شروع کرد به قهقهه زدن..خوب چیزی بهش گفتم..تا فکر نکنه من زبون ندارم!!و می تونه به من فحش بده و من چیزی نگم!!

-گم شو!!بی تربیت...اصلا هم اینطور نیست!!برو بیرون...و دوباره خندید...منم هم همون طور که می خندیدم مانتو و شالم رو پوشیدم و گفتم:باشه..من بی تربیت..برم دیگه رفتم ها!!!

الهه-برو دیگه!!

چشمکی به سعید زد و گفتم:این از تو بد تره!!!!...اونم منظورم رو گرفت و بیشتر خندید..

الهه-خب به منم بگید قضیه چیه!!

-هیچی...مناسب سنت نیست..خداحافظ..

-خداحافظ

الهه-این که نمیره!!!من می دونم!!برو سریع دیگه!!!

من و سعید به هم نگاه کردیم و بلند خندیدیم..و الهه همچنان تو کف بود..این دفعه واقعا رفتم..سوار اسانسور شدم ...روی طبقه ۴ وایستاد..طبقه ای که رامین زندگی میکنه..خودش بود...رامین...اونم سوار شد..تعجب کرد و گفت:مگه تو نیومده بودی واسه نهار؟

-چرا..

-پس چرا تو اسانسوری؟

-بیرونم کردن..

تعجب کرد و گفت:جدی؟؟

خندیدم و گفتم:اره..

-چرا بیرونت کردن؟

-ریدم تو عصابشون..

-جان؟این چه طرز حرف زدن یه خانوم باشخصیته؟

-اوهو..ببخشید..عصبانیشون کردم..

- که اینطور... ایستادن اسانسور باعث شد که دیگه ادامه ندیم.. به ساعت نگاهی کردم.. ساعت ۳:۳۰ بود.. وای... باید بجنبم وگرنه کلاس رقصم دیر میشه.. ساعت چهار شروع میشه.. خوبه.. گشمنه ام نیست!.. خدا حافظی کردم و سریع سوار ماشین شدم.. خوب شد لباسهای ورزشیم رو آوردم! وگرنه که دیگه هیچی.. امروز باید قید کلاس رو میزدم.. پام گذاشتم رو گاز و سریع رفتم..

- دوباره که دیر کردی چیستا خانوم..

- شرمنده ترافیک بود..

فهمید دروغ گفتم ولی چیزی نگفت و به نرمش ادامه داد.. منم شروع به نرمش کردم ولی دیر شده بود چون اخر نرمششون بود!.. سریع همه بلند شدن تا رقص رو شروع کنیم.. دیگه رقص هیپ هاپ هممون توپ شده بود و فقط یه سری تکنیک های خیلی سخت مونده بود..

- خب با اهنگ همه شروع کنید..

اهنگ رو گذاشت و ما هم آماده شدیم.. اهنگ جنیفر لوپز بود.. این اهنگ رو کلا یاد گرفته بودیم چطور باهاش برقصیم.. خیلی وقته یاد گرفتیم نمی دونم چرا این اهنگ رو گذاشته!؟.. اهنگ شروع شد و همه ما با زیبایی تمام باهاش رقصیدیم.. برامون محکم دست زد و گفت: خیلی خوب بود.. به نظرم دیگه ۵ جلسه دیگه بیشتر لازم نیست تا همچی رو درباره هیپ هاپ یاد بگیرید.. همه تون الان عالی هستید.. فقط یه سریع چیزای خیلی خاص مونده که تو این ۵ جلسه تمومش می کنم..

خیلی خوشحال شدم.. الان نزدیک یه سال هست که دارم میام کلاس.. و این بهترین خبری بود که می تونستم بشنوم.. اما نمی دونم چرا بازو ها و ران هام درد میکنه! حتما به خاطر اینه که بدون نرمش رقصیدم! وای خدایا.. خدا کنه ماهیچه هام نگیره وگرنه بدبختم.. یه سری چیزای خاص به قول خودش گفت که خیلی هم سخت بودن.. ولی یاد گرفتم حالا باید تو خونه هم می رفتم و دوباره تمرین می کردم.. ولی پاهام خیلی درد می کرد و از روی شانس خوبم فکر کنم پام گرفته.. کلاس تموم شد.. گرم که نکردم حداقل سرد کنم که بیشتر ماهیچه هام نگیره!!.. سریع رفتم لباس پوشیدم و اومدم بیرون.. مثل لنگا داشتم راه می رفتم.. به قول من تیچرمون دیدتم و گفت: چته؟

- هیچی.. ماهیچه هام گرفته..

- تقصیر خودته که دیر اومدی و به نرمش نرسیدی!

-بعله..

-خونه رفتی زیر اب گرم پاهات ماساژ بده بهتر میشی..

-باشه حتما..خداحافظ..

-خداحافظ..

از کلاس اومدم بیرون و لنگ لنگ زنان رفتم طرف ماشین..سوار ماشین شدم و رفتم خونه..
تا به خونه رسیدم پاهام بدتر شد..به زور از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم..نیما خونه بود..

-سلام بر خواهر گرامی!!

-سلام...و لنگ لنگ کنان رفتم کنارش رو مبل نشستم..

-چته؟مثل اینکه شل شدی خدا رو شکر!!

-دور از جونم..

-پس چرا می لنگی؟..بدون نرمش رقصیدی..اره؟

-اره..

-والانم پاهات داره می ترکه..اره؟

-اره..

-والان می خوامی بری حموم و زیر اب گرم پاهات رو ماساژ بدی..اره؟

با حرص گفتم:اره..

-والانم دوست داری...

نداشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش و گفتم:می تونی خفه شی؟

-نه..

-اووف..

-چته؟ تو راه سگی چیزی پاچه ات رو گرفته؟

-اره.. چرا؟

-هیچی.. می خواستم منم هاری نگیرم ازت!!... و از جاش بلند شد و رفت رو یه کاناپه دیگه نشست..

-خیلی بیشوری!!

-|| خوب نگران سلامتیم هستیم!!

-گمشو..

بعد انگار یه چیزی یادش اومد چون چشاش برق زد و گفت: یه خبر خوب!!

-چی شده؟

-پول بده تا بگم!!

-به درک نگو!! من بهت پول نمیدم..

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی!

داشتم از فضولی می ترکیدم ولی نمی تونستم بهشم پول بدم!! باید ادم بشه...

-چی شده؟؟

دسته اش رو دراز کرد و به خارجی گفت: first money!

زورم گرفت و گفتم: ok!!! I never give you money?

-...no problem-

نیم ساعتی گذشت و دیدم هیچی نگفت.. برا همین مجبور شدم بهش پول بدم.. ده تومان در آوردم و گرفته ام طرفش..

-بیا..

نگاهی کرد و گفت: مگه به گدا داری پول میدی؟

-شما به گدا ده تومن میدی؟

-اره..

ده تومن دیگه گذاشتم روش و گفتم: بیا... بیست تومن..

-کمه.. پنجاه تومن بده تا بگم..

میدونستم هرچقدر باهش سر و کله بزنم کوتاه نمیاد.. برای همین یه تراول پنجاه تومنی در آوردم و گرفتم طرفش..

پنجاهی رو گرفت و مثل مغازه دارا گرفت جلو نور... زورم گرفت و گفتم: یعنی فکر می کنی تقلبیه؟

-از تو هیچی بعید نیست..

نفس بلندی کشیدم ..

-خب... خبر مهم اینه که... یه ساعته سرکاری!!!

و مثل فشفسه بلند شد و در رفت..

می دونستم هرچقدر هم بدوم باز بهش نمی رسم... پس ترجیح دادم همون جور که نشستم فقط بهش فحس بدم..

-کصافط.. بیشور.. احمق... چقدر خرم... عوضی....

یهو دیدم نیما از پله ها اومد پایین و گفت: گناه داری بهت میگم چه خبره..

حتما دوباره میخواست دستم بندازه! برای همین توجهی بهش نکردم و خودم رو مشغول تلویزیون دیدن نشون دادم..

-نمی خوای بفهمی چه خبره؟

مثله اینکه واقعا یه خبراییه!

-چه خبره؟

-اون موقع فاز ام گرفته بود بگم.. الان دیگه دیر شده.. و دوباره رفت به طرف بالا..

دنبالش دویدم و گرفتمش و گفتم: چه خبره؟

-اون موقع میخواستم بگم..الان نمیگم!

ولش کردم و با عصبانیت گفتم:به درک!!..و رفتم به طرف اتاقم و در رو محکم بستم و خودم رو انداختم روی تخت..نیما وارد اتاق شد و اومد طرفم و روی تخت نشست..پشتم رو کدم بهش و چشمم رو بستم..

-هنوزم مثل بچگیات سریع قهر میکنی!!

جوابش رو ندادم..من رو چرخوند طرف خودش و گفت:باشه!!!تسلیم...غلط کردم..بازم جوابش رو ندادم فقط چشمم رو باز کردم و با عصبانیت نگاهش کردم..می دونست که اینجور موقع ها مثل بچه ها میشم..

-یعنی مثل بچه هایی چیستار!!!..

-اره!

-هاها..همیشه قهر کردنات حداقل پنج دقیقه طول می کشید!!

-پررو نشو!حالا میگی چه خبره یا نه؟!

-اگه بخوای بگم باید یه...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و سریع گفتم:عمرار!!!حالا میگی چه خبره یا برم از امیر بپرسم!

-از کجا میدونی امیر میدونه؟؟

-تابلو است..

-کجاش تابلو ست؟

-|| اذیت نکن دیگه!!

-باشه میگم...ماهه دیگه عروسی امیرحسینه!!!

یک لحظه جا خوردم ولی بعد جیغ بلندی زدم و گفتم:جدی؟

-اره..جدی!

پریدم نیما رو بغل کردم و دوباره جیغ زدم..که یهو امیرحسین وارد اتاق شد و گفت:چته؟چرا جیغ میزنی؟

از بغل نیما اومدم بیرون و گفتم:کثافت چرا من باید اخر از همه بفهمم؟

چی رو؟

- ازدواج...

سرش رو خاروند و گفت -ها..میخواستم الان بهت زنگ بزنم..

-زحمت میکشی!! رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم: چه زود داری میری!!

محکم بغلم کرد و گفت: جایی نمیرم که!! همین جام...

شروع کردم به گریه کردن و گفتم: خیلی خوشحالم...

نیما- بابا یه جووری داری گریه میکنی انگار داره میره کربلا!!! همین جا ور دلته دیگه!!! چقدر لوسی!

امیرحسین- ااا به خواهرم اینجووری نگو!!

-الحق که تو لوس تری!!

هرسه باهم خندیدیم...

-نیما خان تو هم بخوای ازدواج کنی من گریه میکنم.. انقدر حسود نباش!!

-کی گفته من حسودی میکنم؟؟... بعد به مسخره ادای گریه کردن رو دراورد و گفت: دروغ گفتم حسودی میکنم...

-امیرحسین پنجاه تومن رد کن بیاد!!!

-به چه مناسبت؟

-به مناسبت اینکه نیما پنجاه تومن من رو تیغ زده تا بگه عروسیته!!!

-نترس الان از حلقومش میکشم بیرون.. و هر دو مون به نیما حمله کردیم..

نیما- یا خدا!!!! دشمنای حمله کردن!!!!

چه خوبه که هممون شادیم!! چه خوبه که همه کنار همیم.. فقط.. فقط.. فقط یه چیزی باز نمی زاره از ته دل خوشحال باشم.. اونم یه نفره که انگار تو قلبم گیر کرده و همیشه درش آورد!!! لعنتی برو بیرون دیگه!! تا کی می خوای ایجا گیر کنی؟؟ یا کاملاً برو تو یا بیا بیرون!!!! اینجووری دارم اذیت میشم کثافت...

روز عروسی فرا رسید... نزدیک دو هفته بود که کاملاً درگیر عروسی بودم.. درگیر لباس.. درگیر ارایشگاه.. درگیر لباس عروس.. کلا درگیر بودم.. چندبار هم رفته بودیم خونه فروغ اینا.. و هر بار اراد رو می دیدم و این باعث شده بود بیشتر کلافه باشم.. ولی بالاخره روز معود فرا رسید و از همه درگیری ها آزاد شدم.. اخیش.. از عروسی خودم هم بیشتر درگیر بودم این چند روز!!! ولی تموم شد... الان دیگه فقط باید یه لباس بردارم و برم ارایشگاه.. لباسم هم خیلی خوب شده بود.. برعکس همیشه که لباسام بلند بودم این دفعه لباسم تا زیر زانوم بود.. یه لباس ابی فیروزه ای با دامن پفی و بالاش هم تور سفید بود و بی استین هم بود.. جمعا خیلی خوشگل بود.. ساعت ۱۱ صبح بود.. مانتو و شالم رو پوشیدم و لباسم رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین.. امیرحسین از صبح خونه نبود.. نیما و بابا هم باغ بودن و داشتن اون جا رو آماده میکردن.. شمسوی جون هم تو اشپزخونه بود...

-سلام شمسوی جون!!

-سلام... خوب کیفیت کوکه!!

-خیلی!

-خدا رو شکر..

-شمسوی جون رفتی پیش خیاط لباست رو بگیری؟

-اره.. چی فکر کردی درباره من؟؟ فکر کردی از اون پیرزنای حواس پرتم؟؟

-نه.. من غلط بکنم همچین فکری کنم!!

-بچه من هرروز صبح اول فیس بوکم رو چک می کنم بعد میام پایین!!

بلند خندیدم و گفتم: جدی؟؟

-اره!! اگه بری نگاه کنی بهت پیشنهاد دوستی دادم!!

-نیما برات درست کرده.. نه؟؟

-اره..

-لامصب..

۱۱- چرا به بچه فحش میدی؟

-همین جوری..کاری نداری من دارم میرم..

-برو به سلامت..

-شما نمیای؟

-نه..من یه جای دیگه وقت گرفتم..الان باید برم..

-ای—ول شمسی جون!!!خوب روی مد هستیا!!!

-پس چی فکر کردی...برو..بای هانی!!!

دهنم دو متر باز شد!!!

-بای..

و رفتم..نه بابا!!شمسی جون هم از این پیرزن باکلاساست!!فیس بوک داره!!از دست نیما!مطمئنم همه اینا رو اون یادش داده..

به ارایشگاه رسیدم..مانتو و شالم رو کندم و رفتم زیر دست یکی از دوستان ارایشگر تا موهام رو سشوار کنه..چون موهام صاف بود کارش خیلی زود تموم شد و رفتم و لباسم رو پوشیدم تا موهام رو درست کنن..لباسم رو پوشیدم و رو صندلی نشستم..

-وای عزیزم!لباست خیلی خوشگله!

تشکری کردم که گفت:حالا موهات رو چطوری دوست داری بکنم؟

-هرطوری به این لباس می یاد

-پس به نظرم نصف موهات رو باز بزارم و نصفش رو جمع کنم!

-عالیه!...و شروع به کار کرد..وقتی کارش تموم شد نگاهی به سرم کردم و گفتم:خیلی خوب شده ممنون

-خواهش خانومی!

واقعا هم موهام عالی شده بود..بالای موهام رو شنیون کرده بود و خیلی قشنگ جمع کرده بود،پایین موهام رو هم ساده حالت داده بود که روی شونه ام ریخته بود و اونا رو می پوشوند،جلوم هم یه چپ ساده بود..جمعا خیلی خوب شده بود،حالا نوبت ارایش بود.

زیر دستش نشستم و گفت:خب ارایش ساده؟

-اره،ارایشم خیلی ساده باشه..سرش رو تکون داد و شروع به کار کرد،کارش که تموم شد بلند شدم و به خودم نگاه کردم ارایش هم عالی بود..به ساعت نگاه کردم.ساعت ۵ بود،چقدر طول کشیده بود..مانتوم رو پوشیدم و با احتیاط شالم رو گذاشتم رو سرم و شلوار هم پام کردم..از ارایشگاه اومدم بیرون..خیلی زود بود که بخوام برم باغ برای همین تصمیم گرفتم برم چندتا عکس بگیرم بعد برم..بعد از عکاسی ساعت ۷ بود..دیگه به سمت باغ حرکت کردم..وقتی به باغ رسیدم ساعت ۸:۳۰ بود..خیلی ادم نیومده بود،فقط فامیلای نزدیک فروغ و فامیل های نزدیک ما اومده بودند،بقیه که مطمئن هستم زود تر از ۹ نمیان..رفتم طرف بابا و سلام کردم..

-سلام دخترم دیر کردی!

-رفتم عکاسی برای همین دیر شد..نیما کجاست؟

-رفته دنبال افسانه

-به امیرحسین زنگ زدیدی؟

-اره،تو عکاسی بودن..برو منتوت رو در بیار..اون طرف یه اتاق هست برای اینکه لباسات رو بزاری..

-باشه..به به سمت اتاقک اون طرف رفتم..مانتو و شالم رو درآورده ام ..خدا رو شکر موهام خراب نشده بود..شلوارم رو در آورده ام و ساپورت رنگ پایی پوشیدم ..دوباره یه نگاهی به خودم کردم و از اتاق اومدم بیرون..نیما و افسانه هم رسیده بودند..نگاهی دیگه ای به جمعیت انداختم که دیدم اراد کنار خانواده اش نشست..اوای خدا!!!این از کجا اومد؟!!

خدایا چرا امروز باید پیداش بشه؟امروز که خوشحالم؟!اشکال نداره..اصلا نگاهی نمی کنم انگار که اصلا وجود نداره..و سعی کردم بیخیال به نظر بیام و رفتم به سمت نیما و افسانه و کنارشون نشستم..می تونستم نگاهش رو روی خودم حس کنم..

-سلام افی

-سلام چیستا!! چقدر خوشگل شدی!!

-مرسی.. تو هم همین طور.. و چشمکی بهش زد

-نیما پس گروه کو؟

-الان می رسه

-نیما!!

-خوب چیکار کنم؟! بدبختا از بندرعباس کشوندیمشون اینجا!! داشتن استراحت می کردن تو هتل!! نمی تونستم که از هواپیما پیاده نشده بیمارمشون اینجا!! خوبه وسایل و همه چیز هم وصله داری این طوری میکنی!!

-شانس آوردی اگه وصل نبود که شهیدت می کردم!!

-حالا بیخیال.. چشمکی زد و گفت: طرف رو رویت کردی؟!

-اره.. کی دعوتش کرده؟

-یعنی چی!! پسرخاله عروسه ها!!

-چیکار کنم؟.. ایش.. چه زودم اومده!

-تو که بدت نمیاد.. و خندید..

-نیما امشب بخوای مسخره بازی در بیاری من می دونم و تو!!

افسانه هم چشک غره ای بهش رفت که نیما دیگه چیزی نگفت و یواش زیر لبی گفت: دروغ گو!! من که می دونم هنوزم به خاطرش خودت رو می کشی!!

با کفشام به پاش زدم و گفتم: اصلا هم این طور نیست.. و بلند شدم و رفتم پیش بابا که دم در وایستاده بود و داشت خوشامد می گفت به هر کی میومد.. کنارش وایستادم که گفت: دخترم.. چرا اینجا وایستادی؟

-خب منم می خوام خوش امد بگم!

-این کارا که کار دختر نیست! برو پیش نیما زشته اینجا!

-چشم.. و رفتم ذدوباره پیش نیما اینا نشستم..

چی شد؟ بابا دکت کرد؟

افسانه-نیما؟؟ چرا انقدر اذیتش می کنی؟

-من که کاری ندارم.. دارم شوخی می کنم..

-الان وقته شوخیه؟

-اره..

دیگه چیزی نگفتم و به در نگاه کردم... اما همش دلم می خواست یه ور دیگه رو نگاه کنم.. تو همون چند دقیقه که دیدمش فهمیدم اصلا عوض نشده! فقط.. فقط یه چیزی توی نگاش بود.. یه غم بزرگ.. تو فکر بودم که دیدم گروه هم رسید.. من و نیما باهم نفس راحتی کشیدیم.. کم کم همه مهمونا داشتن میومدن.. و گروه هم شروع کرده بود به خوندن.. یک لحظه به جایی که اراد نشسته بود نگاه کردم که دیدم اونم داره نگام می کنه.. سریع صورتم رو برگردوندم و رفتم وسط تا برقصم.. عروس و داماد هم رسیدن.. و همون شعری که وقتی من و اراد رسیدیم گذاشتن..

شاه دوماد از راه رسیدن (داماد از راه رسیده)

لباسه دومادی ای پوشیدن (لباس دامادی پوشیده)

هزاران صلوات بر محمد

که چقدر قشنگ و نجیب (که چقدر قشنگ و نجیبه)

کاش زمان به عقب برمی گشتت و باز من و اراد جای اونا بودیم...

عروسی با شکوه تموم شد و عروس و داماد رو بدرقه کردیم.. خانواده اراد یه نیم ساعت قبل رفتند.. پدر اراد با حسرت نگام می کرد و اراد با لبخندی خداحافظی کرد... اخ اراد!! شب عروسی داداشم هم نمی زاری تو حال خودم باشم... من و بابا و شمسی جون و نیما هم به طرف خونه حرکت کردیم..

نیما-خداکنه عروسی منم انقدر باحال باشه!!

بابا-معلومه که همین قدر باحال خواهد بود!!

-من یکی که دیگه پا نمیشم از جام!!

نیما-چرا؟؟ به من که رسید پاهات چلاق شد؟

بوسش کردم و گفتم: نه داداش حسودم!!! برای اینکه دیگه رو صندلی نخواهم نشست که از جام پاشم!
 لبخند رضایتمندانه ای زد.. تا خونه دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم چون از بس خسته بودیم حال نداشتیم
 پلک هم بزنییم!.. به خونه که رسیدیم یه راست رفتم تو اتاقم و سریع لباس عوض کردم و افتادم رو
 تخت! نفهمیدم کی خوابم برد! برای اذان صبح هم که بیدار نشدم! چون وقتی رسیدیم نزدیک صبح بود
 تقریباً! ساعت ۲ ظهر بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.. چشمم رو بستم و جواب دادم..
 -الو؟

صدای رامین اومد!

-سلام.. خوبی؟

-سلام.. مرسی

-چرا دانشگاه نیومدی؟

-عروسی داداشم بود دیروز!

-اها!! مبارک باشه..

-ممنون.. کاری داشتی؟

-اره.. حالا تازه از خواب پا شدی! بعدا زنگ می زنم!

-یعنی رامین...

-بله؟

-بمیری!!!! از خواب بیدارم کردی!!

-!!!؟ جدی؟.. ببخشید شرمنده..

-حالا میزاری قطع کنم؟

-اره راحت باش.. بای

بدون خدا حافظی قطع کردم و دوباره خوابیدم.. نمی دونم ساعت چند بود که دوباره گوشیم زنگ خورد.. بازم
 چشم بسته گفتم: بله؟

دوباره رامین بود..

-!؟هنوز خوابی؟

-رامین بمیری!!

-خدا نکنه!!ساعت شش است دختر!!

-چیکار کنم؟

-پاشو دیگه..یه کار مهم دارم!!

-بعدا زنگ بزنی..

-حالا هی این کار مهم رو عقب بنداز..باشه خودت خواستیا!!حالا تا پس فردا که می خوام بیای دانشگاه تو

خماری بمون!!

-باشه..کاری نداری؟

-نه بگیر بخواب!!خداحافظ

-بای

از بس که زنگ زد دیگه خواب از سرم پرید!!یک ربع به هفت بود!!اوه..چقدر خوابیده بودم!نماز هم نخوندم!..از

جام بلند شدم و ابی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین..افسانه و نیما پایین بودن!

نیما-سلام!!ساعت خواب!!

افسانه-تا الان خواب بودی؟

-خب خسته ام بود!!نیما تو چشات رو باز کردی که رفتی دنبال افسانه؟

نیما چشاش کامل باز کرد و گفت:اره!!!لبخندی زدم و رفتم تو اشپزخونه..از گشنگی داشتم می مردم!

شمسی جون-دختر اخه انقدر می خوابی؟

-خسته بودم!

سری تکون داد و برام غذا کشید.. با اشتها همش خوردم و از جام پا شدم.. رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم و دوباره برگشتم پایین..

افسانه چشاش برق می زد و معلوم بود که یه چیزی شده.. و مطمئن بودم که منتظره تا من بپرسم و بگه..

-چه خبر؟ چی شده که چشات داره برق می زنه؟

خندید و چیزی نگفت..

نیما-من بگم؟

افسانه سری تکون داد..

نیما با لبخندی باز گفت:بابای افسانه اجازه داده زودتر عروسی کنیم..

خندیدم و گفتم:واای!! بازار تاول های پام خوب بشه بعد عروسی بگیرید!!

نیما-ترس تا شش ماهه دیگه کارا طول میکشه!!

-خب خدارو شکر!!! اینجوری قرها کاملا تو کمرم جمع میشه.. هر دو خندیدن.. بعد از اینکه یکم حرف زدیم ، بلند شدن و رفتن تا بگردن.. به منم تعارف کردن ولی من نرفتم.. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به رامین.. بعد از کلی بوق برداشت..

-بهت گفتم که باید تا پس فردا تو خماری بمونی!

-زر نزن بگو چه مرگته!

-اوه اوه اوه.. با این طرز حرف زدن که عمرا بگم!!

داشتم از فضول می مردم برای همین گفتم:

-رامین جان دوست خوبم چی می خواستی بگی؟

-ها!! حالا شد.. باید رو در رو بهت بگم.. الان می تونی بیای؟

کاری نداشتم که انجام بدم برای همین گفتم:کجا بیام؟

ادرس رستورانی رو داد.. به شمس می گفتم که برام شام درست نکنه و بعد از اینکه آماده شدم به سمت ادرسی که رامین داده بود حرکت کردم.. وقتی رسیدم رامین منتظر بود..

داخل رستوران شدم.. رستوران شیکی بود.. رامین یه گوشه دنج نشسته بود..

-سلام

-سلام.. می مردی همون پشت تلفن بگی؟

-اره.. مثل اینکه خیلی کنجکاوی که به این زودی اومدی!!

-نه بیکار بودم و گرنه نمیومدم.. حالا چیکار داری؟

-یه کار مهم.. فعلا بیا غذا سفارش بدیم.. بعد از اینکه سفارش دادیم، گفت: خب راستش من به درخواست یکی از دوستان اومدم اینجا باهات حرف بزنم..

تا گفت یکی از دوستان یهو قلبم ریخت و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: اراد؟

نیش خندی زد و گفت: چه باهوش!

حرفی نزدم.. اونم که می دونست من منتظرم اومد اذیتم کنه که گفتم: رامین! خودت می دونی که من اعصاب ندارم! پس یا میگی یا خودم زنگ بزنم ازش بپرسم!

فهمید که اگه نگه واقعا زنگ میزنم برای همین گفت: باشه اروم باش.. یعنی انقدر دوستش داری؟

دستم رو عصبی تکون دادم و گفتم: چه ربطی داره؟ میخوام بدونم بعد از اینهمه مدت چرا تو رو فرستاده که با من درباره یه چیز مهم به قول تو حرف بزنی!

سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت: من رو فرستاده که.. که..

-که چی؟

چشاش رو بست و سریع گفت: من رو فرستاده که ازت خواستگاری کنم!

یهو انگار قلبم ریخت.. دست و پام شل شد و سرم گیج رفت برای همین به صندلی تکیه دادم.. داشتم سعی می کردم حرف رامین رو برای خودم توضیح بدم.. ازم خواستگاری کرده؟

-من رو فرستاده که یه شانس دیگه بهش بدی!

دیگه متوجه حرفاش نمی شدم و چشم رو بستم..

-چیستا؟ حالت خوبه؟

چشام باز کردم و راست نشستم و گفتم: داری شوخی میکنی؟

-نه به خدا!! مگه خرم با یه همچین چیزی شوخی کنم!!

خنده عصبی زدم و گفتم: بعد اینهمه وقت؟ بعد از اینکه یه بار ازدواج کرد؟ بعد اون همه عذابی که کشیدم و می کشم؟

رامین جدی شد و به طرف من خم شد و گفت: شاید فکر کنی دروغ میگم.. ولی من و بقیه دوستای اراد دیدیم که چطور شکست.. باور نمیشه اگه بگم اون شب که طلاق گرفتید مثله دیوونه ها شده بود و هی ناباورانه به من و بقیه نگاه می کرد و عصبی می خندید.. رفت از تهران برای اینکه می گفت بدون چیستا دیگه نمی تونم اینجا باشم.. ازدواج کرد تا تو رو تحریک کنه و شاید به سمتش بری ولی در کمال ناباوری دیدیم که تو اومدی به عروسیش.. اگه بگم همه ی اینا یه بازی بود تا تو دوباره برگردی پیشش فکر می کنی دروغ می گم!!.. بعد هم من و شایان نقشه کشیدیم که یه کارایی بکنیم تا شما حالا که هردوتون لج بازی می کنید و با اون غرور مسخره تون حاضر نیستید بهم چیزی بگید تصمیم گرفتیم کاری کنیم تا هم دیگه رو فراموش کنید! اون شب تو اون رستوران خارج شهر که ما رو دیدید! اونم نقشه بود تا شاید بیخیال هم بشید.. اما نه تو فراموشش می کردی و نه اراد فراموشش می کرد! امدام وقتی که اصفهان بود به من زنگ می زد و می پرسید که حالت چطوره! منم می گفتم حالت خیلی خوبه و خیلی سرحالی.. ولی اون باهوش تر از این صحبت ها بود که بخواد حرف من رو باور کنه.. بهش گفتم ازدواج کن تا فراموشش کنی ولی اون ازدواج کرد تا تو به طرفش بری و بعد مدت کوتاهی سریع ترانه رو طلاق داد.. من هم واقعا دوست داشتم و خواستگاریم واقعی بود! چون فکر می کردم با ازدواج با من می تونی فراموشش کنی ولی دیدم که اینطور نیست و فراموشش کردم و الان هم باهات دوستم و نه بیشتر!! اما بالاخره اراد زودتر از تو تسلیم شد و من رو فرستاد تا باهات حرف بزنم..

مونده بودم چی بگم.. متوجه حرفاش نمیشدم.. یعنی اراد هم عاشق من بود؟؟

-از کجا بدونم راست میگی؟ چرا خودش نیومده؟

عصبی دستی تو موهاش کرد و گفت: برای چی باید دروغ بگم؟ خودش نیومد چون نمی تونست باهات رو به رو شه..

-چرا؟

-چون می ترسید که جوابت نه باشه..

لبخندی زدم و گفتم: درست فکر کرده.. جواب من "نه" هست.. و کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم... به سرعت از رستوران خارج شدم تا اشکام رو نبینه.. واقعا من رو چی فرض کرده؟ فکر کرده من اسباب بازی هستم؟ فکر کرده هروقت دلش برام تنگ بشه دوباره می تونه با من بازی کنه؟ از کجا معلوم بازم اینا یه بازی نباشه؟ از کجا معلوم بازم شرط بندی نباشه؟ از کجا معلوم واقعا عاشقم باشه؟ وقتی که حاضر نیست حتی خودش بیاد و یکی دیگه رو فرستاده!!!

رامین داشت دنبالم می دوید و می گفت: چیستا صبر کن.. چیستا تو رو خدا..

و ایستادم و به طرفش برگشتم و گفتم: برو بهش بگو من اسباب بازی نیستم!! بهش بگو که وقتی خودت حاضر نیستی بیای چطور حرفات رو باور کنم!!! گرچه اگه خودش هم میومد جوابم همین بود!!!... این رو گفتم و سریع سوار ماشین شدم و حرکت کردم.. همون طور که گریه می کردم نفهمیدم چطور رفتم به سمت خونه الهه.. رسیدم و همون طور که گریه می کردم زنگ رو زدم.. الهه که انگار فهمیده بود من اصلا خوب نیستم سریع بدون اینکه بپرسه کیه درو باز کرد.. سوار اسانسور شدم.. همون طور داشتم گریه می کردم.. به محض اینکه اسانسور و ایستاد و الهه رو دیدم سریع بغلش کردم و تا می تونستم گریه کردم.. الهه هم که انگار فهمیده بود قضیه چیه، چیزی نیم گفت فقط من رو بغل کرده بود و پشتم دست می کشید و اروم می گفت، اروم باش.. چیزی نیست.. اصلا متوجه سعید نشدم که داشت با تعجب من رو نگاه می کرد.. بعد از اینکه کلی گریه کردم همون جا از حال رفتم و روی کاناپه اشون خوابم برد.. نمی دونم ساعت چند بود که با سردردی وحشتناک از خواب بیدار شدم.. کل شب داشتم خواب اراد رو می دیدم.. از روی کاناپه بلند شدم.. دست و پام گرفته بود!!! الهه اومد طرفم و با مهربونی گفت: بهتر شدی؟

-اره.. همیشه یه قرص بدی؟؟ سرم داره می ترکه!!

الهه سریع بلند شد و رفت و با یه لیوان آب و قرص برگشت..

-بابام زنگ نزد؟

-چرا.. به گوشیت زنگ زد.. منم گفتم که پیش منی اونم خیالش راحت شد و قطع کرد..

-ها.. ببخشید اصلا نفهمیدم کی خوابیدم!!

-خواهش می کنم عزیزم.. دوست به درد همین جاها می خوره دیگه!!

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: رامین بهتون گفت چی شده؟

سرش رو تکون داد..

-به نظرت کار خوبی کردم که بهش گفتم نه؟

لبخندی زد و بغلم کرد و گفت:هممون می دونیم که شما دوتا چقدر عاشق همین و هیچ شکی هم توش نیست..به نظرم کار خوبی کردی!!اینطوری بیشتر قدر تو رو میدونه..مطمئن باش که دوباره از طرف یکی دیگه ازت خواستگاری می کنه!!

-واقعا؟؟

-اره..ولی تو باید همچنان بهش جواب منفی بدی!!وقتی اون باهات اول ازدواجتون بازی کرد،تو هم باید تلافی کنی!!

-چی میگی؟

-حالا صبر کن بهت میگم..

الهه که مثل اینکه این موقعیت رو پیش بینی کرده بود،خیلی دقیق داشت نقشه اش رو بهم میگفت..نقشه خوبی بود برای بازی!!برای اون حواست نیست ها!!

بعد از اینکه حسابی سبک شده بودم از خونه اشون اومدم بیرون..از خونه خارج شدم که رامین رو دم در دیدم!اومد نزدیک و سلام کرد..

-دیشب اینجا بودی؟

-اره

-خوب خوابیدی؟

-تقریبا..نقشه رو می دونی؟

-اره...ولی اگه جواب نداد چی؟

با لرزشی تو صدام که کاملا مشخص بود گفتم:خدانکنه!! اما .. اما .. اگه جواب نده..اگه یه موقع جواب نده..خب حتما قسمت همینه!!

-خب...اون وقت چطوری می خوام زندگی..

نذاشتم ادامه بده و گفتم:همون طور که تا الان زندگی کردم!!امروز کلاس نداریم..نه؟

نیش خندی زد و گفت: اگه هم داشتیم می رفتی؟

یه وری خندیدم و گفتم: عمر!!!

از رامین خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم.. به محظه اینکه وارد شدم بابا شروع کرد به سوال کردن!

-سلام

-سلام دخترم.. چرا شب نیومدی خونه؟

-رفتم پیش الهه خیلی خسته بودم که نفهمیدم چطور رو کاناپه خوابم برد!!

-صحیح.. چرا تلفنت رو خودت جواب ندادی؟

-دارم میگم که خواب بودم پدر من!!

یه چندتا سوال دیگه هم کرد و بعد اجازه مرخصی داد.. سریع رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم.. رفتم تو حموم بیرون اتاقم که وان داشت! پرش کردم و خوابیدم توش.. یه کم اروم شده بودم که تلفن زنگ خورد.. نگاهی کردم.. دیدم شایان! باید ازش گله می کردم برای همین گوشی رو برداشتم و بدون اینکه سلام کنم گفتم: این چه کاری بود که کردی؟

خندید و گفت: سلام نمی کنی؟

-نه

-خب من می کنم سلام..

-بحث رو عوض نکن جواب بده!!

-جواب سلام واجبه ها!!

-سلام سلام سلام..

-حالا شد.. چیکار کردم؟ راجع به چی حرف میزنی؟

-خودت رو به اون راه نزن!!! مطمئنم که الهه و سعید دیشب به همتون خبر دادن که چی شده!!! رامین هم گفت که داشتید چیکار می کردید!!

-خب حالا که فهمیدی!!دیگه چرا ناراحتی؟؟خب اگه می فهمیدی ناراحت می شدی؟؟

نیش خندی زدم که فهمید و گفت:نه جدی ناراحت می شدی؟؟

-اره!!

-چرا؟؟

-چون..چون هنوزم من اون کثافت رو دوست داشتم و دارم!!

خندید و گفت:می دونستم..می خواستم همین رو ازت بشنوم و مطمئن شم برای همین زنگ زدم!!

-مسخره

-خب امشب می تونی بیای بیرون؟

-دیگه چی شده؟چرا همتون یهویی باهم زنگ می زنید و می خواید من رو ببینید؟؟نکنه..نکنه از تو هم

خواسته ازم خواستگاری کنی؟

-اره..دقیقا همین طوره!!حالا میای بیرون می خوام باهات حرف بزنم!!اخه بدبخت خیلی تاکید کرد که رو در

رو ببینمت و ازت بخوام!!

-هه..اقا اراد تازه یادم افتاده؟؟

-چیستا!!!

-ها؟من بیرون نمیام!!

-اگه نیای میام خونتون!!

-بیای هم باهات حرف نمی زنم!!بهش بگو جوابم منفی هست!!

-تا نیم ساعت دیگه اونجام!!

لبخندی زدم و چشم رو بستم..پس مثل اینکه الهه چیزی نگفته بهش!!بهتر!!چون دهن لقه و میره سریع

بهش میگه!

از حموم اومدم بیرون و رفتم تو اتاق..لباس پوشیدم و موهام رو خشک کردم و رفتم پایین..شایان پایین بود و

داشت با نیما حرف میزد..به محض ورود من گفت:الان یه ساعته من منتظرتم!!

چرا باید منتظر باشی؟؟

چشم غره ای برام رفت که نیما دید و گفت: جریان چیه؟

وقتی دیدم چیزی نگفت به عمد با بیخیالی گفتم: هیچی.. اومده از طرفه اراد ازم خواستگاری کنه!!

برخلاف انتظار من و شایان که الان عصبانی بشه، لبخندی گشاد زد و گفت: خب خب.. پس مثل اینکه بالاخره یکی از اینا تسلیم شد!! واقعا من مونده بودم اراد نره قول چجوری داره مثل بچه ها رفتار می کنه؟؟ حالا از چیستا زیاد انتظاری نداشتم!!

شایان بلند خندید، نیما هم همین طور.. بالشتی رو به سمت نیما پرت کردم که جاخالی داد و خورد به شایان!

-تو چجور برادری هستی؟؟ ها؟؟ الان باید غیرتی بشی و بگی غلط کرده پسره عوضی!!

-ها؟؟ مگه چیکار کرده که غیرتی شم؟؟ اگه زده بودت حالا یه چیزی!! الان که بدبخت داره منت کشی می کنه!!

شایان: راست میگه!! فقط کم مونده بود بزنه زیر گریه پشت تلفن!! دست از لجبازی بردار!!

-دیگه الکی پیاز داغش رو زیاد نکن!! مطمئن هستم که بدون هیچ بغضی پررو انه ازت خواسته!!

-به جان تو اگه دروغ بگم!!

قلبم لرزید و داغ شدم.. یعنی اراد انقدر دوستم داره!!! اگه به خاطر الی نبود همین الان میگفتم جوابم مثبته!!!

شایان: بیا سرخ شدی!! پس لجبازی نکن!!!

-چرا دروغ میگی؟ من اصلا سرخ میشم؟؟

-خیله خب تا صبح بشین هاشا کن!!! برم چی بگم؟

-بگو گفته "نه"

-مطمئنی؟؟

-اره!!

-باشه... و موبایلش رو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن.. قلبم اومد تو دهنم.. گوشی رو گذاشت رو

بلندگو.. بعد از چندتا بوق صدای اراد تو فضا پیچید..

-الو

با شنیدن صدای انگار خون به تمام قسمت های بدنم رسید!!

-سلام اراد

-سلام

صدای حسابی گرفته بود!!

-راستش زنگ زد که بگم..

-چی شد؟؟ چی گفت؟؟

شایان نگاهی به من کرد و وقتی دید هیچ عکس العملی نشون ندادم اهی کشید و گفت: جوابش منفی بود..

اراد پربغض گفت: یعنی واقعا براش تموم شدم؟؟

شایان جوابی نداد.. صدای حق هقش فضا پر کرد!! مثله زمانی که مادرش مرده بود داشت گریه می کرد.. تحمل

نداشتم صدای گریه اش رو بشنوم.. اوادم چیزی بگم که شایان تلفن رو قطع کرد.. انگار با قطع کردن تلفن

چیزی تو وجود منم قطع شد و اشکام سرازیر شد..

نیما: چرا داری اینکارو میکنی؟؟

جوابی نداشتم و نمی خواستم جواب بدم.. فقط اشک می ریختم..

شایان: هیچ وقت صدای گریه ای به این تلخی نشنیده بودم!!!

داد زد: خفه شید.. خفه!!!!.. و به سمت اتاقم دویدم.. آگه دیگه زنگ نمی زد چی؟؟ آگه دوباره ازم خواستگاری

نمی کرد چی؟؟.. وای خدایا!!!! آگه دیگه.. دیگه خبری ازم نگیره چیکار کنم؟؟.. حتما می میرم..

خودم رو روی تخت پرت کردم و تا تونستم گریه کردم.. وای!! دارم دیوونه میشم...

خدایا غلط کردم!! اصلا همین الان بهش زنگ می زنم می گم همش شوخی بوده!!

گوشیم رو برداشتم اما تا اوادم شماره اش رو بگیرم.. نتونستم!

دیگه گریه نکردم.. خودم رو سپردم دست خدا!! خدایا خودت یه کاری کن دوباره زنگ بزنه!! بمیرم

براش! چه گریه ای می کرد! گوشیم شروع کرد به اذان گفتن... بلند شدم نماز خوندم و از خدا خواستم

هرچی قسمته همون بشه . . شاید قسمت اینه که اصلا من و اراد بهم نرسیم . . صدای در اومد و در باز شد .
 . نیما بود با گیتارش . . واقعا الان به این نیاز داشتم تا اروم شم . . لبخندی زدم و نشست کنارم رو تخت . .
 سرم رو گذاشتم رو شونه اش . . دستی رو سرم کشید و گفت: این خواهر من نیستا!! خواهره من هیچ وقت
 خودش رو انقدر عذاب نمی داد! و پیشونیم رو بوسید و گفت: چی دوست داری بخونم؟

- یه اهنگ که به حال و روز من بیاد

- باشه . . و شروع کرد به خوندن و گیتار زدن:

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه ، یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جووری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

واقعا هم به حال و روز من میومد!! بعد از اینکه یه کم دیگه گیتار زد رفت.. و من موندم و دنیایی از فکر و خیال...

صبح ساعت ۷ بود که از خواب پا شدم... با بی حوصلگی پا شدم و لباس پوشیدم.. باید می رفتم دانشگاه..یه لقمه نون و پنیر خوردم و پا شدم..

بابا-تو که چیزی نخوردی دختر !!

- اشتها ندارم..خداحافظ

-به سلامت

از خونه اومدم بیرون..تازگیا هوا یه کم سرد شده بود..دیگه داشت زمستون میومد..نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم..ظبط رو روشن کردم..حوصله نداشتم عوض کنم..برای همین اهنگی که بود شروع شد..

بارون بارید

تو بارون

اشکای چشمو ندید

گرمی شونه هاش رو ازم گرفت

من موندم و یه تب شدید

من تنهام

تو که قهری باهام

نمونده تو سینه ات عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام

بهم زدی

عشقت رو با من

تصمیمتو گرفتی نامرد

حالا من هنوز چشم به راهم

چه شعری هم بود !! قشنگ حالم رو گرفت . . به دانشگاه رسیدم..وارد کلاس شدم و به سمت بچه ها رفتم

...

پر دیس-سلام

-علیک

-خوبی؟

-نه اصلا

فهمید که حالم خرابه برای همین دیگه چیزی نگفت...کل کلاس تو فکر بودم و هیچ یک از کلمه هایی رو که استاد می گفت نفهمیدم..نگاهی به اطرافم انداختم..همه رفته بودن فقط من بودم .. نه یکی دیگه هم بود..

رامین - چی شده؟

-هیچی

خندید و گفت:معلومه

حوصله نداشتم یه ساعت بشینه حرف بزنه .. برای همین داستان رو بهش گفتم .. لبخندی بهم زد و

گفت:نگران نباش .. اون کسی نیست که به این زودی دلسرد شه !!

دلیم یه کم قرص شد و گفتم:از کجا می دونی؟

-بالاخره سابقه دوستیم باهش از تو بیشتره که !!

لبخند تلخی زدم و پا شدم...با هم از کلاس خارج شدیم و به سمت ورودی دانشگاه رفتیم..

-کی قراره بازی رو شروع کنیم؟؟

رامین - بعد از اینکه چند بار بهش جواب منفی دادی !!

تو همین موقع تلفنم زنگ خورد،ارشام بود !!

-آرشامه!!

-هاها... دیدی گفتم!! امروز نوبت ارشامه!!... خداحافظی کرد و رفت.. گوشی رو برداشتم..

-الو؟

-سلام چیستا

-سلام.. ارشام.. مریم پیشم نیست

-می دونم ، چون پیش منه !! او خندید

-خب پس چیکار داری؟

-آگه میشه رو در رو ببینمت..

-قضیه اراده؟

-اره

-جواب من منفییه!!

-آخه چرا؟ حداقل یه دلیل بگو تا بهش بگم !!

-تو فقط بگو "نه" خودش چرا اش رو می فهمه !!

-ولی..

-خواهش میکنم دیگه چیزی نگو!

-باشه.. کاری نداری؟

-نه.. به مریم سلام برسون... بای

-خداحافظ

چرا خودش زنگ نمی زنه؟؟ چرا هی داره این و اون رو واسطه می کنه؟؟ زبون نداره یا خیلی مغروره؟؟ شایدم می خواد ببینه من چقدر پافشاری می کنم!! آراد الان دیگه نوبت منه!! نمی تونم کاری کنم که من رو به راحتی دوباره بدست بیاری!! این بار باید سختی بکشی!! فعلا بچرخ تا بچرخیم...

به سمت خونه حرکت کردم..تو راه کلی درباره این موضوع فکر کردم اما به جواب نرسیدم!هم می فهمیدم چرا داره این کارو میکنه و هم نمی فهمیدم !! از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم که تلفنم زنگ خورد..شماره ناشناس بود!

-الو؟

-سلام چیستا

-سلام..شما؟

-نشناختی؟

-نه

-امیرحسین ام!

-کدوم امیرحسین؟

-دوست اراد دیگه !!

اها !! حالا یادم اومد !! همون چشم عسلیه !! یکی از همون گربه ها که با اراد میومدن رستوران !!

-اها..خوبی؟

-ممنون..تو چطوری؟

-خوبم ممنون

-چه خبرا؟

-مطمئنی برای احوال پرسی زنگ زدی؟

خندید و گفت:نه..یه کار دیگه دارم..اراد گف..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: جواب من منغیه !!

-بعله!! می داشتی تموم کنم حرفمو بعد میزدی تو ذوقم !!

خندیدم..

-مطمئنی؟

-اره

-نمی خوامی فکر کنی؟

-نه

-یعنی برم بهش بگم؟

-اره

-یعنی هیچ...

نداشتم دوباره حرف بزنه و گفتم:اره اره اره!! مطمئن ام!! نمی خوام هم فکر کنم!!

-بازم نداستی حرف بزمنم!! باشه باشه، حداقل بگو چرا!!

-هیچ جوابی ندارم!!

-چی؟ عجب!! یعنی همین طوری بدوون هیچ دلیلی نه؟؟

-اره..بدون هیچ دلیلی "نه"!

-باشه..بهش میگم..کاری نداری؟

-نه قربانت..خداحافظ

با غمگینی گفت:خداحافظ

خب اینم از امیرحسین!! حتما بعدش حامد زنگ میزنه!! لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم..خوشحال بودم!! خوشحال بودم چون اراد فهمیده بود خیلی دوستم داره!! خوشحال بودم چون بعد اون همه که حواسش نبود الان حواسش جمع شده بود!!

وارد خونه شدم طبق معمول نیما و افسانه رو کاناپه نشسته بودن و داشتن دل و قلوه می گرفتند!! کاش من و اراد هم اینطوری بودیم!! تو افکارم غرق بودم که اصلا متوجه نشدم دارم خیره نگاهشون می کنم!

نیما- چیه؟؟ ادم ندیدی؟

-ها؟؟

-بدبخت انقدر کمبود محبت داره نمی تونه ببینه من و تو داریم حرف میزنیم !!

افسانه-نیما؟؟

-برو گمشو !! چرت نگو !! داشتتم فکر می کردم حواسم نبود خلوت دو تا مرغ عاشق رو بهم زدم !!

نیما چشمکی زد و گفت : حسودیت میشه؟؟

-حسودیم نمیشه غبطه میخورم !!

- چه فرقی داره؟

-فرق داره !! اگه ادم حسودیش بشه ارزو می کنه اون ادم اون چیز رو نداشته باشه ولی غبطه دیگه ارزو نمی کنی اون این رو نداشته باشه!!

-من یه کلمه پرسیدم ها !!! دو خط جواب میده !! امتحان دینی نداریا!!

-برو گمشو نه!! اصلا نمیشه باهات حرف زد !!

خواستتم برم طرف پله که یهو نیما اومد طرفم و بغلم کرد و گفت:قربون خواهر غبطه خورم برم!!

خندیدم و بوس اش کردم و گفتم:از وقتی با افسانه آشنا شدی خیلی احساساتی شدیا!! حواست هست ؟

-اره..حواسم جمع جمع ا !!

ولم کرد و منم رفتم از پله ها بالا..چقدر خوبه ادم خونواده ای داشته باشه که مثل کوه پشتش ان !!چقدر خوبه ادم برادرای داشته باشه که هر از گاهی بوسش کنن !! و از همه مهم تر ، چقدر خوبه ادم بفهمه یکی همیشه حواشش بهت هست !!

با خوشحالی لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین...بعد از اینکه کلی با افسانه خوش و بش کردم،نیما آماده شد که افسانه رو برسونه..وقتی رفتن خودم رو انداختم رو کاناپه و چشم رو بستم و لبخند زدم..اما یه لحظه فکر این رو که اراد بخواد اذیتم کنه و یا دلسرد شده باشه دیوونه ام کرد!!

شمسی جون-چیستا؟

-جانم

-چرا یهو این طوری شدی دختر؟ مگه جن دیدی یهو سریع بلند شدی!!

-ها !! نه..همین جوری یهو پریدم!!

-دیگه همین جوری از این کارا نکن!!باشه؟

-باشه عشقم!!..رفتم طرفش و بوسش کردم و از پله ها رفتم بالا..برام خیلی جالب بود که چطوری شمسی جون که انقدر به مسائل دینی اهمیت میده،جلو بابام شال یا روسری نمی پوشه!! البته از وقتی که مامانم فوت کرد دیگه نپوشید!!نکنه باهم یواشکی عقد کردن که شال نمی پوشه!!با این فکر بلند خندیدم..به محض ورودم به اتاق گوشیم زنگ خورد،خیلی سریع به گوشی حمله کردم و با دیدن شماره ذوقم خوابید! مریم بود..

-بنال

-بی ادب بیشعور !! این چه طرز تلفن جواب دادن؟ها؟

-وقتی بدموقع زنگ میزنی همینه!!

-چی؟؟نکنه منتظر تلفن اراد بودی شیطان!!

-اصلا هم اینطور نیست!!

-باشه تو گفتی و منم باور کردم!!

-به من ربطی نداره چی فکر می کنی!

-پررو!! زنگ زدم چون باهات کار داشتم!

-من که همون اول گفتم بنال!!

نفس بلندی کشید و گفت:خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم!!قرار گذاشتم با الهه که بریم همون رستوران که

قبلا ها می رفتیم!!

-حالا چرا اونجا؟

-اخه هوس غذا های اونجا رو کردم!!

-باشه!ساعت چند پیام دنبالت؟

۸:۳۰-

-باشه، به الهه هم خبر بده.. کاری نداری؟

-نه.. بای

-خداحافظ

ساعت ۷ بود و هنوز وقت داشتم.. افتادم رو تخت و یکم چشم رو بستم.. یادم اومد که نماز نخوندم!! از دست این اراد!! باعث شده بود یادم بره نمازم رو سروقت بخونم!! مثله فنر از جام بلند شدم و رفتم سریع وضو گرفتم.. البته هنوز هم انقدر از اذان نگذشته بود..

نمازم رو خوندم و آماده شدم.. ساعت ۸ بود که از خونه اومدم بیرون.. به سمت خونه مریم حرکت کردم.. بعد از اینکه هردوشون رو سوار کردم، به سمت جایی که اولین بار اراد رو دیدم حرکت کردم..

مریم- یادش به خیر.. قبلا چقدر این مسیر رو می رفتیم!

الهه-اره.. هی روزگار

-مسخره ها!! مثله این پیرزن ها دارن اه می کشن!!

هر دو خندیدن..

مریم- راست نمی خوام این بازی رو تموم کنی و مته ادم بهش بله بگی!!

-کی گفته من می خوام بله بگم؟

-خودت رو به کوچه علی چپ نزن!! الهه همه چیز رو بهم گفت!!

نگاهی به الهه کردم و گفتم: خود این مارموز به من گفت بهت چیزی نگم!

مریم- برای هردو تاتون دارم!! صبر کنید!

من و الهه خندیدیم..

مریم- ولی به نظر من داری مسخره بازی در میاری!!

-مگه اون مسخره بازی در نیورد؟؟ واقعا اون دلیل مسخره نبود برای ازدواج با من؟؟ اخه ادم برای رو کم

کنی همچین کاری می کنه؟؟

مریم-گه خورد، غلط کرد!! حالا همچین بد هم نشد! باعث شد یه شوهر و معشوق خوشگل و مامانی پیدا کنی!!

-اوی!! حواست به حرف زدنت هست؟

-اوهو!! غیرتی هم میشه واسه من!! حالا نمی خوام این بازی بچگونه رو تموم کنی؟

-نه!! تازه اولشه!!

رسیدن به رستوران نداشت به بحث ادامه بدیم.. از ماشین پیاده شدم که ماشین اراد رو دیدم!!

-اینجا چه خبره؟؟ نکنه به عمد من رو آوردین اینجا؟

مریم-نه به جان مادرم!! من از کجا بدونم اینا اینجان؟؟

-بگو به خدا!!

-به خدا!! چه خری تو!!

الهه-حالا همچین بد هم نشدم! می تونی جلو خودت رو بگیری و بی تفاوت نشون بدی؟

-سعی می کنم!!

-تلاشت رو بکن!!

باهم وارد رستوران شدیم، به محض ورود ما صدای خنده میززی که اراد و دوستاش نشسته بودن قطع شد!

یه لحظه یاد قدیم افتادم! مثله اولین روزی که دیدمشون! همون ادم ها بودن!! همون گربه ها! نگاه به اراد نکردم! چون می دونستم اگه نگاش کنم دیگه نمی تونم تحمل کنم و همون جا گیم اور می شدم!! به سمت میزی دور تر از اون ها رفتیم.. ولی متاسفانه درست در تیررس نگاه اراد بود اون میزه! تمام مدت که داشتیم سفارش می دادیم می تونستم نگاهش رو روی خودم حس کنم!! چقدر عوض شده بود!! قبلا به زور یه نیم نگاه بهم می نداخت!! اما حالا داشت راحت نگاه می کرد!! چه معجزه ای می کنه این عشق!!

-بچه ها لطفا زود کوفت کنین تا بلند شیم!!

مریم-چشم!! بازار شام رو بیارن تا ما کوفت کنیم!!

-نمی دونم یه حرفی بزنی که من حواسم پرت شه!!

الهه و مریم شروع کردن به مسخره بازی در آوردن و خندیدن!! خیلی برام جالب بود که هنو ارشام نیومده بود طرف میزمون!! اخه اونم بود! حتما مریم گفته نیا که چیستا حالش خرابه! دوستای اراد و مریم و الهه داشتن شوخی می کردن و می خندیدن!! تنها من و اراد ساکت بودیم!! اون داشت من رو نگاه می کرد و من داشتم با قلبم نگاهش می کردم!! اوای که چه ارامشی داشت با اراد زیر یه سقف بودن!! با این که کلی صندلی بینمون بود ولی انگار کنار هم بودیم!! می دونم که الان اراد هم همین حس رو داره!!

الهه و مریم به خاطر من سریع غذاشون رو خوردن و بلند شدیم.. اراد داشت بی هیچ خجالتی با نگاهش دنبالمون می کرد!! سریع از رستوران خارج شدیم! در آخرین لحظه نگاهی به اراد کردم که کافی بود تا داغونم کنه!! نگاهش دیگه پر غرور به من خیره نبود بلکه داشت با خواهش نگاهش نگام می کرد!! اخ اراد لطفا دیگه اینجوری نگام نکن!!

سریع از رستوران خارج شدم، بدبخت الهه و مریم! اونا هم داشتن می دویدند! سریع سوار ماشین شدیم و پام رو تا می تونستم روی گاز فشار دادم!

الهه-چیستا یواش تر !!

می دونستم خیلی ترسیدن! برای همین یواش تر روندم ..

مریم-خوبی؟

-نه.. دیدی چطور داشت نگاهم می کرد؟

و شروع کردم به گریه کردن..

الهه-ماشین رو نکه دار من می رونم!

دیگه واقعا نمی تونستم رانندگی کنم و پیاده شدم و رفتم پشت پیش مریم و بغلش کردم و زار زدم!!

مریم-چیستا!! ول کن این انتقام مسخره رو !! هم داری خودت رو داغون میکنی، هم اونو، هم ما رو!!

دیگه سعی کردم گریه نکنم و گفتم: نه!! باید این راهی رو که اومدم تموم کنم!! حالا بستگی به اون داره که تا اخر راه مقاومت می کنه یا نه !!

دیگه چیزی نگفت.. چون می دونست من راضی بشو نیستم!! اول مریم رو رسوندیم.. وقتی الهه داشت پیاده میشد خیلی اروم و بامحبت گفت: یواش برون! سعی کن دیگه بهش فکر نکنی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: باشه، سعیم رو می کنم !! الهه رفت و من تنها موندم.. ضبط رو روشن کردم، دلم یه
 اهنگ غمگین می خواست! رو اولین اهنگه غمگینی که اومد و ایستادم.. و خواننده شروع به خوندن کرد، هادی
 ارمین خواننده بندری بود که من عاشق این شعرش بودم:

اگه پیش تدی سلامی برسونی نه با تندی بلکه با خوبی و جونی

اگه ایپرسی کین بگی غریب نی ایرسند خیلی سلام تو همونی

که تا دوش بی او تمرده جون تداد از پس پنجره دست تکون تداده

روی شیشه تکشیده عکس یک دل آمو ناشناسی به ای دل غافل

اگه بش تدی یخو یادی بیاری بش بگی به که شگو گل اناری

محض خاطر جمعی هم که بودن حتما یتا از او نامه انی هادی باری

بش بگی نامه به چشمش آشنا نین شعرن اول صفحه دستخط کین

اگه ایگو نادونم از چه نگفتی بش بگی که نامه ان مال همونین

که تا دوش بی او تمرده جون تداده

از پس پنجره دست تکون تداده

روی شیشه تکشیده عکس یک دل

آمو ناشناسی به مه ای دل غافل

معنی:

اگه اون رو دیدید سلامش برسونید نه با تندی بلکه با خوبی و قشنگی

اگه پرسید کیه ؟ بگید غریب نیست رسوند سلام تورو همونی

که تا دیروز برای اون میمردی جون میدادی از پشت پنجره دست تکون میدادی

روی شیشه میکشیدی عکس یک دل امروز نمیشناسی به من ای دل غافل

انگار اتیشم زدن!! چه شعری هم یهو اومد! سعی کردم فقط اشک بریزم و دیگه کاری نکنم تا خونه دیگه نه گریه کردم و نه اهنگ گوش دادم..قبل از اینکه پیاده شم یکم ارایش کردم که معلوم نشه گریه کردم!!وارد خونه شدم..دیدم همه جمعا!! بابا،شمسی جون،نیما،افسانه،امیرحسین، فروغ،بیتا،فرهاد و شایان..چه شبی هم اومدن!!

شایان-به به چیستا!!سلام!!

با همه سلام کردم و سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم!مطمئن بودم همه خوشحالیم رو باور می کنن به غیر از شایان!!

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟مگه نمی بینی خانواده اینجا جمع هست؟؟تو دقیقا چیکاره ی ما هستی؟؟

-من؟؟تو نمی دونی من چیکارت هستم؟

-نه!!

با انگشتاش شروع کرد به شمردن و حرف زدن:برادر شوهر خواهرت!برادر دامادتون!برادرت!خواهرت!-و عشوه ای اومد-همدم تنهاییات-ادای گریه در آورد- بازم بگم؟؟

همه خندیدن و منم سعی کردم بخندم و گفتم:نه بسه جانباچی!!

-جانباچی؟؟

-اره!! به یه زبونی یعنی خواهر!!و همه بلند خندیدن!!

-اینهمه چیز گفتم!! تو فقط خواهرش رو شنیدی؟

-ببخشید گوشای من کره!!..رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم..لباس پوشیدم و صورتم رو شستم و دوباره یکم ارایش کردم!چون هنوز اتاری از گریه بود!

پایین که رفتم هرکسی داشت با یکی حرف میزد!نیما و امیرحسین و بابا و فرهاد یه ور بودن و داشتن پاستور بازی می کردن،بیتا و افسانه و فروغ و شمسی جون گرم صحبت بودن،و فقط شایان بود که رو مبل نشسته بود و بیکار داشت دست تو گوشیش می کرد..به سمت شایان رفتم..

-چرا تنها نشستی؟

-منتظر تو بودم!

-از کجا می دونستی من میام پیش تو می شینم؟

-از اونجایی که الان اومدی و نشست!

لبخند تلخی زدم..

-چته؟

-هیچیم!!

-اگه چیزیت نیست پس چرا گریه کردی و ناراحتی و تو فکری؟؟

-هه..چه خوب من رو می شناسی!!

-اگه یه جانباجی،جانباجی اش رو شناسه که دیگه جانباجی نیست!!

-پس یعنی بیتا نیست؟

-اون خواهرته!!من گفتم جانباجی!!

-مسخره!!

-حالا بگو جریان چیه!

-داستان رو بهش گفتم..سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:چرا داری این مسخره بازی ها رو در میاری؟

-انتقام

-این حرف رو نزن که اصلا بهت نمیاد!!بهتره بگی یه بازی بچگونه!!

-مگه اون با من بازی نکرد؟؟اصلا چرا زود تر نیومد سراغم؟؟

-اصلا تو چرا نرفتی سراغش؟؟

-من از کجا می دونستم اون دوستم داره!!

-اون از کجا می دونست تو دوستش داری؟

-من بهش گفتم!!

-دقیقا بهش گفتم یا با ایما و اشاره؟؟

حرفی نزددم..

-بیا دیدی!! پس اونم نمی دونست تو دوستش داری!! ولی اومد و دوباره ازت خواستگاری کرد!!

-لطفا تمومش کن!! بازار این بازی رو تموم کنم!! اگه تا آخر کم نیاره یعنی واقعا دوستم داره!!

-باشه.. ولی اخرش قراره چیکار کنی؟

-قراره بهش خبر برسه که رامین....

صدای زنگ موبایلم نداشت حرفم تموم شه! نگاهی به گوشی انداختم، بازم یه شماره ناشناس دیگه! لبخندی روی لبام اومد..

-کیه؟

-دوباره یه خواستگاری دیگه!! حدس میزنم اینبار حامد باشه!!

حدسم درست در اومد.. حامد بود!! درسته که مخاطب درخواست کننده عوض شده بود ولی جواب من هنوز همون بود..

-حامد بود؟

-اره

-تا کی "نه"؟

-تا وقتی که خودش زنگ بزنه!! لامصب الانم مغرور بازی در میاره!!

-پس تو چی؟

-من چی؟

-تو داری چیکار می کنی؟

-یعنی چی؟

-به نظرت تو داری مهربون بازی در میاری!! دیوث اگه من جای اراد بودم بعد این همه التماس دیگه سراغت نمی یومدم !!

-چرا؟

-تو دست هرچی مغروره از پشت بستی!! اون وقت به اون بدبخت میگی که فقط به پات نیافتاده دیگه!

-ولی باید خودش پا پیش بزاره! اگه گذاشت که هیچی اگه نداشت اون موقع وقته بازی یه!!

-ها راستی داشتی میگفتی که می خواید چیکار کنید با اون بدبخت!!

-ها!! اره ..داشتم می گفتم که قراره بهش خبر برسه که رامین...

دوباره به این جمله ام که رسید بیتا اومد طرفمون که نشد دوباره حرفم رو کامل کنم!!

بیتا-پاشید بیاید اینجا می خوایم بازی کنیم!بابا و شمسوی جون که رفتن بخوابن،بچه منم که تازه خوابوندمش با بدبختی!!

-چه بازی؟

-یه بازی باحال !! بیاید این ور ..

همه گرد نشستیم..شایان سمت چپم و نیما سمت راستم بود..

نیما-حالا میگی چه بازی هست؟

بیتا-یه بازی باحال که تازه کشفش کردم !! خب بازی این جوهره که از یه نفر شروع میشه و اون یه مدلی کناریش رو میزنه،همین جور همه همدیگه رو میزنن تا یه دور بچرخه!بعد نفر بعد اون نفر قبلی باید یه مدل زدن جدید بگه و همین طور میزنیم تا همه یه مدل بگن!بعد برعکس می چرخه و مثلا اگه اون موقع نیما چیستا رو میزد،اون وقت چیستا باید نیما رو بزنه!!فقط لطفا کسی دلش برای کسی نسوزه و تا می تونه محکم بزنه!!

اخ جون!!چه بازی!!الانم دلم پر و می تونم یه دل سیر یکی رو بزنم!!

نیما-این چه بازییه اخه!!

شایان-سوسول بازی در نیار خواهشا!!

بی‌تاب از من شروع میشه!!...و زد تو کمر فرهاد..فرهاد دادی زد و نفر بعدیش که امیرحسین بود رو زد..امیرحسین هم دادی زد و تقریبا محکم فروغ رو زد.افروغ جیغی زد و افسانه رو زد و اونم داد زد و محکم زد پشت نیما!حالا نوبت نیما بود که من رو بزنه!

-نیما مراعات کن!!

-اتفاقا الان نیاز دارم عقده هام رو روی یکی خالی کنم! و محکم زد پشتم که اتیش گرفتم و منم نامردی نکردم و با تمام زورم زدم تو کمر شایان!بدبخت داغون شد!!چون تا پنج دقیقه داشت فحش می داد و دست می کشید رو کمرش!بازی خوبی بود و کلی نیما و شایان رو زدم!!البته اونا هم نامردی نکردن و با تمام زوری که داشتن بدون هیچ رحمی من رو می زدن!!فقط امیرحسین و فرهاد بودن که مراعات زن هاشون رو می کردن و یواش می زدن!!نیما گاگول که فقط یکم از قدرتش کم می کرد و افسانه رو می زد!!

افسانه-خیلی بیشوری نیما!!مثلا من نامزدتم!!انقدر اخه محکم میزنن؟؟

نیما سرش رو خاروند و گفت:بازی دیگه!!چرا بی جنبه بازی در میاری عشقم؟؟از چیستا یاد بگیر که هیچی نمیکه با اینکه انقدر محکم می زدمش!!

-اره!!کصافط با تمام قدرتش من رو میزد!

به افسانه اشاره کردم که یعنی می یای بزنیمش اونم اوکی داد و من و افسانه افتادیم رو نیما و کلی کتکش زدیم!!

-کصافط!!!!.....ولم کنین!!...اخ..اخ..کمک..مادر!!...وای افسانه!!...ای ای !!

صد بار این جمله ها رو تکرار کرد ولی من و افسانه توجهی بهش نمی کردیم و فقط می زدیم!!شب خوبی بود و خیلی خوش گذشت!!همه اون کتک هایی رو که زدم داشتیم اراد رو جلو خودم تصور می کردم و به جاش بقیه رو می زدم!!وقتی هم که نوبت به خودم می رسید که کتک بخورم احساس می کردم اراد است که داره بخاطر اینکه دارم الان بهش ظلم می کنم من رو می زنه!!خلاصه امشب هم گذشت با یاد اراد!!خدا کنه فردا اسمونم باز ارادی نباشه و بالاخره این بارون اراد بباره!!

صبح با خستگی از جام بلند شدم،چون دیشب تا دی وقت داشتیم بازی می کردیم و الان هم باید می رفتیم دانشگاه!!اخ کمرم!!دستم هم کبود شده بود!بمیری نیما اون گازت!وای پام هم که کبود شده!!شایان کثافت!دست و صورتم شستم با خستگی لباس پوشیدم و رفتم پایین..نیما تو اسپرژخونه بود..شمسی جون نبود!

-سلام

-سلام خواهر گلم!!

-بیشور احمق!! همه دست و پام کبوده!!

-ای بابا!! یکی تو یکی افسانه!! اقا جون جنبه نداری..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: باشه باجنبه انقدر حرف نزن!!

یه کم صبحونه خوردم و بعد پرسیدم: راستی شمسوی جون کو؟

-رفته بیرون

-کجا؟

-من چه میدونم!

یهو سوالی که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود به ذهنم اومد و گفتم: میگم چره شمسوی جون بعد از

اینکه مادر خدایا مرزومون مرد، دیگه شال نپوشید جلو شما و بابا؟؟

یه کم فکر کرد و گفت: تا حالا بهش دقت نکرده بودم!! چرا واقعا؟؟.. بعد خنده شیطانی کرد و گفت: نکنه بابا

عقدش کرده؟

-هاها!! چمدونم!!

-امروز بیکارم!! ته و توش رو در میارم!! انقدر رو مخش کار می کنم تا بگه!!

-باشه.. من رفتم.. خدا حافظ

-به سلامت

تو دانشگاه سعی کردم با تمرکز بیشتری به استاد گوش بدم! چون دیگه اخرای ترمه و امتحانات!! تازه از کلاس

در اومده بودم که تلفنم زنگ خورد! نیما بود.

-الو

-الو چیستا!!

چی شده؟؟ چرا انقدر هول شدی؟؟

-وای چیستا!!! گه بدونی چی شده!! سریع بیا خونه!!

چی شده؟؟

-حدسمون درست بود..بابا و شمسی جون عقد کردن!!!

-چی؟؟...و بهت زده به جلوم خیره شدم!! یعنی چی؟؟ یعنی واقعا...وای من که نمی تونم باور کنم!! شاید داره شوخی می کنه!! در هر صورت باید بفهمم چی شده! با این فکر سریع به سمت ماشین دویدم..

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم..به محض ورودم شمسی به سرعت از پذیرایی خارج شد و به سمت اتاقش رفت! حتما ازم ترسیده بدبخت! البته واقعا هم ترسناک شده بودم!! نیما و بابا کنار هم نشسته بودن..بابا سرش پایین بود، نیما هم یه لبخندی زده بود و داشت اون ور رو نگاه می کرد..سریع پرسیدم: نیما چی داشتی می گفتی پشت تلفن؟؟

نیما بیشتر اون ور رو نگاه کرد و گفت: از بابا پرس !!

-بابا جریان چیه؟؟

بابا- بشین تا برات بگم ..

نشستم و منتظر نگاهش کردم..

بابا- بزارید به بیتا و امیرحسین هم تلفن بزنم تا بیان.. اون ها هم باید بفهمن!! نیما برو بهشون زنگ بزن سری تا بیان...نیما سریع رفت توی اشپزخونه و منم پشت سرش رفتم..

-جریان چیه نیما؟؟

-منم نمی دونم! به منم هنوز چیزی نگفته! فقط تونستم بفهمم که عقد کردن!! حالا جریان چیه خدا داند!

-چجوری همین رو هم فهمیدی؟

-هیچی، رفتم سوالت رو از شمسی پرسیدم، بابا هم تو اشپزخونه بود..یهو به شوخی گفتم که نکنه شما دو تا باهم عقد صیغه ای چیزی کردید؟! که یهو بابا برگشت و خیلی جدی گفت: همین طوره! بعدش چیزی نگفت و منم سری به تو زنگ زدم!

-حالا سریع زنگ بزن به بیتا و امیر

زنگ زد به بیتا، بعد از چند ثانیه بیتا گوشی رو برداشت و بعد از سلام گفت: بیتا! بدو سریع بیا اینجا که بابا زن گرفته!! و گوشی رو قطع کرد.. به امیرحسین هم همین رو گفت و سریع قطع کرد!!

-دیوانه!! چرا اینطوری گفتی؟؟ حالا بدبختا هول میشن مثله من!!

-ناراحت شدی؟

-هم اره، هم نه

-چرا نه؟؟

-چون ادم غریبی نیست!

-خاک تو سرت!!

بیتا و امیر خودشون رو ظرف نیم ساعت اونجا رسوندن! همه داشتیم دهن بابا رو نگاه می کردیم که بابا شروع کرد: مادرتون چند روز قبل از مرگش من و شمسی خانم رو صدا زد که بریم پیشش.. بعد از اینکه یکم درباره تنهایی من و معذب بودن شمسی خانم بعد از مرگش حرف زد گفت که بهتره من و شمسی خانم بعد از اینکه مادرتون فوت بشه یه زمانی با هم ازدواج کنیم! هر دو ما شوکه شده بودیم و من خیلی از دست مادرتون ناراحت شدم و گفتم این چه حرفیه که میزنی!! اصلا کی گفته که تو قراره خدایه نکرده طوریت بشه؟؟ مادرت گفت که من که نگفتم قراره همین الان بمیرم!! فقط این چند وقته داشتم به این فکر می کردم که یه وصیتی داشته باشم! برای همین دارم اینا رو بهتون میگم!! وصیت من این است که بعد از مرگم تو با شمسی جان ازدواج کنی!! هم تو از تنهایی در خواهی اومد و هم شمسی جان دیگه لازم نیست انقدر تو خونه معذب باشه! نمی دونم چرا ولی این چند وقته همش یه احساس عجیبی دارم!! برای همین گفتم که این رو قبل از اینکه دیر نشده بهتون بگم!! اگه می خواهید که من ازتون راضی باشم و اون دنیا دینی نداشته باشید بعد از مرگم با هم ازدواج کنید!! نمی دونم از کجا؟ ولی انگار مادرتون می دونست که قراره از این دنیا بره! چند روز بعدش هم مادرتون فوت شد!! پنج شیش ماه بعد، من و شمسی خانم رفتیم تا وصیت مادرتون رو اجرا کنیم!! این کار فقط برای کمتر معذب بودن من و شمسی خانم انجام شد و دیگه هیچ! خیلی وقت بود می خواستم این موضوع رو بهتون بگم! اولی هی می گفتم حالا وقت هست! یه روزی میگم! انا اینکه نیما امروز با شوخی اش این موضوع رو یادم آورد و منم بهتون گفتم! امیدوارم که از دست من ناراحت نباشین!!

من و بیتا اشکمون در اومده بود و امیر و نیما هم سرشون رو انداخته بودن پایین! وای چه فکرای اومده بود تو سرم! خدایا من رو ببخش!.. از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم و به سمت بابا رفتم و گفتم: چرا باید ناراحت باشیم؟؟ وقتی شما فقط وصیت مامان رو اجرا کردین؟؟ تازه اگه وصیت مامان هم نبود شما حق

داشتین تجدید فراش کنین تا تنها نباشین!... و رفتم و بابا رو که از خجالت ما سرش پایین بود رو محکم بغل کردم و گفتم: لطفا سرتون رو هیچ وقت پایین نندازید!... و بوسه ای روی سرم زد و گفت: ممنونم ازت دختر گلم!.. بپهو بیتا هم افتاد رو ما و بعدش امیرحسین! دیگه بابا داشت خفه میشد که نیما داد زد: آماده باشید که دارم می پرم!! همه خندیدیم و سریع بلند شدیم از روی بابا... حالا نوبت شمسوی جون بود تا از خجالت درش بیاریم!! به سمت اتاقش رفتیم و در زدیم و داخل رفتیم، نیما با لحن طنزی گفت: ااا! مامی! چرا تو اتاق تنهایی؟ بچه هات اومدن ها!!... شمسوی جون همون طور که سرش پایین بود خندید و با خجالت گفت: واقعا متاسفم بچه ها!

-!! داشتیم؟؟ شمسوی جون تو حق مادری به گردن ما داری! از وقتی بچه بودیم تو رو کنار مادرمون دیدیم!! خواهش می کنم خجالت نکش!! ما از دستتون ناراحت نیستیم!!

لبخند زد و ما همه افتادیم روش!! بنده خدا داشت خفه میشد!

شمسوی- بچه ها پاشید! خفه شدم!!

نیما- ای بابا!! ما مادر کم زور نمی خوایم ها! حواست رو جمع کن شمسوی جون!!

همه خندیدیم و تا شب همه دور هم جمع بودیم! شمسوی جون که همیشه یه ترسی داشت که زیاد تو جمع ما باشه الان بدون هیچ ترسی با ما می خندید! خوشحال بودم! من از مادرم هم متشکر که انقدر به فکر ما بوده!! روحش شادا!

همه رفتن و ساعت ۱۱ بود، به اتاقم رفتم که تلفنم دوباره زنگ خورد! لبخندی زدم و جواب دادم..

-الو؟

-سلام

-سلام.. بفرمایید!

-چیستا خانم هستید؟

-بله.. شما؟

-من دوست اراد هستم و برای این مزاحم شده بود...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: برای عمر خیر؟

-بله !!دقیقا

-جواب من منفی هست!!

-چرا؟؟

-همینجوری..کاری ندارید؟

-نه دیگه!!خداحافظ

-خداحافظ !

سریع به رامین زنگ زدم..بعد از چندتا بوق جواب داد..

-الو؟

-سلام خوبی؟

-اره..چی شده؟

-وقتشه که بازی رو شروع کنیم

-باشه..پس فردا می بینمت

-تا بعد...خداحافظ

-بای

لبخندی فراخانه زدم و به امید فردا از حال رفتم و تا صبح خیلی خوب خوابیدم...

صبح ساعت ۹ بود که با تلفن رامین از خواب پا شدم..

-بله

-بیا بیرون دیگه !! من یه ساعته منتظرتم !

-اومدم اومدم

سریع از جام بلند شدم و آماده شدم و به سرعت از خونه اومدم بیرون..

چه عجب اومدی!!

به دوستت زنگ زدی که آماده کنه ؟

اره ، بدبخت کار داشت!! خیلی هم تاکید کرد زود بریم!! یه ساعته منتظر خودمونه که بریم!

خوب تو هم دیر زنگ زدی! حالا بریم سریع..

به سرعت خودمون رو به دوست رامین رسوندیم..بعد از اینکه رامین کلی ازش عذر خواهی کرد کارت رو ازش گرفتیم و اون رفت..تو ماشین نشستیم و به کارت نگاهی انداختم..

چه خوشگله !!

رامین-اره خیلی !! بدبخت فکر کرده واقیعه سنگ تموم گذاشته..حالا کی قراره این به دست اراد برسه؟؟کی برم؟

قلبم داشت تند تند میزد!! اگه اراد این رو قبول می کرد و کاری نمی کرد چی؟؟

چیستا؟

ها؟

چت شد؟

هیچی یه کم می ترسم..

نترس !! اون کنار نمی کشه !! فقط شانس بیارم کتک نخورم !! نمی شد با یکی دیگه این کار رو بکنی؟

نه

حالا کی برم؟ امشب خوبه؟

اره..سریع بعدش بهم زنگ بزن که چی شد!! باشه؟؟

باشه باشه !! خدا کنه باور کنه حالا !!

انقدر الان داغه که باور می کنه !!

چی بگم بهش؟ بگم این کارت عروسیه ماست یادت نره بیای؟

-نه بابا!! بگو که این کارت عروسی ماست ، ما داریم ازدواج می کنیم!! این کارت خودم آوردم بهت بدم که دیگه مزاحم چیستا نشی!!دیگه نمی خوام از این و اون بخوای ازش خواستگاری کنن!فهمیدی؟؟ آگه خواستی این جمله اخر رو می تونی با گرفتن یقه اش بگی!!

-اوهو ! دیگه پررو نشو !!

-خیلی خب !! پس همون بگو کافیه !

-باشه

من رو رسوند خونه و رفت..تا ساعت ۲ ظهر همین جور یه سره داشتم راه می رفتم و ناخنام رو می خوردم..

نیما-نمی تونی مثله ادم بگیری بشینی؟

-نه

-چته؟ چی شده؟

-هیچی

-میگم بگو چه مرگته !!

سریع قضیه رو بهش گفتم و دوباره شروع کردم به قدم زدن..

-تو که انقدر استرس می گیری غلط می کنی از این کارا می کنی !! حالا گیر بشین داری عصبانیم می کنی !!

-خب برو یه جای دیگه !! چه می دونم برو بیرون پیش افسانه !

-افسانه نیست و گرنه دیوونه نبودم بشینم تو خونه ! متاسفانه امروز کلا خونم !

-خب پس حرف نزن ! و نشستم و شروع کردم به تگون دادن پام..وای خدایا من چرا اینجوری شده بودم !!برای کنکور هم این طوری استرس نداشتم که الان دارم !خدایا غلط کردم اصلا میرم همین الان بهش زنگ میزنم..گوشیم رو برداشتم که نیما گفت:چیکر می خوی بکنی؟

-می خوام بهش زنگ بزنم !

سریع موبایل رو از دستم گرفت و گفت:بشین سره جات هول بازی در نیار !! نترس میاد دنبالت !!

-پس لااقل بزار به رامین بگم زود تر بره !

-نمی خواد

شروع کردم به گریه کردن و گفتم:نیمای من اینجوری تا شب دیوونه میشم !!

-چرا گریه می کنی؟؟ باشه الان به رامین میگم زودتر بره !

-بده خودم میگم

-تو که داری گریه می کنی !!

اشکام رو پاک کردم و گفتم:خوبم ! بده..

گوشی رو بهم داد،سریع شماره رامین رو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد

-چی شده؟

-رامین زود تر برو

-کجا؟

-زود تر برو بهش بده

-چرا؟

دوباره شروع کردم به گریه کردن و گفتم:رامین جون هر کی دوست داری زود تر برو !!

-چیستا چت شده؟

-هیچی فقط زود تر برو

-باشه باشه گریه نکن زودتر میرم !! ساعت چند؟

- ۷،۶ برو..

-باشه اروم باش !! نترس هیچی نمیشه !!باشه؟

-باشه

-گریه نکن

-باشه

-افرین دختر خوب !!

-مسخره خداحافظ

-بای دختر خوبی باش !!

تلفن رو قطع کردم که نیما گفت:یعنیا دو تا بچه افتادن به جون هم !!اون از اون اراد خرسه گنده که به دوستاش میگه زنگ بزنی !! اینم از تو که کارت عروسی می فرستی دم خونه اش !! واقعا بچه هستی !!از هیکلاتون خجالت بکشید !!

خندیدم و نشستم..هی تکیه می دادم هی راست می شدم ! هی می خوابیدم هی بلند می شدم ! اخر سر نیما روانی شد و رفت تو اتاقش !

من موندم و دیوارا و هجومی از فکرای مختلف ! کلی فکرای جور و جور می زد به سرم..بیشترشون هم منفی بود و خودم و اراد رو می دیدم که از هم جدا شدیم..وای خدایا !!دارم دیوونه میشم !!بلند شدم و وضو گرفتم و نماز خوندم یه کم راحت تر شدم و همه چیز رو سپردم به اون بالایی..

ساعت ۶ بود..قلبم دیوانه وار داشت می کوبید..رسمآ دیوونه شده بودم...یه لحظه قهقهه میزدم یه لحظه گریه می کردم !!خوب بود که شمسی و بابا نبودن و رفته بودن جایی !وگرنه که دق می کردم از کاری انجام ندادن !! نیما اومد پایین با گیتارش و گفت:هی روانی !بیا بشین یه کم برات گیتار بزنی و تو هم زار بزنی تا از این روانی بازی هات کم شه !خندم گرفته ازش! چه قدر به فکرم بود و نمی دونستم..نشست و شروع کرد به زدن..چه قدر قشنگ میزد !!منم به قول خودش شروع کردم به زار زدن !! بعد از اینکه خالی شدم دست از گیتار زدن برداشتم و گفتم:بهتر شدی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:خیلی بهتر شدم

لبخندی زد..

-یه کاری می کنی؟

-بگو

-لب تاپم رو بیار! می خوام یه کم برم تو اینترنت شاید فکرم یکم مشغول شه!

بیچاره سریع رفت آورد و داد دستم..می خواست بره که گفتم:بیا جلو

اومد جلو

-بیا یه کم جلوتر

اومد جلو تر..بوسش کردم و گفتم:تو بهترین برادر دنیایی !!

اونم بوسم کرد و گفت:تو هم عاشق ترین خواهر دنیایی !! و رفت تو اشپزخونه..در لب تاپ رو باز کردم و روشنش کردم..گوگل رو اوردم..مونده بودم دنبال چی بگردم!! یه کم فکر کردم و یهو به ذهنم رسید حواست نیست !! سرچ کردم..بعد از اینکه چند تا لینک دانلود شعر حواست نیست اومد چشمم به یه صفحه خورد که نوشته بود:متنی زیبا با حواست نیست..واردش شدم و شروع کردم به خوندن..

سر دو راهی عشق و نفرت..

در جستجوی چشمانی عاشق و بارانی درمانده تر از گذشته..

تنها گذر نامه ی جاده ای به اسم انتقام را در دستانم گذاردند..

بر خلاف مسیر عاشقی ظاهرش زیبا بود ..

خوش میدرخشید در آن قیامت سرای انتقام جویان..

هر چه جلوتر میرفتم اشک و آه را پشت چشمان به خون نشسته از انتقامم پنهان میکردم..

قلبم ندای "بی پروایش را با نفرت میخواند"..

و عقلم "فریاد حواست نیست هایش..را برایم نوار میکرد..

گذشت, تا زمانی که تنها فریاد عقلم را می شنیدم..

درست مقابل پرتگاه خونین و سرخی همچو برزخ

در حالی که صدای رعب انگیز لاشخورهایی که بالای تپه به انتظار سقوطم

بودند بدنم را به لرزه می انداخت..

و تنها همین را میگفت:

"در فکر انتقام بودی ولی حواست نبود سر دور برگردان داشت صدایت میکرد"

متن رو که خوندم انگار تکونم دادن!! دقیقا حال من رو داشت توصیف می کرد! وای اصلا چرا می خواستم انتقام بگیرم؟ مگه اون بدبخت چیکارم کرده بود!! نه!! اون خیلی بازی بدی با من کرده بود!! حالا چی می شد؟؟

تو فکر بودم که یهو تلفن زنگ خورد.. سریع لب تاپ رو گذاشتم و پریدم رو تلفن.. رامین بود!! دستم داشت می لرزید.. با استرس و لرزه جواب دادم: الو؟

-چیستا؟ وای چیستا!!

با صدایی لزرون گفتم: چی شد؟؟

-هیچی بهش دادم

-چیکار کرد؟؟

-وحشی یه دست کتک مفصل بهم زد!

جیغی هم از ترس و هم از خوشحالی زدم و گفتم: خب؟

-هیچی دیگه همون حرفایی که بهم گفتی رو بهش گفتم و اونم کتکم زد و گفت مگه از روی نیش من رد بشید تا بتونید ازدواج کنید! من که می دونم چیستا برای اینکه من رو بچزونه داره ازدواج می کنه!! منم بهش گفتم: چرت و پرت نگو!! خودت می دونی که من عاشق چیستا هستم! اونم دوست داره من رو و برای اینکه از دست تو هم راحت شه داره با من ازدواج می کنه! اومد دوباره بزنتم که دستش رو گرفتم و اونم گفت: فکر می کردم یه رفیق با وفا دارم که تو هستی! ولی سخت در اشتباه بودم! اینم گفت و رفت داخل..

لبخندی زدم و گفتم: قربون غیرتش برم!!

-اره برو! تو که کتک نخوردی!! بی شرف چه دستش سنگینه!! حالا دیگه قطع کن شاید بخواد بهت زنگ بزنه!!

بدون خداحافظی قطع کردم و منتظر شدم.. لبخند بازی زدم و چشم هام رو بستم..

نیما-چی شده نیش بازه؟

داستان رو براش تعریف کردم..

-اوهو !! نه بابا !! بالاخره یه حرکت مردونه انجام داد این آراد !

خندیدم...

نیما که انگار قسط داشت دوباره حاله رو خراب کنه گفت: حالا از کجا می دونی زنگ میزنه؟

-می دونم

-از کجا؟

دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: اینجا میگه !!

قهقهه ای زد و گفت: ایول قلبت !! افرین ادامه بده به روحیه دادن به خودت !!

بهش محل ندادم و رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم.. ساعت ۷ بود.. نون تست و کالباس در آوردم تا اسنک درست کنم.. وقتی که سیر شدم رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و تلفن رو گذاشتم کنارم که تا زنگ خورد سریع جواب بدم !! ولی نه نباید اینکار رو می کردم؟؟ باید زنگ می زدم و از الهه سوال می کردم.. شماره اش رو گرفتم و بعد از چند تا بوق جواب داد..

-الو؟

-سلام الهه

-چی شده؟

سریع داستان رو تعریف کردم و گفتم: حالا وقتی زنگ زد چیکار کنم؟

-هیچی، جواب نده !

-چی؟؟

-جواب نده !

-نمی تونم!!

-باید بتونی !! چیستا تا این جاش اومدی !! لطفا بقیه اش رو خراب نکن !!

-باشه..تمام سعیم رو می کنم !! حالا قطع می کنم ممکنه زنگ بزنه !!

-خاک بر سر هول ات کنن ! بای

-بای

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم کنارم و مشغول دیدن تلویزیون شدم..ساعت ۸ شد و همچنان خبری از تلفن نبود..ساعت ۹ شد و باز هم هیچ خبری نبود..ساعت ۱۰ شد و باز هم خبری نبود..از بس قفل موبایل رو باز و بسته کردم دستم شکست !! پس چرا زنگ نمی زد؟؟ اگه ..اگه...نه حتما می خواد من رو دق بده !!

نیما-چی شد عاشق خسته؟؟ هنوز زنگ نزده؟؟

اشکم در اومد و گفتم:نه

-نگاهش کن !! دوباره شروع کرد به گریه !! بچه بیخیال !! انقدر گریه نکن !! اصلا اومدیم و این شازده اصلا زنگ نزد ! اون وقت می خوای چیکار کنی؟؟

خیلی سرد گفتم:خودکشی !!

نیما عصبانی شد و اومد طرفم و خواست که بزنه تو گوشم که دستش رو آورد پایین و گفت:ببین چیستا !! به خدا اگه از این فکرا بزنه به سرت من می دونم و تو !!

سرد نگاهش کردم و گفتم:مثلا چیکار می کنی باهام؟؟می کشیم؟؟هه !! منم ک همین قسط رو دارم !!...نیما از شت عصبانیت رگ گردنش زده بود بیرون..عصبی دستی تو موهاش برد و نشست کنارم و گفتم:چیستای من ! خواهرم عزیزم ! گلم ! همه چی که اراد نیست!!این یه سال که ازش جدا شده بودی مگه اسمون به زمین رسید !! اگه یه وقتی خدای نکرده زنگ نزد تو می تونی زندگیت رو با یکی دیگه شروع کنی و خوشبخت شی !! خواهش می کنم دیگه حرف خودکشی و اینا رو نزن !! باشه؟؟

چیزی نگفتم و سرم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:نیما خسته ام !!نیما خیلی خسته ام ! به نظرت زیاده روی کردم؟به نظرت الان بهش زنگ بزنم؟

-نه!! مطمئن باش زنگ میزنه !! حالا انقدر نگران نباش و یه کم بگیر بخواب !

-نه ! ممکنه زنگ بزنه!!

خنده تلخی کرد و گفت:واقعا دیوونه ای !!

ساعت ۱۲ بود و خبری از اراد نبود!! دیگه واقعا نا امید شده بودم از این که بخواد زنگ بزنه ! سرم رو کرده بودم تو کوسن و داشتم گریه می کردم!! بیچاره نیما !! نمی دونست با این خواهر دیوونه اش چیکار کنه !! دیگه داشتم هق هق می کردم که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد !! مثل جن زده ها بلند شدم و گوشه رو برداشتم!خودش بود !! خود خودش بود !! جیغی زدم که نیما از جاش پرید و گفت:چی شده؟؟

-نیما نیما نیما!! زنگ زد!!!

-خب جواب نده !!

-نمیشه ...

نذاشت حرف بزنم و گفت:گفتم جواب نده !!مگه الهه هم این رو نگفت؟؟

خودم رو کنترل کردم و به زور تلفن رو قطع کردم! دوباره اشکم در اومد..دوباره زنگ زد..این دفعه با تاخیر قطع کردم..دوباره دوباره و دوباره زنگ زد ! دفعه ۱۵ بود فکر کنم که نیما گفت جوابش رو بدم..به سختی اب دهنم رو قورت دادم و تلفن رو برداشتم..

-الو؟

-چیستا من الان دم در خونه تونم ! به خدا اگه نیای دیگه می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم!!! این رو گفت و ارتباط قطع شد..چقدر دلم تنگ شده بود برای صداش..اومدم بلند شم که برم ولی یه چیز لعنتی از درونم نمی داشت بلند شم !! اه ! لعنت به این غرور که هستی و نیستیم رو از بین برد !! باید یه کم منتظر بمونه به اندازه تمام زمانی که من منتظرش بودم!!نیما هم تشویق به رفتنم نمی کرد..۴۵ دقیقه گذشت..جمله اش رو که با تمام جدیت و عصبانیت بهم گفت اومد تو ذهنم:

چیستا من الان دم در خونه تونم ! به خدا اگه نیای دیگه می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم!...یهو تمام وجودم لرزید..و جمله دیگه ای هم اومد تو ذهنم:

"در فکر انتقام بودی ولی حواست نبود سر دور برگردان داشت صدایت میکرد"

بلند شدم و با تمام توان دوییدم..خدایا خدایا خواهش می کنم!!خدایا همین یه بار یه کاری کن که نرفته باشه!! خدایا تو رو به خودت قسم میدم که نرفته باشه!!خدایا من بدون اون می میرم !! داشت بارون شدیدی میومد!! چطور نفهمیده بودم که داشت بارون میومد؟؟ من چرا نه شال دارم نه کفش نه مانتو !!واای واقعا

خیلی عاشقم!!...رسیدم دم در با ترس در رو باز کردم که دیدم پورشه اش دم در !! با تمام وجود نفس راحتی کشیدم و رفتم طرف ماشین..تو ماشین نشسته بود..انگار دیگه داشت می رفت چون دستش رو فرمون بود و تا من رو دید دستش رو انداخت و لبخندی زیبا زد !! وای !! تا حالا این لبخندش رو ندیده بودم !! چقدر دلنشین بود !!سوار ماشین شدم..دقایقی بدون حرف گذشت..که بالاخره صداش تو ماشین پیچید:خوشحالم که اومدی!

سعی کردم بی تفاوت رفتار کنم و گفتم:فقط اومدم تا حرفات رو بشنوم و برم !!همین!

-لازم نیست بی تفاوت رفتار کنی !!از سر و وضعت معلومه که اصلا میلی به من نداری!!

نگاهی به خودم انداختم و اب شدم!!آخه چیستای هول !! حداقل دمپایی می پوشیدی!!

-خب بگو!می شنوم..

-از کجا باید شروع کنم؟

نگاهی مسخره بی تفاوت بهش انداختم که خندید و گفت:باشه فهمیدم از کجا !!

نفس عمیقی کشید و عمیق نگاهم کرد و گفت:چقدر دلم برات تنگ شده بود !!

سرخ شدم!! خدایا !! این همون اراد مغرور بود ؟؟!

دوباره خندید و گفت:لازم نیست تعجب کنی !! تو موفق شدی !! تمام غرورم به خاطر عشق تو از بین رفت!

تمام هستی ام هم از بین رفت !! تو این یه سال خیلی عذاب کشیدم و اگه می بینی که انقدر دیر اومدم

سراغت به خاطر این بود که باید رو این غرور لعنتی کار می کردم!!خوشبختانه عشق تو پیروز شد و غرورم

له!!کل داستان رو می دونی!!می دونی که برای چی باهات ازدواج کردم!می دونی که چرا دیر اومدم

دنبالت!می دونی که الان یه عاشق دیوونه ام!پس من دیگه چی بگم؟فقط اومدم بگم من از روزی که اومدم

دنبالت تو ارایشگاه عاشقت شدم و خودم نفهمیدم!!اومدم بگم که این بزی مسخره رو تموم کن و دوباره برگرد

پیشم!!اومدم بگم برای این خودم زنگ نمیزدم چون طاقت نداشتم بشنوم جوابت منفی هست!!اومدم بگم که

خیلی دوست دارم!!

تمام وجودم رو به اتیش کشید!!هر کلمه ای رو که می گفت من رو بیشتر عاشق خودش می کرد!!اولی تقصیر

خودشه که این کارا رو باهات کردم ! حالا هم باید تا آخرش پیش برم!!

سرد نگاهش کردم و گفتم-خب!حرفات تموم؟؟

با تعجب نگاهم کرد که من رو کشت اون نگاه!! و با ناراحتی گفت: واقعا ديگه هيچ حسی به من نداری؟؟ من که باورم نمیشه!!

از ماشین پیاده شدم تا اشکام رو نبینه! بارون رو صورتم می خورد و اشکام رو پنهان می کرد.. اراد سریع پیاده شد و اومد و دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند و با فریاد گفت: واقعا ديگه حسی بهم نداری؟؟

حرفی نزدم... دوباره گفت: واقعا فقط می خواستی خورد شدن من رو جلوی خودت ببینی لعنتی؟؟
بازم چیزی نگفتم...

- یعنی باید به پات بیفتم؟؟

با تعجب نگاهش کردم! اومد زانو بزنه که جلوش رو گرفتم و نداشتم.. حالا نوبت من بود تا غرورم رو له کنم جلوی عشق بی اندازه اون..

- جواب هر سه تا سوال الانت "نه" هست!! من عاشقتم و خیلی هم بهت حس دارم!! من دوست دارم و اصلا هم دوست ندارم خورد شدن رو ببینم!

این کارا رو هم برای این کردم تا بفهمی تو فقط نیستی که بتونی با بقیه بازی کنی!! قضیه ازدواج من و رامین هم همین بود و تو بودی که فقط به این عروسی دعوت بودی!! اره!! منم تو این یه سال داغون شدم!! منم شبا با یاد تو می خوابیدم!! اره لعنتی منم عاشقت بودم و تو حواست نبود!! البته منم حواسم نبود!!
بارون با شدت به سر و صورت هر دومون می خورد ولی برای هیچ کدومون مهم نبود!! هر دومون غرق بودیم تو دنیای چشم های همدیگه!! هر دومون سیر نمی شدیم از دیدن هم!! یهو از توی ایفون صدای نیما اومد: اهای دیوونه ها!! تو این بارون و ایسادی هم دیگه رو نگاه می کنید!! واقعا که خر هستید!! گم شید بیاید داخل!!

خندیدم و وارد خونه شدیم... از اون به بعد حواست نیست های گذشته رو جبران کردیم و یه سال بعد با اومدم ارمان کوچولو خوشبختیمون کامل شد...

پایان

نرگس.ع

۱۳۹۳/۲/۱۹